عشق پرشور شهریار و پری



دکتر بهروز ثروتیان

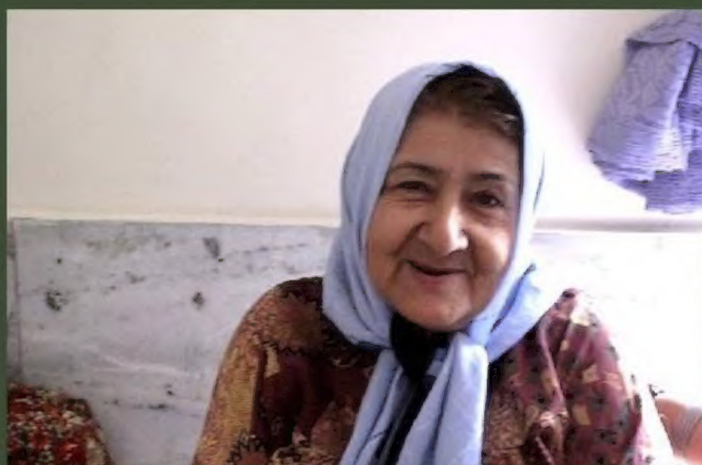
بسم الله الرحمن الرحیم



عشق پرشور شهریار و پری



peri



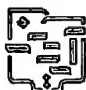
sureyya



عشق پرشور شهریار و پری



دکتر بهروز ثروتیان



انتشارات آیدین

سرشناسه	:	ثروتیان، بهروز، ۱۳۱۶ ـ
عنوان و نام پدید آور	:	عشق پرشور شهریار و پری / دکتر بهروز ثروتیان. ویراستار ادبی: محمد ابراهیم‌پورنمین
مشخصات نشر	:	تبریز: آیدین، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	:	۲۹۶ ص.
شابک	:	۹ ـ ۹۸ ـ ۵۵۹۲ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸
وضعیّت فهرست‌نویسی	:	فیپا
موضوع	:	شهریار، محمدحسین، ۱۲۸۵ ـ ۱۳۶۷ .
موضوع	:	داستان‌های فارسی ــ قرن ۱۴ .
رده بندی کنگره	:	۱۳۸۹ ۵ ع ۹ ر / PIR ۸۰۰۲
رده بندی دیویی	:	۶۲ / ۳ فا ۸
شمارهٔ کتابشناسی ملّی	:	۲۰۰۹۴۱۴



انتشارات آیدین

تبریز، خیابان شریعتی شمالی، ترسیده به سینما ۲۹ بهمن

تلفن: ۵۵۵۳۲۵۹ - فاکس: ۵۵۳۰۵۲۳ - ۰۴۱۱

Email: Aydin.publication @ Gmail.com

عشق پرشور شهریار و پری

دکتر بهروز ثروتیان

◉ چاپ اول ۱۳۸۹ تبریز ◉ شمارگان ۱۰۰۰ نسخه ◉ قیمت ۵۵۰۰ تومان

◉ طرح روی جلد گلنار ثروتیان ◉ لیتوگرافی نگین‌فیلم ◉ چاپ میهن

شابک: ۹ ـ ۹۸ ـ ۵۵۹۲ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸

فهرست

یادداشت

عذر می‌خواهم پری
دختره با برق چشمان سیاه،
یکه خوردم راستی!
عینِ آن یاروی هفده قرن پیش
آن‌که در تابوت قیصرها غنود
ها ـ صدایش درنیار، این هم بله
سرمه‌دانِ آن یکی دزدیده است
عذر می‌خواهم پری.

شعر مومیایی ـ ج ۲ / ص ۸۸۲

نویسندهٔ این دفتر با آگاهی از جبر و ضرورتِ زندگی، دو مقولهٔ سرنوشت‌ساز انسان، از دیوان شهریار شعرهایی را بررسی کرده است که در دوره‌های وصال و هجران عشق، زنده‌یاد شهریار برای «پری» و یا با یاد «پری» سروده است.

اگر در این قصّهٔ غم‌انگیز، دم تیز شمشیر داوری، دوشیزه‌ای زیبا و شایسته و شورافکن را هدف قرار می‌دهد و از دیدگاه هر خواننده‌ای، او را به بی‌وفایی در عشق ـ نه خیانت ـ متهم می‌سازد، این همه غوغا و بانگ و فریاد به خاطر آن است که هنرمندی سخندان و آسمان آوازه، مورد بی‌مهری قرار گرفته و هنر شعر برای گرفتن انتقام به پا خاسته و خونبهای بی‌وفایی را با داوری سخت‌گیرانه و یک‌طرفه طلب می‌کند.

مباد آن‌که خوانندهٔ این دفتر، با شتاب‌کاری تمام تحت تأثیر احساسات و

عواطف انسانی لب بگشاید و به گفتهٔ شاپور رنگرز در داستان خسرو و شیرین صحّه بگذارد و بگوید:

نـدیده هـیچ کس در هـیچ بـرزن　　وفـا در اسب و در شمشیر و در زن

و به یقین بداند که در برابر هر دختری که در عشق به عللی، ناگزیر از ترک عاشق بوده است، صدهزاران پسر به آسانی و بی‌هیچ دردسری شانه‌ها بالا گرفته و صد هزاران دختر را چشم به راه و سینه پرآه گذاشته و رفته است و هیچ دختری، حتی پروین اعتصامی شاعر، نتوانسته است درد دل خود را باز گوید.

آن قـوم کـه خـامش جـهانند　　چون گل همه گوی در دهانند

لیلی و مجنون

و آن قومْ عارفان و عاشقان جهان هستند که همه خاموش و رازدار بوده‌اند و لب از گفتن حرف دل بازبسته‌اند و به گفتهٔ نظامی گنجه‌ای چون گُل گویی دکمه‌ای در دهان دارند.

سپاس صمیمانه

پس از پایان کتاب مختصر عشق پرشور شهریار و پری، در میانهٔ چند تن از دوستان انتشاراتی برای چاپ و انتشار این کتاب کشمکشی جدّی آغاز شده بود، صرفاً به خاطر امتیازات خاصّی که انتشارات آیدین با مدیریت باصفا و خوش‌ذوق آن آقای اصغر عباس‌پور دارد، از نیک‌بختی نگارنده بود که قرعهٔ کار به نام انتشاراتی از شهر تبریز، زادگاه استاد زنده‌یاد شهریار افتاد و دوستم آقای عباس‌پور با نهایت محبّت به درستی متن و کوتاهی زمان چاپ نظارت داشتند و ویراستاری آن را دوست فاضل محترم آقای محمد ابراهیم‌پور نمین برعهده گرفتند. وظیفه خود می‌دانم از همهٔ عزیزان و مخصوصاً حروف‌نگار این متن صمیمانه سپاسگزاری

بکنم که از صرف عمر شریف بر سر اشاعهٔ فرهنگ و ادب این سرزمین دریغ نورزیده و در راهی پاک و دور از آلودگی‌ها گام برمی‌دارند. به زور و زر میسّر نیست این کار.

بیا و حال اهل درد بشنو   به لفظ اندک و معنیّ بسیار

نوروز ۱۳۸۹ خورشیدی
گوهردشت کرج
دکتر بهروز ثروتیان

سخن آغازین

هنگام تألیف کتاب شهریار مُلک سخن و بررسی شعرهای زنده‌یاد استاد شهریار به نکتهٔ رازی پی بردم که برای من حیرت‌آور بود و آن این‌که سیدمحمدحسین بهجت تبریزی در سال ۱۳۰۳ خورشیدی در حالی که ۱۹ سال از عمرش می‌گذشته، وارد مدرسهٔ طبّ دارالفنون می‌شود و این دانشجوی جوان در همان آغاز تحصیل طب، با دیدن دختری زیباروی به نام ثریا، دل در او می‌بندد و ثریا نیز دل به دانشجوی جوان تبریزی می‌سپارد. این عشق یک امر طبیعی است و حیرت‌آور نیست و امّا این مطلب حیرت‌آور است که این دانشجوی جوان و پرشور تصمیم می‌گیرد ثُریا را «پری» بنامد، تا آنجا که می‌تواند نام او را بر زبان نمی‌آورد، این نام‌گذاری افزون بر زیبایی لفظ «پری»، از آنجا سرچشمه می‌گیرد که «پری» در ادب فارسی و افسانه‌های‌آذری از معنایی‌گسترده وسرشار از زیبایی و افسون‌کاری‌ها برخوردار است. «پری» در لغت، ترجمه‌ای از واژهٔ «جنّ» عربی است‌که برخلاف فرشتگان زاد و ولد دارند و در زبان فارسی، زنان ایشان را به خاطر زیبایی بی‌حدّ و اندازه، «پری» می‌نامند و بر آن باور هستند که در چشمه‌ها زندگی می‌کنند و از دیده‌ها نهان هستند و مردان آنان یعنی اجنّه را دیو می‌نامند که مظهر زشتی و ترس و هولناکی است و پری آن چنان زیباست که بیننده‌اش دیوانه می‌شود و دیوانه اگر خود «پری» بیند، زنجیر پاره می‌کند. زنده‌یاد استاد شهریار اغلب در ابیات خود دیو و پری و یا پری و دیوانه را با هم به کار می‌برد:

شب تاریک به جنگل غوغاست   همه سو ولوله و واویلاست

چون زند باد به اشجار نهیب زاید از واهمه اشکال مهیب
غول و ارواح شریر و کولی به زمین و به زمان مستولی
سرکند دیو و پری همهمه را سر دهد در رگ و پی واهمه را...

طوفان جنگل/از افسانهٔ شب/ ص ۹۱۷، ج ۲

و امّا آن مطلبی که حیرت‌آور است، کاربرد لفظ و نام «پری» در غزل‌ها و شعرهای شهریار است و ظاهراً تنها در یکی دو جای به نام ثریا اشاره کرده است. البته کلمهٔ ثریا به مناسبت معنای لغوی و اصطلاحی خود که از صورت‌های فلکی است، در ابیات شاعر دیده می‌شود ولی تنها در شعر پنج بیتی «رثای ثریا» آن هم در عنوان شعر، از «ثریا» نام می‌برد و خود در همین پنج بیت نیز اشاره می‌کند که او را از چشم فلک‌ها و مردم نهان کرده است، یعنی هرگز دربارهٔ او با کسی سخن نگفته و نام وی را بر زبان نیاورده است و اگر گله و شکایتی داشته و یا برعکس از روزگار خوش وصال سخن گفته، او را با نام «پری» در بیت‌ها قرار داده است و هم در این پنج بیت به مرگ لاله نیز اشاره می‌کند و به صراحت می‌گوید که در مرگ ثریا از ریختن اشک خودداری کرده است و از ابر بهاری می‌خواهد که باران رحمت ببارد؛ و به سنگدلی خویش نیز در بیت پنجم صحّه گذاشته، با یک کلام کوتاه، کنایه‌ای بس دراز را که حاصل رنج و دردِ همهٔ عمر اوست، برزبان می‌آورد.

ثریا رشک ماه چهارده شد نهانش از دیدهٔ افلاک کردم
چه گلباز بدی بودم که گل را قرین با خار و با خاشاک کردم
به داغ *لاله*ام تنها کفن شد گریبانی گر از غم چاک کردم
ازین سو بگذر ای ابر بهاری که من از گریه هم امساک کردم
دل سنگم ببین در باغبانی که پروردم گل و در خاک کردم

دیوان / ص ۱۲۳۶، ج ۲

این که شاعر نام معشوق خویش را از بیگانه و خویش نهان می‌دارد و لقب «پری» را به کار می‌برد، همین امسال (۱۳۸۷ش) در تعطیلات جشن نوروزی با دو سه تن از دوستان جوانم مطرح شد از جمله آقای مجید صالحی که خود دانشجویی پرکار و پرشور است، و دوست جوان دیگری به نام آقای مهدی نصیری دهقان که همه از پاکان گوهردشت کرج و مایهٔ سرفرازی هستند، بلافاصله گفت: «من نیز شعرهایی راکه شهریار از «پری» نام برده است، برای شما در اندك مدتی جمع‌آوری می کنم».

گفتم: «من خود علاقه‌مندم تا بدانم رؤیای شهریار در این نام پری و افسانهٔ آن چگونه بوده و با این کلمه چه کار کرده است و لیکن این تحقیق چه فایده‌ای می‌تواند داشته باشد»؟ هر پنج شش جوانی که به دیدار عید آمده بودند، اصرار کردند که بی در نظر گرفتن سود و زیان، این تحقیق نوشته شود و اگرچه از نظر شناخت احساس و شعر شهریار بسیار سودمند است و لیکن از دیدگاه ما جوانان، نگرش شهریار دربارهٔ دختری که با وی پیمان دوستی بسته و شکسته، بسیار اهمیت دارد. عباس سلطان‌آبادی جوان زیبانویس کشور ما گفت: «عشق پری عبرتنامه است و نوشتنی است» و همه بر آن باور بودند که خواندن این سرگذشت ما را از غصّهٔ گرفتاری دنیا رهایی می‌بخشد و حتی اگر لحظه‌ای با شادی عشق و قصّهٔ غم عشق مشغول بدارد، این آگاهی از نظر روانشناسی و شعر و هنر شهریار برای ما مهم است.

روز بیستم فروردین ماه بود که باز آقای مجید صالحی با دوستانش آقایان دکتر حمید مشکی وآقای نصیری دهقان و سلطان‌آبادی به دیدنم آمدند. آقای نصیری دهقان صفحه‌ای کاغذ به همراه داشت که شمارهٔ ابیات در آن ذکر شده بود و در این صفحه نه تنها پری بلکه پری‌وش و پری‌زاد و پری نام و پری‌وار و همهٔ ترکیبات و مشتقات این‌لغت حتی پریش و پرنیان نیز یادداشت شده بود، بر اساس قولی که رفته بود همهٔ کارها به کناری گذاشته شد و با نام خدا همان شب

به ترتیب و تنظیم مطالب پرداختم و خود نیز هر دو جلد دیوان اشعار فارسی زنده‌یاد استاد شهریار را ورق زدم و بسیاری از یادداشت‌ها را نادیده گرفتم و دو سه مورد را که خود آشنایی داشتم بر آن افزودم وآن‌چه را که پیش از هر سخنی برای آگاهی علاقه‌مندان این دفتر گفتنی می‌دانم و جایی گفته نشده است، ردّ پیش‌داوری‌ها دربارهٔ ثریا و خانوادهٔ اوست و آن این‌که با خواندن سرنوشت شهریار و مظلومیت و عفّت این شاعر آزاده، همه بر آن باور هستند که دربارهٔ شهریار خیانتی شده و دختری، مقام همسری وزارت دربار را بر ازدواج با یک پزشک و یا شاعر ترجیح داده است. درحالی‌که نگارنده با تحقیقی همه جانبه در این ماجرا، به یقین بر آن باور هستم که هیچ راه دیگری نبوده است و آن‌چه اتفاق افتاده تنها راه و چارهٔ ممکن بوده است برای آن‌که نسل امروز نمی‌تواند بداند مقام وزارت دربار یعنی چه و تیمورتاش چه کسی بوده است؟ اگر بدانیم که در طول تاریخ ای‌بسا بر سر عشق بر دختری، صدها سر از تن‌ها جدا شده است و خودکامگی جز ستم و قتل و کشتار میوه‌ای نداشته است، این نظر را به آسانی می‌پذیریم

در این چارسو هیچ هنگامه نیست   که در کیسهٔ مرد خودکامه نیست

اخیراً کتابی را در دست تحقیق داشتم که در انتشارات آیدین چاپ می‌شود. این تحقیق دربارهٔ زنان افسانه‌ای در آثار نظامی گنجه‌ای نوشته شده است و در اکثر و اغلب این افسانه‌ها زن مظهر دانایی و هنر و توانایی است. در بخش نخستین از آن تحقیق به جنگ‌های ابوسعید بهادر (۷۳۶ ـ ۷۱۶ هـ. ق) اشاره شده که نزدیک به ده سال تمام قتل و کشتار به راه انداخته است تا پسردایی وی شیخ حسن ایلکانی، زن خود بغدادخاتون را طلاق بدهد و پس از آن‌همه کشتار، وقتی که این زن را سلطان ابوسعید به سلطانیهٔ زنجان می‌آورد، او را «خداوندگار» می‌نامد.

همین موضوع در کشور ما، تا روی کارآمدن قانونمندی‌ها ادامه داشته است. و جای آن است که گفته شود همین اعمال زور و ظلم‌ها موجب شد تا تیمورتاش را در زندان زهر دادند و گفتند سکته کرده است و پس از وی ثریا، این دختر زیبا را، چراغعلی خان، پسرخالهٔ شاه، به زنی می‌گیرد و او نیز در زندان جان می‌سپارد که در شرح ماجرای عشق شهریار این قصه به اختصار می‌آید. اگرچه تجمل‌پرستی و زردوستی ثریا قابل انکار نیست و امّا محقق است که ثریا و مخصوصاً مادر وی با تسلیم شدن در برابر تیمورتاش موفق شده‌اند دانشجوی جوان آذربایجانی را، در زندان محفوظ بدارند و بی‌گمان در شب خاطرهٔ بهجت‌آباد که شهریار تا صبح بیدار مانده و «ثریا» به وعده‌گاه نیامده است، به این راز پی می‌بریم که جاسوسان تیمورتاش در همه جای کوچه و بازار، شهریار را زیرنظر داشتند و اگر چنین ملاقاتی رخ می‌داد، قطعاً ماجراهای دیگری پیش می‌آمد که پیش‌بینی کردن آنها غیرممکن است و لیکن ما می‌دانیم که وقتی شهریار در زندان بوده، مادر ثریا چادر خود را زیر پای وزیر دربار انداخته و گفته است: «حضرت والا این جوان از سادات است: نفرین او ما و شما را زیرورو می‌کند» و در این آتشِ شعله‌ور است که تیمورتاش می‌پذیرد تا شاعر جوان و پزشک عاشق نکته‌دان را، به نیشابور تبعید بکنند که این ماجراها در کتاب شهریار مُلک سخن[1] به تفصیل آمده است و خلاصه‌ای از آن در این دفتر به مناسبت ذکر می‌شود: سید محمدحسین در سال ۱۳۰۰ شمسی در حالی که ۱۵ سال داشته به تبریز می‌رود. پدرش او را همراه سیدی از خویشاوندان و با پانصد تومان پولِ آن زمان به تهران می‌فرستد شهریار خود می‌گوید: این مبلغ بسیار زیاد و بیش از اندازه بود، دربارهٔ زیادی پول به پدرم اعتراض کردم. پدرم گفت: پسرم سخت نگیر، با این پول تو را بیمه کردم. این موضوع در تهران به حقیقت پیوست و چند بار از خطر مرگ نجات یافتم.

---

۱. انتشارات دستان، ۱۳۸۶ خورشیدی.

این جوان شاعر و فاضل آراسته به چندین هنر از جمله زیبانویسی و خوشخوانی، با آن قیافهٔ متین دوست‌داشتنی، به تهران می‌رود و به یاری دوست پدرش، ابوالقاسم کمال‌السلطنه، در دارالفنون نام‌نویسی می‌کند و در کمترین مدت، بیشترین دوستان را پیدا می‌کند که از آن جمله است: ابوالقاسم شهیار که شخصی درباری و خود آذربایجانی بوده است. افزون بر شاعری، شخصیت و متانت محمدحسین بهجت تبریزی یکی از عوامل معرفی وی به شخصیت‌های طراز اول مملکت از سوی شهیار در آن زمان بوده است. بسیاری از این شخصیت‌ها را می‌توان در آفرینش غزل‌های شهریار مؤثر دانست و نام ایشان نیز با شعر شهریار ماندگار شده است که از آن جمله هستند: لطف‌الله زاهدی، ابوالحسن صبا، حبیب سماعی، استاد وزیری، قمرالملوک وزیری، ملک الشعرای بهار، عارف قزوینی، اسماعیل امیرخیزی، یگانی، اشتری و زُهَری...

عشق جانسوز

سیدمحمدحسین بهجت تبریزی، تحصیلاتِ دورهٔ دوم متوسطه را در مدرسهٔ دارالفنون به پایان می‌برد و در سال ۱۳۰۳ خورشیدی در حالی‌که ۱۹ سال از عمرش گذشته، وارد مدرسهٔ طبّ دارالفنون می‌شود و مدت پنج سال در این دانشکده به تحصیل علم طبّ می‌پردازد و در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی به عنوان افسر ارتش در رشتهٔ پزشکی دانشکدهٔ افسری اسم‌نویسی می‌کند و گمان می‌رود عامل نام‌نویسی وی در دانشکدهٔ افسری حادثه‌ای عجیب بوده است که خطّ زندگی این طبیب جوان را رقم می‌زند و آن آشنایی وی با یک خانوادهٔ ارتشی و دلدادگی وی به دختر یک سرهنگ ارتشی بوده است.

دانشجوی جوان در سال ۱۳۰۳ خورشیدی و در آغاز تحصیل طبّ با دیدن دختری زیباروی به نام ثریا دل در او می‌بندد، ثریا نیز دل به دانشجوی طب و شاعر جوان می‌سپارد.

چون یک چندی برین برآمد	افغان ز دو نازنین برآمد
عشق آمد و خانه کرد خالی	برداشته تیغ لاأبالی
غم داد و دل از کنارشان بُرد	وز دلشدگی قرارشان بُرد
زآن دل که به یکدگر بدادند	در معرض گفت‌وگو فتادند
این پرده دریده شد ز هر سوی	و آن راز شنیده شد به هر کوی
زین قصه که محکم آیتی بود	در هر دهنی حکایتی بود
کردند به هم بسی مدارا	تا راز نگردد آشکارا
بندِ سر نافه گرچه خشک است	بوی خوش او گوای مشک است
بادی که زعاشقی اثر داشت	بُرقَع ز جمال عشق برداشت
کردند شکیب تا بکوشند	و آن عشق برهنه را بپوشند
در عشق شکیب کی کند سود	خورشید به گِل نشاید اندود
چشمی به هزار غمزه غمّاز	در پرده نهفته چون بُوَد راز
زلفی به هزار حلقه زنجیر	جز شیفته بودنش چه تدبیر

نظامی گنجه‌ای، لیلی و مجنون

این عشق جانسوز به طبیب و شاعر جوان، مجال اندیشه نمی‌دهد و او را چون پروانه‌ای در آتش خود می‌سوزاند. در اینجا دو رؤیای الهام بخش از این جوان آذربایجانی، یادکردنی است: نخست این‌که به هنگام سفر شهریار ازتبریز به‌تهران، کاروان در نخستین منزل به فاصلهٔ کمی از تبریز، درکاروانسرایی رحل اقامت می‌افکند و مسافر جوان در همان شب اول از سفر طولانی و پرماجرای خویش در خواب می‌بیند که «بر ستیغ کوهی بلند ایستاده و طبلی بزرگ را زیربغل گرفته به شدت می‌کوبد و صدای آن در کوه‌های اطراف می‌پیچد و آن صدا آن‌چنان بلند و هراسناک بوده است که شاعر با وحشت و لرز از خواب بیدار می‌شود.»

به گفتهٔ خود شاعر و نوشتهٔ احمد کاویانپور[1] می‌توان این خواب را به شهرت و آوازهٔ جهانگیر شهریار تعبیر کرد که در انتظار او بوده است.

---

۱. زندگانی ادبی و اجتماعی شهریار، تدوین احمد کاویانپور، اقبال، ص ۲۵.

رؤیای دیگرش به دورهٔ دانشجویی وی در مدرسهٔ طب مربوط می‌شود که نوزده سال داشته و تازه به دام عشق ثریا گرفتار آمده، و در خواب می‌بیند: «در استخر پارک بهجت‌آباد تهران، با نامزد خود، ثریا، مشغول شناست. ناگهان نامزدش به زیر آب فرو می‌رود و شهریار به دنبال او دست و پا می‌زند و زیر آب می‌رود و اما هر چه می‌گردد، اثری از دلبر نازنین خود نمی‌یابد و در ته استخر، سنگی به دستش می‌آید و چون روی آب می‌رسد و نفسی تازه می‌کند، می‌بیند آن سنگ، گوهری درخشان است و نور آن به مانند خورشید همه جا را روشن می‌کند و صدایی می‌شنود که می‌گوید: گوهر شب‌چراغ است این‌که یافته‌ای».

شاید تعبیر همین رؤیاست که شهریار به جای آن‌که پزشکی حاذق شود و تن‌های خستهٔ بیماران را شفا بخشد، شاعری عارف شده است و دل‌های خسته و روان‌های عاشقان دل‌شکسته را بهبود می‌بخشد و تا قیامت هر آن کس که سخن شیرینش را می‌خواند، از آن لذت می‌برد.

آشنایان استاد شهریار در دوران عاشقی وی

در گرماگرم این عشق و دورهٔ خوش جوانی بوده است که شهریار نامزد و دلبر نازنین خود، ثریا را با نام مستعار پری صدا می‌کند و هرگز او را ثریا نمی‌نامد و همه جا در شعر و حتی گفتار خویش از او با واژهٔ زیبای «پری» یاد می‌کند. غزل‌هایی که به نام پری سروده شده و یا هر غزلی که این کلمه در ابیات آن نشسته است، همه حکایت از این عشق نافرجام دارد و اگر کسی، علاقه به فراهم آوردن مجموعه‌ای با عنوان «پری‌نامه» از غزل‌های شهریار داشته باشد، چنان مجموعه‌ای، خود کتاب جالبی خواهد بود.

دکتر محمدحسین بهجت تبریزی تخلص «بهجت» را رها می‌کند و با تفأل از دیوان حافظ نام شعری خود را «شهریار» برمی‌گزیند. گویی سرنوشت استاد محمدحسین شهریار در این غزل پیش‌بینی شده است:

چـرا نـه در پـی عـزم دیـار خـود بـاشم
چرا نـه خـاک سـر کـوی یـار خـود بـاشم
غـم غـریبی و غـربت چـو بـرنمی‌تابم
به شهر خود رَوَم و شهریار خود باشم...
هـمیشه پـیشهٔ مـن عـاشقی و رنـدی بـود
دگـر بـکوشم و مـشغول کـار خـود بـاشم
ز دستِ بختِ گران خوابِ و کار بی‌سامان
گَـرَم بـود گـله‌ای رازدار خـود بـاشم
بُـوَد کـه لطـف ازل رهـنمون شـود حـافظ
و گـرنه تـا بـه ابـد شـرمسار خـود بـاشم[1]

دکتر محمدحسین بهجت تبریزی، پس از این تفأل، در اشعار خویش تخلص شهریار را به کار می‌برد.[2] ناگفته نماند که شهرت بهجت تبریزی را هم در سال ۱۳۰۲ شمسی در تهران گرفته است.

آقای کاویان‌پور در صفحهٔ ۲۶ کتاب خود می‌نویسد: «شهریار دربارهٔ تاریخ تولد خود، درگفت و گویی با کیهان فرهنگی گفته بود: 'تاریخ تولد من ۱۳۲۵ قمری بوده، در سال ۱۳۰۲ شمسی در تهران رفتیم سجل بگیریم تاریخ تولدم را ۱۲۸۳ نوشته بودند در حالی که برابر با سال ۱۲۸۵ شمسی است'.

هنگامی که شهریار گرفتار عشق جانسوز می‌شود، با استاد ابوالحسن صبا در سال ۱۳۰۳ آشنایی پیدا می‌کند که این خود یکی از حوادث مهم زندگی هنرمند بوده است.

---

۱. ر.ک: شرح غزلیات حافظ، دکتر بهروز ثروتیان، انتشارات نگاه، ۱۳۸۷ ش، تهران، شرح غزل ۳۱۸.

۲. در صفحهٔ ۲۷ زندگانی ادبی و اجتماعی شهریار، تدوین احمد کاویانپور، بیت دیگری نیز نوشته شده است که متن آن صحیح نیست و صورت درست آن به شکل زیر است: که چرخ این سکهٔ دولت به دور روزگاران زد.

دوستان شهریار همه در زندگی استاد نقشی مهم داشته‌اند و در جای جای دیوان وی، اشعار شاعر از این آشنایی‌ها و دوستی‌ها خبر می‌دهد.

در سال ۱۳۰۴، شهریار بیست سال داشته که به همراهی و یاری ملک الشعرای بهار به محضر ایرج میرزا راه می‌یابد و شاعر جوان و دانشجوی طب آن زمان، غزلی ده بیتی با عنوان «شهریاری من» در حضور ایرج میرزا می‌خواند. ایرج می‌گوید: «شما از ماها نیستید، شما در ردیف حافظ بزرگ هستید.» و شهریار خود می‌نویسد که: «این افتخاری بود که ایرج به من دادند، حاضرین نیز که تماماً اهل ادب بودند، متفقاً گفتهٔ ایرج میرزا را تصدیق کردند.»

و این شعر، خود اشاره‌ای به عشق جانسوز شاعر جوان دارد و خواندنی است:

شهریاری من

جز من به شهرِ یار کسی شهریار نیست
شهری به شاه‌پروری شهرِ یار نیست

در بارگاهِ سلطنتِ فقر، شاه را
بندند دَر به رخ که به دربار بار نیست

من طایر بهشتی‌ام، اما درین قفس
حالی اسیر عشقم و جای فرار نیست

برگ خزان به زردی رخسار من مباد
ای گل که در طراوت رویت بهار نیست

از خون لاله بر ورق گل نوشته‌اند
کآوخ به عهد لاله‌رخان اعتبار نیست

شاهد شو ای ستاره که آن مست خواب ناز
آگه زحال عاشق شب زنده‌دار نیست

گویند مرگ سخت بُوَد راست گفته‌اند
سخت است لیک سخت‌تر از انتظار نیست

از روزگـــار عـــاطفه هـــرگز طـــمع مـــدار
اصـــلاً نـــشان عـــاطفه در روزگـــار نـــیست
مـنصور زنـده بـاد کـه در پـای دار گـفت
آسان گذر ز جان که جهان پایدار نیست
جـان پـرورست زنـدگی شـهرِ یـار لیک
جز غم به شهریار، در این شهر، یار نیست

شهریار جوان که بیش از ۲۲ سال نداشته، از دوست خود شهیار می‌خواهد که او را با قمرالملوک وزیری خوانندهٔ مشهور عصر آشنا بکند که شهرت او همه جاگیر شده بود و افزون بر صورت خوش، شخصیت عارفانهٔ این خوانندهٔ پارسا و درویش‌مسلک همه را حیرت‌زده می‌کرد و مخصوصاً این‌که، همهٔ درآمد خود را از راه خوانندگی برای جهیزیهٔ دختران نیازمند و عروسی مردم فقیر تهران هزینه می‌کرده است. شهیار به التماس شهریار لبیک می‌گوید و مهمانی پرشکوهی به افتخار زنده‌یاد قمرالملوک ترتیب می‌دهد. شهریار می‌گوید آن شب اکثر رجال تهران در آن ضیافت شرکت داشتند، من هم آن شب رفتم.

باورم نبود که به آن مهمانی ـ که قمرالملوک نیز شرکت داشتند ـ مرا راه دهند. بالأخره شهیار دست مرا گرفت و با خود به آن مهمانی بُرد. در این یاری و دوستی است که شهیار، شهریار جوان را به اُتاق کوچکی راهنمایی می‌کند و می‌گوید اگر در این اتاق، شعری مناسب حال این مجلس بزرگ نسازی، بیرون آمدنت ممکن نیست.

شهیار در را می‌بندد. پس از بیست دقیقه شهریار جوان، دوست خود را صدا کرده، می‌گوید: شهیار در را باز کن، شعر تو حاضر است. شهیار دست شهریار جوان را گرفته به درون مجلس می‌برد و شاعر جوان را که دانشجوی سال سوم پزشکی بوده است، به مهمانان معرفی می‌کند و می‌گوید برای خانم قمرالملوک، غزلی به عنوان خیرمقدم ساخته است. از شاعر جوان می‌خواهند شعرش را بخواند

و او با چهره‌ای رنگ باخته و دلی لرزان و لیکن صدایی رسا و استوار می‌گوید:

یک شب با قمر

از کوری چشم فلک امشب قمر اینجاست
آری، قمر امشب به خدا تا سحر اینجاست
آهسته به گوشِ فلک از بنده بگویید
چشمت نَدَود این همه، یک شب قمر اینجاست
آری قمر آن قُمری خوشخوانِ طبیعت
آن نغمه سرا بلبلِ باغِ هنر اینجاست
شمعی که به سویش من جان سوخته از شوق
پروانه‌صفت بازکنم بال و پر، اینجاست
تنها نه من از شوق سر از پا نشناسم
یکدسته چو من عاشق بی‌پا و سر اینجاست
هر ناله که داری بکن ای عاشق شیدا
جایی که کند نالهٔ عاشق اثر، اینجاست
مهمان عزیزی که پی دیدن رویش
همسایه همه سرکشد از بام و در اینجاست
ساز خوش و آواز خوش و بادهٔ دلکش
ای بی‌خبر آخر چه نشستی، خبر اینجاست
آسایش امروزه شده دردسر اما
امشب دگر آسایش بی‌دردسر اینجاست
ای عاشق روی قمر ای ایرج ناکام
برخیز که باز آن بت بیدادگر اینجاست
آن زلف که چون هاله به رخسار قمر بود
باز آمده چون فتنهٔ دور قمر اینجاست
ای کاش سحر نآید و خورشید نزاید
کامشب قمر اینجا قمر اینجا قمر اینجاست

شهریار در یکی از خانه‌های روبه‌روی دارالفنون زندگی می‌کرد که دو اتاق با یک مهتابی داشته است. در این خانه دختری دلسوز و باعاطفه به نام لاله، کارهای خانهٔ شهریار را به عهده می‌گیرد و بی‌هیچ مزد و منّتی از یاری به دانشجوی جوان دریغ نمی‌ورزد و شریک غم و درد زندگی اوست. شهریار با حرمت تمام در شعرهای خود از وی یاد می‌کند و چند سال پس از تبعید و سفر خراسان، چون به تهران می‌آید، خبر درگذشت لاله را شنیده و بر سر مزار او می‌رود و غزل حزن‌انگیز زیر را می‌سراید:

داغ لاله

بیداد رفت، لالهٔ برباد رفته را
یارب خزان چه بود بهار شکفته را

هر لاله‌ای که از دل این خاکدان دمید
نو کرد داغِ ماتمِ یارانِ رفته را

جز در صفای اشک، دلم وا نمی‌شود
باران به دامن است هوای گرفته را

وای ای مه دو هفته چه جای محاق بود
آخر محاق نیست که ماه دو هفته را

برخیز لاله، بند گلوبند خود بتاب
آورده‌ام به دیده گهرهای سفته را

ای کاش ناله‌های چو من بلبلی حزین
بیدار کردی آن گل در خاک خفته را

گر سوزد استخوان جوانان، شگفت نیست
تب موم سازد آهن و پولاد تفته را

یارب چه‌ها به سینهٔ این خاکدان دراست
کس نیست واقف این همه راز نهفته را

راه عدم نرُفت کس از رهروان خاک
چون رفت خواهی این همه راه نرُفته را؟

لب دوخت هرکه را که بدو راز گفت دهر
تا باز نشنود زکس این راز گفته را
لعلی نسُفت کلک دُر افشان شهریار
در رشته چون کشم دُر و لعل نسفته را؟

عشق نافرجام

شهریار در حالی که از ادامهٔ تحصیل در رشتهٔ پزشکی چندان خرسند نبود و خود می‌گوید: «هنگام تشریح همیشه به من تهوّع دست می‌داد» با این همه تا اواخر سال تحصیلی ۱۳۰۸، روزگار خوشی را با نامزد خود ثریا گذرانده است. پدر ثریا سرهنگ ارتش بوده و او و همسرش، مادر ثریا، به گفتهٔ استاد، او را دوست می‌دارند و دانشجوی جوان بیشتر وقت‌ها با عنوان نامزد ثریا، بر سر سفرهٔ ایشان بوده و خود می‌گوید: «پدر و مادر پری، سخت به من علاقه‌مند بودند، به طوری که بارها با یکدیگر سر یک سفره غذا خورده بودیم و از عشق و علاقه‌ام نیز باخبر بودند.[1] و او تعریف می‌کند که:

یک سال که تابستان تهران بسیار گرم و ناراحت‌کننده بود، پری به من گفت از دارالفنون مرخصی بگیر تا چند روزی به ییلاق، پیش پدر و مادرم برویم و مدتی از گرمای تهران در امان باشیم. من گرفتار بودم و به هیچ وجه برای این سفر آمادگی نداشتم. پری را به‌همراه سه‌تار بدرقه کردم تا به ییلاق پیش پدر و مادرش برود. به او قسمتی از قطعات موسیقی در دستگاه شور را یاد داده بودم. پس از آن‌که او رفت، سخت بی‌قرار شدم به طوری که دوستان از حالم خبردار شده و ترحم کرده، پیش رئیس دارالفنون رفتند و جریان عشق و عاشقی را با ایشان مطرح نمودند. او نیز انصاف نموده و مرخصی داد. دنبال پری راهی ییلاق شدم و شب هنگام خود را به آنجا رساندم. آن همه راه را خسته و کوفته طی کرده بودم.

---

۱. مطالب این فصل گاهی به اختصار و زمانی با اندک تغییر از کتاب زندگانی ادبی و اجتماعی استاد شهریار نقل شده است.

در تاریکی شب که اتاقش روشن بود، دیدم جلوی پنجره نشسته و سه‌تار به دست، دستگاه شور را می‌نوازد. هوای مهتابی و عشق پری بی‌قرارم ساخته بود. چشمهٔ طبعم جوشیدن گرفت. تکه کاغذی را از جیبم درآوردم و این غزل را در عرض چند دقیقه ساختم و شروع کردم به خواندن آن با صدای بلند:

سوز و ساز

باز کن نغمهٔ جانسوزی از آن ساز امشب
تا کنی عقدهٔ اشک از دل من باز امشب
ساز در دست تو سوز دل من می‌گوید
من‌هم از دست تو دارم گله چون ساز امشب
مرغ دل در قفس سینهٔ من می‌نالد
بلبل ساز ترا دیده هم آواز امشب
زیر هر پردهٔ ساز تو هزاران راز است
بیم آن است که از پرده فتد راز امشب
گرد شمع رخت ای شوخ، منِ سوخته جان
پر چو پروانه کنم باز به پرواز امشب
گلبن نازی و در پای تو با دست نیاز
می‌کنم دامن مقصود پر از ناز امشب
کرد شوق چمن وصل تو ای مایهٔ ناز
بلبل طبع مرا قافیه‌پرداز امشب
شهریار آمده با کوکبهٔ گوهر اشک
به گدایی تو ای شاهد طنّاز امشب

همین که صدای من بلند شد و به گوشش رسید، پنجره را سراسیمه باز کرد. می‌خواست خود را از آنجا به زمین بیندازد که التماس کردم و از این کار او را بازداشتم.

پدر و مادرش به همراه او، خودشان را به من رساندند و با اصرار تمام، مرا به اتاق راهنمایی کردند. همین که وارد اتاق شدم، دیدم چند نفر از دوستان پدرش حضور دارند. از دوستان نزدیک و همدل و زبان او بودند. پدر دختر اهل عیش و عشرت و اهل ذوق بود. همان چند نفر اغلب با او بودند. شروع به صحبت کردند و از هر دری سخن راندیم. با این حال در این فکر بودم که ای کاش اینها بلند شده و بروند و مرا با او تنها بگذارند.

مادرش متوجه این ناراحتی من شده بود، اما آنها از حال من غافل بودند و شعرم در نهان جوانه می‌زد. بالاخره مادرش با بهانه‌هایی، آنها را از من دور کرد و پاداشی که گرفت، غزلی بود که در همان اتاقی که نشسته بودیم، ساختم و آن غزل این است:

پروانه در آتش

پروانه‌وش از شوق تو در آتشم امشب
می‌سوزم و با این همه سوزش خوشم امشب
در پای من افتاد سر از شوق چو دانست
مهمان تو خورشید رخ و مهوشم امشب
در راه حرم قافله از سوسن و سنبل
وز سرو صنوبر علم چاوشم امشب
کوبیده بسی کوه و کمر سرخوش و اینک
در پای تو افتاده‌ام و بی‌هشم امشب
یارب چه وصالی و چه رویای بهشتی است
گو باز نگیرند سر از بالشم امشب
بلبل که شود ذوق زده لال شود لال
ای لاله نپرسی که چرا خامشم امشب
در چشم تو حوری‌ست بهشتی که نوازد
با جام دُرافشان و می بی‌غشم امشب

مـــا را بـــه خـــدا بـــاز گـــذاریـــد، خـــدا را
این است خود از خلق خدا خواهشم امشب
قُــمری ز پــی تــهنیت وصــل تــو خــوانــد
بــر ســرو، ســرود غــزل دلکــشم امــشب

زمان می‌گذرد و شهریار با دلی پرامید و آرزوهای دور و دراز سال پنجم دانشکدهٔ پزشکی را به پایان می‌رساند و در سال ۱۳۰۸ هجری شمسی در چند بیمارستان دورهٔ انترنی را مــی‌گذرانــد تــا ســال دیــگر از دانــشکدهٔ پــزشکی فارغ‌التحصیل بشود. ناگاه طبیب شاعر، احساس می‌کند حوادث ناخواسته‌ای در کمین زندگی اوست و پری کمتر به دیدار وی می‌آید و این دوری به جایی می‌کشد که به یک بار می‌بیند دو هفته بیشتر است با پری دیدار نکرده است.

مسافر رشت

دو هـفته رفت و هـنوز آن مـه دوهـفته نـیامد
بـرشته گـشت دل و آن بـه رشت رفـته نـیامد
چو گل به وعدهٔ یک هفته رفته بود خدایا
چه شد که وعدهٔ یک هفته شد دو هفته نیامد
بـهار آمـد و گـلدان مـن شـکفت در ایـوان
ولی بــهار مـــن آن گـــلبن شـــکفته نـــیامد
هـــنوز تـــهنیت عـــید گـــفتنم بـــگذاریـــد
چـرا کـه عـید مـن آن تـهنیت نـگفته نـیامد
چگونه سیزده سال خود به در کنی ای بخت
کـــه مـــاه چـارده آن یـــار رونـــهفته نـــیامد

عید نوروز سال ۱۳۰۸ ـ صفحه ۱۵۱، ج۱

آقای بهروز سیاهپوش می‌نویسد: روزی در محضر استاد شهریار صحبت از عبدالحسین تیمورتاش، وزیر دربار رضاشاه پهلوی، که مرد دوم کشور بود، به میان

آمد. از استاد پرسیدم: تیمورتاش که بی‌اندازه مقتدر بود، چطور شد مُرد؟ استاد گفت: او را جدّ من کشت. گفتم: چطور؟ گفت: «اونون آروادی آدام اوزونه چیخارتمالی دئیل‌ایدی ـ یعنی زن تیمورتاش قابل این‌که میان مردم ظاهرش کند، نبود.» پس از آن‌که او خیلی ترقی کرد، در مجالس کسر شأنش می‌شد. به معشوق من که از هر حیث شایسته‌تر و برازنده‌تر بود، بند کرد با این‌که از روابط و علاقه‌مان به یکدیگر خبر داشت.

در سال آخر مدرسهٔ عالی طب (دانشکدهٔ پزشکی) که به امتحان آخر سال ۱۳۰۸ و فارغ التحصیل شدنم بیش از چند ماه نمانده بود، در بیمارستان شماره یک ارتش روبه‌روی خیابان عباس‌آباد که حالا بیمارستان ۵۰۱ ارتش است مشغول کار بودم. روزی رئیس بیمارستان مرا به اتاق خود خواست. وارد شدم دیدم سرگردی آنجا نشسته است. رئیس بیمارستان با قیافهٔ ناراحت و حالی پریشان که می‌کوشید پنهان کند، به من گفت: جناب سرگرد با شما کاری دارند، با ایشان بروید ببینید چه کار دارند. سرگرد مرا یک راست به زندان دژبان تهران برد و زندانی شدم. تیمورتاش دستور داده بود مرا در آنجا زندانی و مسموم کنند یا بکشند.

مادر پری که از ماجرا آگاه شده بود، بر سر و صورتش زده شیون کرده و گفته بود: این سید بیچاره چه گناهی کرده؟ نفرین او، ما و شما را زیر و رو می‌کند. این چه کاری‌ست می‌کنید؟ مبادا دستتان به خون او آلوده شود.

تیمورتاش گفته بود: به شرطی که از تهران برود.

«ماجرای تیمورتاش و ارتباط او با سرویس اطلاعاتی شوروی از حوادث پرماجرای دوران سلطنت رضاشاه است. وی همه کارهٔ مملکت و شخص دوم کشور بعد از پهلوی محسوب می‌شد. وزیر دربار رضاشاه بود.

تیمورتاش شخصی فوق‌العاده عیاش و شهوت‌ران بود و چون چشم ناپاکش به زنی می‌افتاد، گویا تمام وجود و حواسش متوجه به چنگ آوردن آن زن بود و به

چنگ هم می‌آورد، زیرا تمام عوامل فتح زن در او جمع بود. در عالم مستی از هیچ زنی نمی‌گذشت و زن را زود به زود عوض می‌کرد. مشروب‌خوار و قمارباز قهار بود، بالفطره مستبد و خودخواه بود.

در تاریخ چهارم تیرماه ۱۳۱۲ در یک محکمهٔ علنی به اتهام ارتشاء محاکمه شد و در محکمه هیچ شهامتی از خود نشان نداد و چندین بار گریست. در این محاکمه، محکوم و به زندان قصر منتقل گردید. در ششم مهرماه ۱۳۱۳ در زندان قصر مسموم گردید و قتل فجیع او را، خودکشی جلوه دادند.

مرحوم دکتر قیزیل ایاغ تعریف می‌کرد: در ایامی که رئیس ادارهٔ پزشکی قانونی بودم، یک روز آمدند و مرا برای صدور جواز دفن تیمورتاش به زندان بردند و گفتند: سکته کرده. ملافه را که از روی جنازه بلند کردم، دیدم جسد پر از لکه‌های سیاه و درشت است که علامت قطعی و آشکار مسمومیت است. گفتم این مسموم شده است. من به عنوان سکته نمی‌توانم جواز دفن صادر کنم. گفتند: نه خیر، سکته کرده و اصرار کردند، گفتم در حالی که من علامت قطعی مسمومیت را در جنازه می‌بینم، نمی‌توانم. خلاصه هر چه اصرار کردند، با این‌که می‌دانستم با که طرفم و این پافشاری چه کارها ممکن است به دستم بدهد، صادر نکردم و برگشتم.

مرحوم اعظام‌الوزراء می‌نویسد: «شهربانی دربارهٔ تیمورتاش هم مثل نصرت‌الدوله اعلام کرد در محبس سکته کرده و برای کسانی که در محبس سکته می‌کردند، اجازه نمی‌دادند که مجلس ختم برپا شود.»

از سرگذشت شوم و ننگین تیمورتاش بگذریم و برگردیم به اصل مطلب.

شهریار نه تنها نامزد زیبای خود را از دست داده، بلکه دوستان صمیمی‌اش را نیز مدتی است ندیده تا در گرفتاری‌های خود با آنان مشورت و چاره‌اندیشی کند و از راهنمایی‌های آنان کمک فکری بگیرد. هر کدام از آنان به نحوی گرفتاری دارند.

در چنین گیرودارها، یک روز نزدیک غروب، شهریار سراسیمه وارد منزل می‌شود، لاله به او خبر می‌دهد که پری خانم آمده بود و مدتی نیز منتظر شما شد. چون عجله داشت، رفت و گفت: شاید برای ساعت نه شب بتوانم باز سری به شما بزنم. لاله با تأسف گفت که پیراهنش را نیز برد و گفت: این پیراهن وقتی من نباشم، شهریار را آزار خواهد داد. (پیراهنی که شهریار پارچهٔ آن را انتخاب کرده و خریده بود.)

شهریار مثل این‌که دری از بهشت امید به رویش باز شده باشد، اشک شوقی سر داد و در انتظار ساعت نه شب بماند، اما سخت بی‌قرار بود. مخصوصاً بردن پیراهن که حکم پیراهن حضرت یوسف را برای شهریار داشت.

شب شد، لاله آمد. چراغ نفتی شهریار را روشن کرد و گذاشت وسط اتاق. خواست برود، شهریار گفت: در و پنجره‌ها را هم باز کن که دارم خفه می‌شوم. با این‌که هوا منقلب بود، لاله ناچار اطاعت کرد.

ساعت نه شب، داشت نزدیک می‌شد که باد زد و چراغ را خاموش کرد. شهریار این را به فال بد گرفت و با خود گفت: دیگر کار از کار گذشته است. لاله آمد چراغ را روشن کند، شهریار گفت: روشن نکن. اگر او آمد، روشن می‌کنیم. اما آن شب تا صبح چراغ خاموش ماند، زیرا او نیامد، او نیامد اما از شهریار، شهریاری ساخت که هزاران چراغ دل‌ها بدو روشن گردید. اگر نامزد شهریار با بی‌وفایی خود، آتش شعری را که با عشقش در جان شاعر برافروخته بود، شعله‌ور کرده باشد، باید گناهش را بر او بخشید، شاید او نیز بنا به تقدیر الهی همانند برادران حضرت یوسف که ناخواسته باعث ترقی و تعالی او شدند، سبب پیشرفت و معروفیت شهریار هم شده باشد.

به هر حال آن شب شهریار با یک پتو، روی فرش وسط اتاق، دراز کشید و با تب و لرزی که بر وجودش چیره شده بود، شب عجیبی را سحر کرد، نزدیکی‌های صبح شمع شاعرانهٔ خویش را روشن کرد و این غزل را نوشت:

بوی پیراهن

به بوی زلف توجان وعده داده‌ام اینک — چراغ عمر نهادم به رهگذار نسیم
حدیث روی تو می‌گفت لاله با دل من — که داغ دل کُنَدَم تازه یاد عهد قدیم
خدای را مَسِتان یادگار عشق از من — که در فراق تو نه یار دارم و نه ندیم
شکنجهٔ شب هجران به زیر پنجهٔ عشق — فشار قبر به یاد آرد و عذاب الیم

ص ۲۲۳ - ج ۱

شهریار با دلی غمگین، نومیدانه به دنبال عشق از دست رفته‌اش می‌گردد و از همه جا سراغ او را می‌گیرد، ولی موفق به دیدارش نمی‌شود. با تنی خسته‌تر از شب قبل، سراسیمه به خانه برمی‌گردد و اشعار زیر را می‌سراید:

نی دمساز

بنال ای نی که من غم دارم امشب — نه دلسوز و نه همدم دارم امشب
دلم زخم است از دست غم یار — هم از غم چشم مرهم دارم امشب
سَرِ دل کندن از لعل نگارین — عجب نقشی به خاتم دارم امشب
غم دل با که گویم شهریارا — که محرومش ز محرم دارم امشب

ما هرگز نمی‌توانیم علت اصلی جدایی این دو دلداده را بدانیم. احتمال دارد همچنان‌که رسم مرسوم ماست، به بی‌وفایی معشوقهٔ شهریار حمل کنیم و لیکن با مطالعهٔ صفحات تاریخ آن دوره و کشتارهای علنی و پنهان ناشی از خودکامگی‌ها، گمان می‌رود این جدایی افزون بر آن‌که در سرودن بسیاری از منظومه‌های بی‌مانند شهریار و فراق‌نامه‌ها مؤثر بوده، شاید جان شهریار را در جوانی از خطر مرگ نجات داده است. پیش از این اشارهٔ مختصری کردم و در صفحات بعد هم به تفصیل خواهم گفت که مادر ثریا موجب رهایی شهریار از زندان شده و نگذاشته است به دستور تیمورتاش او را مسموم کنند. به قرینهٔ همین حادثه حدس می‌زنیم که اگر تیمورتاش، مرد اول محکوم رضاشاه، دلباختهٔ ثریا

شده است، بی‌تردید هر دو جوان دلداده را تهدید به مرگ کرده و ای بسا ثریا به خاطر حفظ جان شهریار، تن به این ازدواج داده است و شاید هم پدر ثریا که یک سرهنگ ارتشی بوده قادر به سرپیچی از فرمان نبوده و سرتاسر تاریخ ما از این حوادث غم‌بار، پر است و نمونه‌های این چنین کشت و کشتارهای بی‌رحمانه به خاطر یک دختر را، حتی تا پنجاه سال پیش در روستاها دیده‌ایم که برخی از مالکان دهکده‌ها، خود فرعونی بی‌رحم و بی‌باک بودند و تیمورتاش‌ها و پیشتر از وی، شاهزادگان قاجاری وآن‌دیگران با این حوادث خو گرفته بودند. مطالعهٔ تاریخ حکومت‌های بی‌قانون ما را حکایت‌های بی‌شمار از این رویدادها می کند و در کتاب دستور الکاتب فی تعیین المراتب مردم مرند نامه‌ای به دارالحکومهٔ تبریز و سلطان اویس‌خان (۷۷۶ ـ ۷۵۷ هـ. ق) نوشته و از کارهای شاهزادگان که به شکار می‌روند، سخنانی در نامه آورده‌اند که قلم از ذکر کارهای ایشان و غلامان ایشان شرم دارد که متن نامه را بنویسد.

در هر حال پس از آن شب، شهریار همهٔ لحظه‌های عمر خویش را در انتظار دیدار با یار به سر می‌برد و جز قلم همدمی ندارد و دست به دامن ذوق و استعداد شاعرانهٔ خویش زده، درد دل خود را برای همهٔ منتظران جهان به ثبت می‌رساند.

انتظار

شب گذشته شتابان به رهگذار تو بودم
به جلد رهگذر اما در انتظار تو بودم
نیامدی که دل من در اختیار من آری
وگرنه تا به سحر من در اختیار تو بودم
نسیم زلف تو پیچیده بود در سر و مغزم
خمار و سُست ولی سخت بی‌قرار تو بودم
خزان عشق نبینی که من به هر دمی ای گل
در آرزوی شکوفایی و بهار تو بودم

اگـر کـه دل بـگشاید زبـان بـه دعـوی یـار
تـو یار من کـه نبودی منم کـه یار تـو بـودم
چو لاله بود چراغم به جستجوی تو در دست
ولی بـه بـاغ تـو دور از تـو داغـدار تـو بـودم
به کوی عشق تو راضی شدم به نقش گدایی
اگرچه شهره بـه هر شـهر و شـهریار تو بودم

ص ۱۰۵ - ج۳

شهریار از بخت بد خود و از رسم بدعهدی ایام نالیده و به روزهای گذشتهٔ خود اشک حسرت می‌ریزد. اشعارحزن‌انگیز وی نشانه‌ای است از سوز اشتیاق و شراره‌ای است از آتش سوزان یک عشق حقیقی. برای عشق و محبت نمی‌توان حد و مرزی قائل شد. به هرحال، عشق همیشه و درهمه حال زیباست. این اعجاز عشق است که ارزش هنر طبیعت را آشکار می‌سازد و آن را به اوج می‌رساند.

انتظاری دیگر

بـــاز امـــشب ای ســـتارهٔ تـــابان نـــیامدی
بـــاز ای ســـپیدهٔ شب هـــجران نـــیامدی
شـمعم شـکفته بـود کـه خـندد بـه روی تـو
افـــسوس ای شـــکوفهٔ خـــندان نـــیامدی
زنـدانـی تـو بـودم و، مـهتاب مـن چـرا
بـاز امـشب از دریـچهٔ زنـدان نـیامدی
بـا مـا سر چـه داشتی ای تیره شب کـه باز
چـون سـرگذشت عـشق بـه پـایان نـیامدی
مـگذار قـند مـن کـه بـه یـغما بـرد مـگس
طـوطیّ مـن کـه در شـکرستان نـیامدی
شعر من از زبـان تـو خـوش صید دل کـند
افـــسوس ای غـــزال غـــزلخوان نـــیامدی

خوان شکر به خون جگر دست می‌دهد
مهمان من چرا به سر خوان نیامدی
دیوان حافظی تو و دیوانهٔ تو من
تو ای پری به دیدن دیوان نیامدی
نشناختی فغان دل رهگذر که دوش
ای ماه قصر بر لب ایوان نیامدی
گیتی متاع چون منش آید گران به‌دست
اما تو هم به دست من ارزان نیامدی
صبرم ندیده‌ای که چه زورق شکسته‌ای‌ست
ای تخته‌ام سپرده به طوفان نیامدی
در طبع شهریار، خزان شد بهار عشق
زیرا تو خرمن گل و ریحان نیامدی

شهریار در این سوز و گداز در حالی که به جوانی از دست رفتهٔ خود تأسف می‌خورد و می‌گوید ای کاش وصال تو را نمی‌دیدم و به هجران تو گرفتار نمی‌آمدم، با این همه از دل وی برنمی‌آید که به معشوقِ از دست رفته و شوهری دیگر گزیدهٔ خویش نفرین بکند، اصلاً گویی نفرین در سرشت و طبیعت این جوان صافی دل نیست که در چنان بحران روحی باز به یار خود می‌گوید: «ای جانم به قربانت!» و این واقعاً شگفت‌آور است و ابیات غزل همه حکایت دل است و خواندنی است که دوست خود را با نام «گل» خطاب می‌کند:

نه وصلت دیده بودم کاشکی، ای گل! نه هجرانت
که جانم در جوانی سوخت ای جانم به قربانت
تحمل گفتی و من هم که کردم سال‌ها، اما
چه قدر آخر تحمل؟ بلکه یادت رفته پیمانت
چو بلبل نغمه خوانم تا تو چون گل پاک دامانی
حذر از خار دامنگیر کن دستم به دامانت

چه شب‌هایی که چون سایه خزیدم پای قصر تو
به امیدی که مهتاب رُخَت بینم در ایوانت
به گردن بند لعلی داشتی چون چشم من خونین
نباشد خون مظلومان! که می‌گیرد گریبانت
دل تنگم حریف درد و اندوه فراوان نیست
امان ای سنگدل از درد و اندوه فراوانت
به شعرت شهریارا! بی‌دلان تا عشق می‌ورزند
نسیم وصل را ماند نُویدِ طبع دیوانت

خاطرهٔ بهجت‌آباد

آقای احمد کاویان‌پور در کتاب زندگانی ادبی و اجتماعی استاد شهریار (ص ۴۲) می‌نویسد:

خاطرهٔ وعدهٔ دیدار شهریار با نامزدش برای خداحافظی و دیدار آخرین در بهجت‌آباد تهران بسیار غم‌انگیز است.

شهریار پس از کوشش‌ها و از جان گذشتگی‌های بسیار با مادر پری ملاقات می‌کند تا از اوضاع و احوال یار و دلدار خویش آگاه بشود. در این دیدار اطمینان حاصل می‌کند که دیگر کار از کار گذشته و امیدی به بازگشت پری نیست و از مادر و پدر پری نیز کاری ساخته نیست و نه تنها شهریار بلکه هیچ کس ـ جز رضاشاه ـ حریفِ تیمورتاش نیست و دانشجویی از آذربایجان، در این کار، غیر از آن‌که جان ببازد، چاره‌ای ندارد. شهریار با چشمانی اشکبار از مادر پری می‌خواهد که به خاطر خدا رخصت بدهد یک بار، تنها یک بار پری را ـ برای آخرین بار ـ ببیند.

مادر پری دلش به حال این شاعر دلداده و طبیبِ تَرک تحصیل کرده می‌سوزد و قول می‌دهد برای دیدار آن دو دلداده در پارک بهجت‌آباد تهران، برای آخرین بار تلاش کند و شهریار برای این دیدار، بی‌خبر از دنیا و مافیها به

پارک بهجت‌آباد می‌رود. مادر پری برای اجرای تصمیم خود بسیار می کوشد و لیکن احساس می کند که جان هر دو به خطر می‌افتد و این چنین ملاقاتی با وجود نگهبان و جاسوسان امکان‌پذیر نیست. ناگزیر دست روی دست می گذارد و از خیر این کار می گذرد.

شهریار آن شب تا سپیده‌دم بی‌صبرانه در کنار استخر پارک بهجت‌آباد، زیر درخت چنار به انتظار می‌ماند. شب از نیمه می گذرد و شاعر همهٔ اطراف و جوانب پارک را زیر نظر دارد. با حرکت هر شاخه و برگی به سوی سایه‌های درختان کشیده می‌شود و یکباره احساس می کند سپیده می‌دمد. زیر درخت چناری می‌نشیند که چون درخت نخل لیلی و مجنون درخت منظور بود، و همانجا با حال افسرده، خاطرهٔ غم‌انگیز این انتظار و این شب را به زبان مادری، یعنی ترکی می‌سراید و این سخنوری وی به زبان ترکی و تأمل در واژه‌ها و ترکیبات آن نشان می‌دهد که شاعر در ناخودآگاه خود در حالی که از خود خبری نداشته می‌فهمد که این سخنان را به زبان دوم نمی‌توان گفت و تنها زبان مادری است که به یاری ضمیر غمگین شاعر می‌شتابد. این شعر در این کتاب ترجمه شده است و اینجا نیز تنها به نقل متن ترکی آن قناعت نمی‌شود. باز گفتنی است که ترجمهٔ آن چنان‌که باید و شاید ممکن نیست. با این همه گزارشی کوتاه و ساده دربارهٔ مفاهیم و معانی منظومه، ذیل متن ترکی آن نوشته می‌شود.

بهجت‌آباد خاطره‌سی

اولدوز سایاراق گؤزله میشم هر گئجه یاری
گئج گلمه ده دیر یار، یئنه اؤلموش گئجه، یاری
گؤزلر آسیلی، یؤخ نه قارالتی، نه ده بیر سس
باتمیش قولاغیم، گؤرنه دوشورمکده دی داری
بیر قوش «آییغام!» سؤیله یه‌رک، گاهدان اییلده‌ر
گاهدان اؤنو دا یئل دئیه لای ـ لای هوش آپاری

یاتمیش هامی، بیر آللاه اؤیاقدیر، داها بیر من
مندن آشاغی کیمسه یؤخ، اؤندان دا یوخاری
قورخوم بودی یار گلمه‌یه، بیردن یاریلا صبح
باغریم یاریلار، صبحوم آچیلما، سنی تاری!
دان اولدوزی ایسته‌ر چیخا، گؤز یالواری چیخما
او چیخماسادا، اولدوزمون یوخدی چیخاری
گلمز، تانیرام بختیمی، ایندی آغارار صبح
قاش بئیله آغاردیقجا، داها باش دا آغاری
عشقین کی قراریندا وفا اولمایاجاقمیش
بیلمه‌م کی طبیعت نیه قویموش بو قراری
سانکی خوروزون سون بانی، خنجردی سوخولدو
سینه‌مده اوره‌ک وارسا، کسیب قیردی داماری
ریشخند ایله قیرجاندی سحر، سؤیله‌دی: دورما
جان قورخوسو وار عشقین، اودوزدون بوقماری
اولدوم قاراگون، آیریلالی اول ساری تئلدن
بونجا قاراگونلر دیر ائده‌ن رنگیمی ساری
گؤز یاشلاری هر یئردن آخارسا، منی توشلار
دریایه باخار، بللی دی، چایلارین آخاری
ازبس منی یاپراق کیمی هجرانلا سارالدیب
باخسان اوزونه، سانکی قیزیل گولدی، قیزاری
محراب شفقده اؤزومو سجده ده گؤردوم
قان ایچره غمیم یوخ، اوزوم اؤلسون سنه ساری
عشقی واریدی شهریارین گوللی ـ چیچکلی
افسوس، قارا یئل اسدی، خزان اولدی بهاری

مفهوم کلی این درد دل شاعر، نوشتنی است تا خواننده برای ارجاع به فصل دیگر کتاب به زحمت نیفتد. ناگفته نماند که استاد شهریار خود همین حادثهٔ

غم‌انگیز را در قصیده‌ای رسا به شعر فارسی سروده است که در همین کتاب و در بخش دوم چاپ شده است. (رک: صص ۲۶۴ ـ ۲۶۷)

شاعر به زبان ترکی که زبان مادری اوست، میگوید:

همهٔ شب‌ها یار را به انتظار نشسته و ستاره شمرده‌ام تا بدانم کدام ستاره در کجاست و چه قدر از شب می‌گذرد. باز می‌بینم نیمه شب شده و او می‌خواهد دیر بیاید.

چشمانم را دوخته‌ام به راه او، نه سایه‌ای دیده می‌شود و نه صدایی به گوش می‌رسد. الهی ناشنوا بشود این گوش‌هایم که از زمین ارزن می‌چیند و کوچک‌ترین صداها را می‌پاید.

هیچ صدایی نیست، گاهی پرنده‌ای جیک می‌زند که بگوید من بیدار هستم، باز او را نیز باد لالایی می‌گوید و به خواب می‌برد.

همهٔ عالمیان به خواب رفته‌اند و تنها خدا بیدار است و من بیدارم، پایین‌تر از من کسی نیست و بالاتر از خدا نیز هیچ نیست.

می‌ترسم یار نیاید و یکباره ناگهان صبح بشکافد، دلم دارد پاره می‌شود. ای صبح! تو را به خدا میا، ستارهٔ سحری می‌خواهد بیاید و چشمانم لابه می‌کند که مدم، اگر او هم نیاید ستارهٔ بخت من هرگز نمی‌دمد.

بخت خودم را می‌شناسم. اکنون سپیده می‌زند و او نیز نمی‌آید تا صبح این چنین سپید بشود موی سر من هم سفید می‌شود.

اگر قرار بر این بوده که در آیین عشق وفا نباشد، پس من نمی‌دانم طبیعت این عشق را چرا در نهاد انسان نهاده است.

این بانگ سحرگاهی خروس، خنجری است که در پهلوی من می‌خلد و رگ قلبی را که در سینه دارم، قطع می‌کند.

صبح به ریشخند، دندان سپید می‌کند که برو و اینجا نایست که در عشق ترس جان هست و تو هم این قمار را باخته‌ای.

سیاه روز شدم تا از آن عنبرین موی جدا گشتم و همین سیاه‌روزی‌هاست که مرا زردروی کرده است.

از هر گوشه‌ای اشک چشم جاری بشود، به سوی من می‌آید، معلوم است که همهٔ نهرها و رودخانه‌ها به سوی دریا روان می‌شود.

ازبس که مرا در هجران خود چون برگ پاییزی زرد و خزان زده کرده است، اگر به چهره‌اش نگاه بکنید چون گل محمدی رنگ سرخ دارد.

هم اکنون خودم را دیدم که در محراب شفق سجده می‌کنم. از این‌که خونم را بریزند غمی ندارم، تنها دلم می‌خواهد هنگام مرگ، روی من به سوی تو باشد.

شهریار عشقی داشت پر از گل و شکوفه، لیکن افسوس که بادی سیاه وزید و بهارش را خزان کرد.



شهریار یک بار دیگر به کوی بهجت‌آباد می‌رود و با یاد خاطرات خوش جوانی به پارک بهجت‌آباد می‌نگرد و آنجا را خزان رسیده و بی‌طراوت می‌بیند و شعری نیز به زبان فارسی می‌گوید و به شب خاطرهٔ آخرین انتظار خود نیز اشاره می‌کند که خواندنی است:

کوی بهجت‌آباد

دوستان گویی خزان رفته به کوی بهجت‌آباد
پای من دیگر نمی‌آید به سوی بهجت‌آباد
پای بیرون رفتن از دروازه‌ام دیگر نمانده‌ست
من که جانی تازه می‌کردم به بوی بهجت‌آباد
چون من و جانان که در جوی جوانیمان وزد باد
دوستان آبی نمی‌بینم به جوی بهجت‌آباد
تا فلک جام جوانی از لب ما واگرفته
آب خوش پایین نرفته از گلوی بهجت‌آباد

باوفا بودی که با پروردگانت پیر گشتی
مرحبا ای خِطّهٔ آزاده‌خوی بهجت‌آباد
نه به دستم دست جانان، نه به سر شور جوانی
از خجالت چشم نگشودم به روی بهجت‌آباد
رفتی و با خویش بردی رونق آبشخورت را
خود کجایی ای غزال مُشک‌موی بهجت‌آباد
با تو رفت آری بهار و برگ شاداب و شکوفه
ای درخت میوهٔ سیب و هلوی بهجت‌آباد
شاخه‌ها فرتوت و خشک و منحنی گشتند چون من
تا به چوگان غم افکندند گوی بهجت‌آباد
کوچه باغ سبز و خلوت کو؟ صدای آب‌ها کو؟
ریخت این استخر خالی آبروی بهجت‌آباد
خاطرات اینجا به خاموشی سخن گویند با من
ای فغان از این سکوت قصه‌گوی بهجت‌آباد
آخر این ویرانه گردشگاه و عشرتخانه‌ای بود
یاد باد آن جنب و جوش و های هوی بهجت‌آباد
آری اینجا کوی دیدار پری‌رویان ری بود
پای دل‌ها بود راه کعبه‌پوی بهجت‌آباد
گوهر عشق و جوانی‌ها که گم گشته است اینجا
گر به چشم جان کند کس جست‌وجوی بهجت‌آباد
چشمهٔ مهتاب و استخرِ کبود و چرخ نیلی
بس به آبِ لطف دیده شست‌وشوی بهجت‌آباد
یک شب اینجا چشمهٔ چشمی حجاب از خود برافکند
تا دلی شد مدفن راز مگوی بهجت‌آباد
پیر دیر و ساقی مستان «مسیب شاه» ما، کو؟
ای حریفان کی به سنگ آمد سبوی بهجت‌آباد
جوقه‌های اهل دل کو؟ نالهٔ مستان کجا رفت
این سر آب کرج هم شد هووی بهجت‌آباد

شهریارا چون جوانی را من اینجا خاک کردم
در بهشتم نیز باشد آرزوی بهجت‌آباد

شهریار انتظار دارد که آشنایان وی به حال او گریه بکنند و می‌گوید حال من گریه دارد و از ستارهٔ بخت خود گله دارد که تیره‌گون شده است و در غزل «اقبال من» به صراحت از پری نام می‌برد و خطاب به او می‌گوید:

اقبال من

تیره‌گون شد کوکب بخت همایون فال من
آشنایا با تو گویم گریه دارد حال من
با تو بودم ای پری روزی که عقل از من گریخت
گر تو هم از من گریزی وای بر احوال من
روزگار این‌سان که خواهد بی‌کس و تنها مرا
سایه هم ترسم نیاید دیگر از دنبال من
قُمری بی‌آشیانم بر لب بام وفا
دانه و آبم ندادی مشکن آخر بال من
خُرد و زیبا بودی و زلف پریشان تو بود
از کتاب عشق اوراق سیاه فال من
ای صبا گر دیدی آن مجموعهٔ گل را بگو
خوش پراکندی ز هم شیرازهٔ آمال من
کار و کوشش را حوالت گر بُوَد با کارساز
شهریارا حل مشکل‌ها کند حلال من

شاعر در این آتش فراق دوام نمی‌آورد و سرانجام غزلی با نام و عنوان پری ساخته و نام محبوب و عزیز دل خویش را در قافیه و بطن ابیات قرار می‌دهد:

پری

آن کبوتر ز لب بام وفا شد سفری
ماهم از کارگه دیده نهان شد چو پری
باز در خواب سر زلف پری خواهم دید
بعد از این دست من و دامن دیوانه سری
منم آن مرغ گرفتار که در کنج قفس
سوخت در فصل گلم حسرت بی‌بال و پری
خبر از حاصل عمرم نشد آوخ که گذشت
این‌همه عمر به بی‌حاصلی و بی‌خبری
دوش غوغای دل سوخته مدهوشم داشت
تا به هوش آمدم از نالهٔ مرغ سحری
باش تا هاله‌صفت دور تو گردم ای ماه
که من ایمن نِیَم از فتنهٔ دور قمری
سرو آزادم و سر بر فلک افراشته‌ام
بی‌ثمر بین که ثمر دارد از این بی‌ثمری
شهریارا به جز آن مه که بری گشت ز من
پری این‌گونه ندیدیم ز دیوانه بری

شهریار همیشه و همه‌جا در تحقیق حال و احوال یار خویش است و همیشه بر سر راه و اطراف قصر وی قدم می‌زند تا شاید او را از دور ببیند و گویا یک روز محبوب خود را می‌بیند که بسیار غم گرفته و هراسان می‌گذشته است، در جست‌وجوی این پریشانی معلوم می‌گردد، ثریا مشغول پرستاری از شوهر پیر و بیمار خویش است. قلم به دست می‌گیرد و از این‌که او را هراسان می‌بیند، اظهار می‌کند جفاکاری‌های وی در حق من او را به این چنین سرنوشتی گرفتار کرده است. باز هم شاعر، حرمت عشق و محبت دیرین را نگه می‌دارد و می‌گوید آزردن خاطر او سزاوار نیست و آن شوخ زیباروی در عمر خود هرگز سزاوارتر

از خود کسی را ندیده است و در شعر خود نیز اعتراف می‌کند که با دیدن معشوق در آن حال زار و با آن خواری در مکتب عشق، گل‌های دنیا پیش چشمش چون خاری بی‌قدر و کم بها دیده می‌شود:

انتقام عشق

مایل شده ماهم به جفاکارتر از خویش
دل داده به دلدار دل آزارتر از خویش
شوخی که هزاران چو منش بود گرفتار
می‌بینمش امروز گرفتارتر از خویش
چندان به گرفتار خود آن شوخ جفا کرد
تا گشت گرفتار جفاکارتر از خویش
آن نرگس بیمار که خود داشت پرستار
رفته به پرستاری بیمارتر از خویش
بودم به سرِ راه، دل افکار، که او را
دیدم به سر راه، دل افکارتر از خویش
گل‌های جهان شد همه در دیدهٔ من خار
تا دیدمت ای گل به جهان خوارتر از خویش
آزردن او لیک سزاوار نباشد
کآن شوخ ندیده‌ست سزاوارتر از خویش
تا طبع مرا لعل لبش دید به دل گفت
این بود که دیدیم وفادارتر از خویش

حالا چرا؟

پس از مرگ و یا کشته شدن تیمورتاش، زیبایی و وقار و متانت ثریا معشوق و محبوب شهریارجوان، نظر همهٔ بزرگان لشکری و کشوری را به خود جلب می‌کند.

چراغعلی‌خان، پسرعموی رضاشاه از پری‌خانم (ثریا) خواستگاری می‌کند.

چراغعلی‌خان پهلوی معروف به امیر اکرم که درجهٔ سرتیپی داشته وچهارراه امیراکرم در تهران به نام او نامگذاری شده است. امیر اکرم نیز مردی بوده با اقتدار و بانفوذ که از سران حکومت خودکامهٔ زمان رضاشاه به‌شمار می‌رفته است. پری باز خواه و ناخواه ناگزیر به ازدواج با این مرد صاحب‌اقتدار می‌شود. شاید شکست در عشق، او را به‌گونه‌ای زندگی دروغِ همراه باتجملات و تشریفات خرسند می‌کرده است.

از قضای روزگار پس از اندک مدتی او نیز به سرگذشت تیمورتاش گرفتار می‌گردد. اختلاف رضاشاه با این پسرعموی مقتدر نیز خود داستانی دارد که موضوع بحث ما نیست و پس از مرگ چراغعلی‌خان، همسر جوان و شایسته ـ و مشهور او ـ بیوه می‌ماند و پری تنهایی را تحمل نمی‌کند و ناگزیر به خانهٔ پدری خود باز می‌گردد.

احمد کاویان‌پور دربارهٔ مرگ چراغعلی‌خان می‌نویسد: سرگذشت او نیز داستانی دیگر است، اما:

بس تجربه کردیم درین دار مکافات   با آل علی هر که در افتاد برافتاد

(ص ۵۴)

یعنی: ناله‌های جانسوز و آه شهریار در شب‌زنده‌داری‌های غم‌انگیز وی، پری و یا آن دیگران را به این‌گونه سرنوشت شوم گرفتار می‌کرده است.

احمد کاویان‌پور می‌نویسد: به طوری که ذکر شد، شهریار اسم واقعی معشوقه‌اش را کمتر به زبان می‌آورد و همیشه او را پری خطاب می‌کرد. حتی می‌گفت که حضوراً نیز او را ثریا خطاب نمی‌کردم. شهریار یکی دو بار با او ملاقات کرده و با هم مکاتبه داشتند.

پری خانم بعدها در نامه‌ای که به شهریار نوشته این موضوع را مطرح کرده بود: «... شهریار یادتان هست، زمانی که به نیشابور تبعید شده، کمال الملک را نیز آنجا زیارت کرده بودید. دوستانت تو را به تهران آوردند، سر و صورتی ژولیده

چون دراویش داشتید و برای معالجه بیماریت، تو را در بیمارستان بستری کرده بودند. من سراغ تو را گرفته به عیادتت آمدم. می گفتی امید زنده ماندن ندارم و از خود قطع امید کرده بودی، مرا در آغوش کشیدی و هر دو اشک می‌ریختیم و گفتی تو مرا دوباره زنده کردی و بعد... بعد آن غزل زیبا را ساختی و شور و غوغا در تهران افکندی...»

آن غزل زیبا بنا به گفتهٔ شهریار این غزل بود:

آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا
بی‌وفا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا
نوش‌دارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی
سنگدل این زودتر می‌خواستی، حالا چرا
عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست
من که یک امروز مهمان توام فردا چرا
نازنینا ما به نازِ تو جوانی داده‌ایم
دیگر اکنون با جوانان ناز کن با ما چرا
وه که با این عمرهای کوتهِ بی‌اعتبار
این همه غافل شدن از چون منِ شیدا چرا
شور فرهادم به پرسش سر به زیر افکنده بود
ای لب شیرین جواب تلخ سر بالا چرا
ای شب هجران که یک دم در تو چشم من نخفت
این قدر با بخت خواب‌آلود من لالا چرا
آسمان چون جمع مشتاقان پریشان می‌کند
در شگفتم من نمی‌پاشد ز هم دنیا چرا
در خزانِ هجر گل ای بلبل طبع حزین
خامشی شرط وفاداری بود غوغا چرا
شهریارا بی‌حبیب خود نمی‌کردی سفر
این سفر راه قیامت می‌روی تنها چرا

آهنگ زیبای استاد خالقی و صدای دلنشین بنان، این شعر را جاودانه کرده است.

دیدارهای پری خانم با شهریار تکرار می‌شود و این بار برای دلجویی از شاعر دل‌شکسته و محزون با دستهٔ گل به ملاقات شهریار می‌آید و این جوان دلباخته، جانی تازه می‌یابد و بار دیگر گل طبعش شکفته می‌گردد و غزلی شیوا به زبانی ساده وشیرین می‌نویسد که گویی صدای عاشقانهٔ سعدی‌شیراز به گوش‌دل می‌رسد:

ماه بر سر مهر

چه شد که بار دگر یاد آشنا کردی
چه شد که شیوهٔ بیگانگی رها کردی
به قهر رفتن و جور و جفا شعار تو بود
چه شد که بر سر مهر آمدی وفا کردی
منم که جور و جفا دیدم و وفا کردم
تویی که مهر و وفا دیدی و جفا کردی
بیا که با همه نامهربانیت ای ماه
خوش آمدی و گل آوردی و صفا کردی
اگرچه کار جهان بر مراد ما نشود
بیا که کار جهان بر مراد ما کردی
هزار درد فرستادیَم به جان لیکن
چو آمدی همه آن دردها دوا کردی

شهریار پس‌ازمدتی بستری شدن، از بیمارستان مرخص شده و به خانه برگشت و پس از بهبودی در سال ۱۳۱۵ شمسی به استخدام بانک کشاورزی درآمد.

پری‌خانم با قلبی محزون و پر از ندامت به سراغ شهریار می‌آید. ضمن گفتگو از گذشتهٔ حسرت‌بار، اظهار ندامت کرده در حالی‌که اشک در چشمانش حلقه زده بود می‌گوید: به خدا قسم من تقصیر ندارم، من هرگز نمی‌خواستم از تو جدا

شوم، مرا با زور و تهدید وادار کردند، من تا عمر دارم تو را فراموش نمی‌کنم و با تمام وجود ترا می‌خواهم، تو همیشه در قلب منی، مایلم به عقد ازدواج تو درآیم.

شهریار با چشم گریان و دل اندوهبار این بیت حافظ را بر زبان می‌آورد:

من از بیگانگان هرگز ننالم که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

شهریار به فکر فرو می‌رود. پس از تفکر عمیق به تقاضای پری جواب مثبت نمی‌دهد و از این تقاضای وصلت نابهنگام خودداری می‌کند. سرانجام پری خانم، در واقع ثریا خانم، با دلی افسرده و پرحسرت از دیار دلداده‌اش به سوی سرنوشت خویش رهسپار می‌شود. هنگام خداحافظی بازهم این جمله را تکرار می‌کند: «شهریار، تو همیشه در قلب منی». این غزل استاد بازتاب زندگی اوست:

نالهٔ ناکامی

برو ای تُرک که تَرک تو ستمگر کردم
حیف از آن عمر که در پای تو من سر کردم
عهد و پیمان تو با ما و وفا با دگران
ساده‌دل من که قسم‌های تو باور کردم
به خدا کافر اگر بود به رحم آمده بود
زان همه ناله که من پیش تو کافر کردم
تو شدی همسر اغیار و من از یار و دیار
گشتم آواره و ترک سر و همسر کردم
در و دیوار به حال دل من زار گریست
هر کجا نالهٔ ناکامی خود سر کردم
پس از این گوش فلک نشنود افغان کسی
که من این گوش ز فریاد و فغان کر کردم
ای بسا شب به امیدی که زنی حلقه به در
دیده را حلقه‌صفت دوخته بر در کردم

شهریارا به جفا کرد چو خاکم پامال
آن‌که من خاک رهش را به سر افسر کردم

عشق! این خواب خوش زندگانی و رؤیای فراموش نشدنی، برای عاشق فرق نمی‌کند شب است یا روز، همه جا برای او خانهٔ عشق است. زندگی با تمام جلوه‌های تلخ و شیرینش در غزلیات شهریار خودنمایی می‌کند، خاطرات زندگی شهریار در خلال اشعارش بارها خوانده می‌شود. اشعار او به تنهایی بخشی بزرگ از زندگی شاعر را روایت می‌کند.

بازار شوق

یاد آن‌که جز به روی منش دیده وا نبود
وان سست‌عهد جز سری از ما سوا نبود
امروز در میانه کدورت نهاده پای
آن روز در میان من و دوست جا نبود
کس دل نمی‌دهد به حبیبی که بی‌وفاست
اول حبیب من به خدا بی‌وفا نبود
دل با امید وصل به جان خواست درد عشق
آن روز درد عشق چنین بی‌دوا نبود
از من گذشت و من هم از او بگذرم ولی
با چون منی به غیر محبت روا نبود
سوزی نداشت شعر دل‌انگیز شهریار
گر همره ترانهٔ ساز صبا نبود
ص ۱۹۱ ـ ج ۱

شهریار غزل گوهرفروش را در این‌باره سروده است و شرح عشق نافرجام خود را تا حدودی در این غزل بیان داشته و خواسته بگوید که شکست پیمان و نقض عهد از شریعت و آیین انسانیت و قاموس مردمی فرسنگ‌ها به دور است.

گوهر فروش

یار و همسر نگرفتم که گرو بود سرم
تو شدی مادر و من با همه پیری پسرم
تو جگر گوشه هم از شیر بریدی و هنوز
من بیچاره همان عاشق خونین جگرم
من که با عشق نراندم به جوانی هوسی
هوس عشق و جوانی است به پیرانه سرم
پدرت گوهر خود تا به زر و سیم فروخت
پدر عشق بسوزد که درآمد پدرم
عشق و آزادگی و حسن و جوانی و هنر
عجبا هیچ نیرزید که بی‌سیم و زرم
تا به دیوار و درش تازه کنم عهد قدیم
گاهی از کوچهٔ معشوقهٔ خود می‌گذرم
تو از آن دگری، رو که مرا یاد تو بس
خود تو دانی که من از کان جهانی دگرم
خون دل موج زند در جگرم چون یاقوت
شهریارا چه کنم لعلم و والا گهرم

ص ۱۴۴ ـ ج ۱

تمام لحظات عشق، زیبا و دوست داشتنی‌اند. نخستین دیدار و نخستین کلام عاشقانه همه زیبا هستند. اشک شوق، تپش قلب در سینه، باشکوه‌ترین حوادث دوران عشق و عاشقی است. اشکی که دست دلدار آن را پاک کند، زایل شدنی نیست.

شهریار نیز در مکتب عشق، شاگرد مستعدی است که دلی آمادهٔ مهر ورزیدن و جانی قابل سوختن دارد.

افسانهٔ شب

ماندم به چمن شب شد و مهتاب برآمد
سیمای شب آغشته به سیماب برآمد
تصویر خیال تو پری کرد تجلی
چون شمع به خلوتگه اصحاب برآمد
چون غنچه دل تنگ من آغشته به خون شد
تا یادم از آن نوگل سیراب برآمد
از کید مه و مهر به راحت نکند خواب
آن‌کس که در این منزل نایاب برآمد
کی بوده وفا، یاد حریفان مکن ای دل
پندار که آن واقعه در خواب برآمد

ص ۲۴۳ ـ ج۱

شهریار شرح حال خود را در این سه بیت شعر خلاصه کرده است:

افسانهٔ عمرم آوَرَد خواب	عمری که نبود خواب دیدم
در سیل گذشت روزگاران	امواج به پیچ و تاب دیدم
از عشق و جوانِیَم چه پرسی	من دسته گلی بر آب دیدم

دل بدرقه با نگاه حسرت

باقی داستان دراز و لیکن خواندنی است، بهتر است به متن کتاب زندگانی ادبی و اجتماعی استاد شهریار مراجعه شود (صفحات ۶۰ به بعد).

هجران کشیده‌ام

جانا سری به دوشم و دستی به دل گذار
آخر غمت به دوش دل و جان کشیده‌ام

دیگر گذشته، از سر و سامان من مپرس
من بی‌تو دست از این سر و سامان کشیده‌ام
تنها نه حسرتم غم هجران یار بود
از روزگار سفله دو چندان کشیده‌ام
بس در خیال، هدیه فرستاده‌ام به تو
بی‌خوان و خانه حسرت مهمان کشیده‌ام
جز صورت تو نیست بر ایوان منظرم
افسوس نقش صورت ایوان کشیده‌ام
از سرکشی طبع بلند است شهریار
پای قناعتی که به دامان کشیده‌ام

انگیزهٔ سرودن یک غزل در سال ۱۳۴۷ به نقل از آقای بؤیوک نیک‌اندیش

روزی در حضور استاد بودم. باز نامه‌ای دریافت کردیم. دختر کوچک استاد، نامه را به دستم داد تا بخوانم. در روی‌پاکت و داخل‌آن‌آدرسی نبود. چند سطری نخوانده بودم که استاد، نامه را از دستم گرفت و آهسته شروع به خواندن نمود.

در اثنای خواندن نامه، قیافهٔ استاد پشت سر هم تغییر می‌کرد. همین که نامه به آخر رسید، استاد آهی کشیدند و در سکوت، دیدگان نافذشان را متوجه من ساختند. سکوت را شکستم. دخترشان رفته بود. گفتم: استاد چرا نگذاشتید نامه را بخوانم؟ کمتر چنین اتفاقی می‌افتد. ضمن خواندن نامه هم آثاری در چهرهٔ شما می‌دیدم، این نامه از که بود؟

لحظه‌ای تأمل کرد. سپس گفت: «از او بود.» گفتم: «از کی؟» گفتند: «از نخستین عشقم بود.» گفتم: «او که شوهر و فرزند و وضع دیگری دارد. چطور باز شما را فراموش نکرده و نامه هم نوشته؟ حتماً موضوع مهمی در کار بوده است.» گفتند: «بگیر و بخوان!» و نامه را به دستم دادند. در نامه چنین نوشته بود:

شهریار عکست را در مجله‌ای دیدم. خیلی شکسته شده‌ای. سخت متأثر شدم.

گفتم: خدای من، این چهرهٔ دلدادهٔ من است. این همان شهریار است. این قیافهٔ نجیب و دوست داشتنی، دانشجوی چهل سال پیش مدرسهٔ دارالفنون است. نه، من خواب می‌بینم. سخت اشک ریختم. خاطرات چهل سال پیش در جلوی دیدگانم نقش بستند. قرار را بر بی‌قراری دادم به طوری که دختر کوچکم سهیلا متوجه شد و گفت: مادر برای چه گریه می کنی؟ گفتم: عزیزم برای جوانی از دست رفته و خاطرات فراموش نشدنی آن دوران.

به عکست نگاه می کردم و حرف می‌زدم و می گفتم: آیا تو آن شهریاری و من آن دختری که یک شب می‌خواستی به خانه‌ام برسانی؟ همین که به در خانه رسیدیم، گفتم: نمی گذارم تنها برگردی، باید برگردیم و ترا به خانه‌ات برسانم. ترا به نزدیک منزلت رساندم، تو گفتی که صحیح نیست یک دختر در این دل شب تنها برود و باز تو مرا تا در خانه‌مان رساندی ولی من قبول نکردم. دوباره برگشتیم که ترا به خانهٔ خودت برسانم. آنقدر رفتیم و برگشتیم، یکباره متوجه شدیم که سپیدی سحر دمیده، نه تو به منزل رسیده‌ای و نه من به خانهٔ خودمان.

یادت هست که آن روز پدر و مادرم از نیامدن من چه حالی داشتند؟ چه روزهای شیرین و دوست داشتنی بود؟ هیچ وقت لذت آن خاطره‌ها از خاطر ناشادم فراموش نمی‌شود.

عزیز من مگر از یاد می‌توانی رفت   که یاد توست مرا یادگار عمر عزیز

هر وقت آن روزها در جلوی چشمم مجسم می‌شود، اشک می‌ریزم و می گویم: ای آفتاب! یک بار از مغرب به مشرق برگرد تا من جوانی و آن روزهای بازنگشتنی را بازیابم.

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را
نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را
بهاری بود و ما را هم شبابی و شَکَرخوابی
چه غفلت داشتیم ای گل شبیخون خزانی را

یاد آن روز که عصر به سراغ من از پی من به ییلاقمان آمدی. پیاده آن همه راه را طی کرده بودی و من در اتاقم جلوی پنجره سه‌تارم در دست، گوشه‌هایی را که تو در دستگاه شور به من یاد داده بودی، تمرین می‌کردم. آیا یادتان هست؟ اکنون هم گاه به گاه سه‌تار را به دست می‌گیرم و خاطرات گذشته را به یاد می‌آورم و این غزل را زمزمه می‌کنم که سه‌تار ناله سر می‌دهد:

گذشتهٔ من و جانان به سینما ماند　　　خدا ستارهٔ این سینما نگه دارد

پایان نامه

بعد از ظهر فردای آن روز خدمت استاد رسیدم. پس از عرض ادب و قدری صحبت بالاخره سر اصل مطلب رفتیم. استاد گفت: جواب نامه را با شعر دادم. اینک برایتان می‌خوانم:

قوت روان

پیر اگر باشم چه غم، عشقم جوان است ای پری
وین جوانی هم هنوزش عنفوان است ای پری
هر چه عاشق پیرتر، عشقش جوان‌تر ای عجب
دل دهد تاوان، اگر تن ناتوان است ای پری
پیل ماه و سال را پهلو نمی‌کردم تهی
با غمت پهلو زدم، غم پهلوان است ای پری
هر کتاب تازه‌ای کز ناز داری خود بخوان
من حریفی کهنه‌ام، درسم روان است ای پری
از شماتت کم کن و تیغی فرود آر و برو
آمدی وقتی که یل بی‌بازوان است ای پری
شاخساران را حمایت می‌کند برگ و نوا
چون کند شاخی که بی‌برگ و توان است ای پری

روح سهراب جوان از آسمان‌ها هم گذشت
نوشدارویش کنون از پی دوان است ای پری
جای شکرش باقی ار واپس بچرخد دوک عمر
با که دیگر آن همه تاب و توان است ای پری
یاد ایامی که دل‌ها بود لبریز امید
آن اوان هم عمر بود، این هم اوان است ای پری
با نواهای جرس گاهی به فریادم برس
کاین ز راه افتاده هم از کاروان است ای پری
گر به یاقوت روان دیگر نیاری لب زدن
باز شعر دلنشین قوت روان است ای پری
کام درویشان نداده خدمت پیران چه سود
پیر را گو شهریار از شبروان است ای پری

شهریار می‌گفت: من در این غزل او را «پری» خطاب کرده‌ام. هرگز نام اصلی وی «ثریا» را به زبان نمی‌آورم و همیشه به او پری می‌گفتم.

یک نامهٔ دیگر و انگیزهٔ سرودن دو غزل

یک روز عصر که به خدمت استاد رسیدم او را ناراحت یافتم. گفتند: نیک‌اندیش چرا دیر کردی؟ عرض کردم: استاد ساعت هفت، تازه بانک تعطیل شده. حتماً از تنها بودن ناراحت شده‌اید؟ گفتند: آری دلم مثل هوای بارانی گرفته است. عرض کردم: اگر موافق باشید، برویم قدری قدم بزنیم. گفتند برویم. خانمش گفت: هادی را نیز همراه خودتان ببرید. قبول کردیم. هادی را هم که کوچک بود، همراه خود برداشته، خانه را ترک کردیم.

در حین این که قدم می‌زدیم، استاد گفتند: یک نامهٔ دیگر هم از پری دریافت کردم. با تعجب پرسیدم: کی؟ گفتند: امروز صبح. گفتم: ای کاش برایم می‌خواندید. گفتند: برمی گردیم، برایت می‌خوانم.

پس از یک ساعت قدم زدن به خانه برگشتیم. تقاضا کردم که نامه را بخوانند، خیلی به شنیدن آن علاقه‌مند هستم. در اول نامه نوشته بود:

شهریار، غزل ارسالی را که زبان حال من است، اگر فرصتی پیدا کردی برایم استقبال کرده، ارسال نمایید. از فصیح الزمان شیرازی است:

همه هست آرزویم که ببینم از تو رویی
چه زیان ترا، که من هم برسم به آرزویی

بعد نوشته بود: ای کاش ولو یک بار هم که شده ترا از نزدیک می‌دیدم. یاد تو و ترانهٔ تو تکیه‌گاه من است. نمی‌دانم به یاد من هستی، یا مرا به کلی فراموش کرده‌ای؟ ولی می‌دانم که فراموشی، شیوهٔ تو نیست. حتماً خاطرات گذشته ترا رنج می‌دهد. طره‌های من نیز به‌سان زلف سیاه تو، سفید شده‌اند. دیگر آن پری نیستم. شیرینی از لبان من رفته و سرخی پوست چهره‌ام به زردی گراییده، به خاطر این بچه است که زنده‌ام. بعضی اوقات در خلوتی که با خود دارم، ترانه‌های تو را می‌خوانم تا تسکینی برای آلام بی‌شمارم باشد.

در این لحظه استاد گریه‌اش گرفت. مرا هم به گریه انداخت. پس از سکوت، بقیهٔ نامه را خواندند.

شهریار یادت هست که در شب آتش‌بازی در خیابان پامنار بر حسب تصادف از جلوی مغازه‌ای رد می‌شدم، تو با دو نفر از دوستانت مثلث وار نشسته بودید و از پشت شیشه مرا دیدی و فردایش آن غزل زیبا و پراحساسی که ساخته بودی، زبانزد مردم باذوق شد...

استاد می‌گفت: آری آن دو نفر یکی مرحوم ابوالحسن خان صبا و دیگری مرحوم بهار بود. همین که او را از پشت شیشه دیدم که رد می‌شود، دیگر توان نشستن نیافتم و روحم به دنبال او پر باز کرد و با دیدهٔ اشک‌آلود غزلی ساختم که فردا دهان به دهان گشت. آن غزل این بود:

غوغا می‌کنی

ای غـنچهٔ خـندان چـرا خـون در دل مـا مـی‌کنی
خاری به خود می‌بندی و ما را ز سر وا می‌کنی
از تـیر کـج تـابی تـو آخـر کـمان شـد قـامتم
کاخت نگون باد ای فلک با ما چه بد تا می‌کنی
ای شمع رقـصان بـا نـسیم، آتش مـزن پـروانـه را
با دوست هم رحمی چو با دشمن مدارا می‌کنی
آتش پـرید از تـیشه‌ات امـشب مـگر ای کـوهکن
از دست شیرین، درد دل با سنگ خارا می‌کنی
با چون منی نازک خیال، ابرو کشیدن از ملال
زشت است ای وحشی غزال اما چه زیبا می‌کنی
امـروزِ مـا بـیچارگان امـید فـردائـیش نـیست
این دانـی و بـا ما هـنوز، امروز و فـردا می‌کنی
دیـدم بـه آتـشبار یک شـوق تـماشایی بـه سـر
آتش زدم در خـود بـیا گـر خـود تـماشا مـی‌کنی
آه سـحرگاه تـو را ای شـمع مـشتاقم بـه جـان
بـاری بـیا گـر آه خـود بـا نـاله سـودا مـی‌کنی
ای غـم بـگو از دست تـو آخـر کـجا بـاید شـدن
در گـوشهٔ مـیخانه هـم مـا را تـو پـیدا مـی‌کنی
مـا شـهریارا بـلبلان دیـدیم بـرطرف چـمن
شـورافـکن و شـیرین‌سخن امـا تـو غـوغا مـی‌کنی

شهریار نامه را تا آخر خواند ولی سخت ناراحت بود. به روزگار شیرین جوانی اشک حسرت می‌ریخت. روز بعد، بعدازظهر بود که تلفن به صدا درآمد. وقتی گوشی‌را برداشتم، صدای شهریار بود، گفتند: آقای نیک‌اندیش بعد ازسرویس بانک منتظرم باش، می‌آیم تا برویم کمی قدم بزنیم. گفتم: استاد چشم، منتظر می‌مانم.

بعد از یک ساعت تشریف آوردند ولی غرق در بحر تفکر بودند. این حالت استاد برایم تازگی نداشت. به راه افتادیم و قدم‌زنان از کوچه پس‌کوچه‌های شهر گذشتیم. در فکر این بودم که شعر تازه‌ای برایم بخواند که ناگهان شهریار رو به من کرد و گفت: خبر داری آن شعری را که پری از من خواسته بود، استقبال کنم، نوشتم. گفتم: خدمتتان است؟ گفت: از حفظ برایت می‌خوانم. شروع کرد به خواندن، من سراپا گوش بودم.

بعد از آن‌که تمام غزل را خواند، از من نظر خواست. گفتم: استاد من کوچک‌تر از آن هستم که در خصوص شعر شما اظهارنظر نمایم، ولی همین قدر عرض می‌کنم، شعری که از دل برآید لاجرم بر دل نشیند.

بعد از ساعتی راه خانه در پیش گرفتیم. پس از این‌که وارد خانه شدیم، خواهش کردم یک نسخه از آن غزل را به من مرحمت فرمایند و این محبت را از من مضایقه نکردند. آن غزل این است:

عشق و پیری

مژه سوزنِ رفویی، نخی از شکنج مویی
که زنی به پاره‌های دلم ای پری رفویی

به عزای لاله‌ها و به خزان آرزوها
چه شد ای بهار لاله که شنیدم از تو بویی

دگر آبگینهٔ دل دوسه ریزه خرده شیشه است
به چه چشمی و چراغی بشناسم از تو رویی

شب آخر وداعت چه غراب غم که می‌گفت
سحر این یکی به سویی رود، آن دگر به سویی

تو که چشمهٔ صفایی، نه چنان شدی که با تو
رود آب خوش به پایین دگر ای گل از گلویی

نه صبیّ و نی شبابم دگرم چه روی مستی
به سرم شکسته خوش‌تر که به سر کشم سبویی

به امید دوستانم که دوباره بازگردم
سر عشق و داستانم، چه امید و آرزویی
نکند بهار عشقم شکفد به لاله و گل
تو اگر پیاله در کف بِلَمی کنار جویی
به چروک‌های پیری چه کنی که چهره پرچین
نه از آن قماش کآید به اطاعت اتویی
فلک از پس من و تو چه بساط عشق برچید
نه دگر بنفشه مویی نه دگر فرشته خویی
شر و شور من کجا شد که ز طرف کوچه باغات
نه دگر سر و صدایی شنوم نه های هویی
نکند که روح مجنون به سراغ خاک لیلی است
نظری به بید مجنون چه سری به جستجویی
به خزان لاله، گوشی به سرود برگ‌ریزان
که به شرح حال عاشق به زبان گفتگویی
من و او چنان به عشق و به جمال سرمدی محو
که به جلوه‌گاه وحدت نه منی دگر نه اویی
بگذار شهریارا سر پیری این حکایت
که به خرقه عشق پیری نگذارد آبرویی

این رشته سر دراز دارد و حدیث عشق شهریار شیرین‌سخن را با ابیاتی از منظومهٔ غروب نیشابور به پایان می‌بریم که این شهر آفتاب و فیروزه، برای همهٔ عالم صبحی زیبا و دلربا دارد و لیکن غروب آن برای شاعری که به زور در این شهر عارفان جهان شهربند شده، غم‌انگیز بوده است:

غروب نیشابور

دی به هنگام غروب خورشید — که جهان جامهٔ غم می‌پوشید
شد دلم تنگ‌تر از چشم لئیم — دیده زایندهٔ دُرهای یتیم

بود خورشید چو وارون زورق — در یکی لجّهٔ خون مستغرق
من هم از مغرب غربت مرعوب — داشتم حال غریبان غروب
سینه‌ام تنگ و دلم در خفقان — مرغ جان از قفس تن به فغان
کس نبود آن همه بیچاره چو من — کس مباد از وطن آواره چو من...
شدم از شهر پناهنده به کوه — چه کنم، آمده بودم به ستوه
گفتم از شرّ بشر دور شوم — دور یکدم ز شر و شور شوم
پای تن چون به سر کوه رسید — پای دل بود به کوی تجرید
رفتم آنجا که کسی را ره نیست — کسش از سرّ سکوت آگه نیست
مُلک خاموشی و دنیای سکوت — غرق از اندیشه به دریای سکوت
گوشهٔ عزلت و اقلیم رضا — ملک آزادگی و استغنا
نیست بر دامن او دسترسی — به حریمش نرسد پای کسی
رفته در گوشه‌ای از دامن کوه — خفته بر دامن پیراهن کوه
در افق صوت و صلا مطلق نیست — غیر تسبیح جمال حق نیست
فلک از محمدت یزدانی — خواند آوازهٔ جاویدانی
هر طرف کارگه چشم‌انداز — همچو میدان الوهیت باز
روح گیرد به پر و بال نیاز — رو به سوی ابدیت پرواز
توسن فکرت شیرین حرکات — در نوردد همه آفاق حیات
نتوان خواند نه بود و نه نبود — برزخ بین عدم بود و وجود
رفته گویی همه ذرات به خواب — نخورد هیچ تکان آب از آب
جز یکی مرغ حق شیدایی — چو من، آموختهٔ تنهایی
چون من آشفتهٔ سودا زده‌ای — به سر هر دو جهان پا زده‌ای
همه حق گفته و حق نشنفته — همه چون من ره باطل رفته
غیر حق از همه بگسیخته‌ای — از گریبان حق آویخته‌ای
تافته روی ز آبادانی — گنج حق یافته در ویرانی
حق‌کشی را به جهان داده صلا — بر سرِ کشتهٔ حق نوحه سرا
که شکستی به نوای لاهوت — از جهان رونق بازار سکوت
که بدان زمزمهٔ سحرانگیز — خواندی افسانهٔ اسرارآمیز

تعبیه کرده به الحان سرود / شرح کیفیت اسرار وجود
به سر چنگ نوا آخته چنگ / به نوا تاخته بنواخته چنگ
کرده قانون عبودیت ساز / به الوهیت او نغمه طراز
ارغنون ساز مقام تجرید / نکته‌پرداز کلام توحید
زده بر زخمهٔ تارِ دلِ چنگ / زخم از این زخمه دلِ بربط و چنگ
صوت او داروی مدهوشی بود / صیقل جوهر خاموشی بود
صوتی از نظم و سلامت مشحون / چون نوای دل شاعر موزون
نغمه‌ای همچو صلای مستان / با سَماع فلکی همدستان
نغمه‌ای رشک نوای بلبل / که سراید به سر شاخهٔ گل
نغمه‌ای چون وزش باد شمال / نغمه‌ای چون روش آب زلال
نغمه‌ای همچو مناجات سحر / کآدمی را چو مَلَک بندد پر
رقت‌انگیزتر از نالهٔ سیم / فرح‌افزاتر از انفاس نسیم
نغمه‌ای غیرت صهبای صبوح / روشنی‌بخش دل و صیقل روح
نغمه‌ای همچو نوای لالای / عقل تاراج کن و هوش ربای
همچو لالایی نوشین آهنگ / به رگ خواب طبیعت زده چنگ
رخنه در هوش زده از ره گوش / وز ره گوش رباینده هوش
همچو خون در رگ آفاق، جَهان / موج زن در همه آفاقِ جهان...

آخرین‌سخن استادشهریار دربارهٔ رؤیای عشق برای‌یاران وفرزندان وطن

شرح حالی از زنده‌یاد استاد شهریار در جلد دوم از دیوان وی چاپ شده است که شاعر خلاصهٔ زندگانی خویش را در سی بیت بازگو کرده و در سه بیت دیگر به عنوان پند و اندرز به فرزندان وطن می‌گوید: از زندگانی من عبرت بگیرید و خود را کورکورانه در چاه ظلمت میفکنید و مرا نیز از یاد مبرید.

آی این‌است جهان تا نشوی‌غرّه بدو / زندگی عبرت ابنای وطن باد مرا
بجز از نام نکو باز نخواهد ماندن / وای اگر نام نکو نیز نماناد مرا
چون فراموشی یاران نبود شرط وفا / نبرید ای رفقای وطن از یاد مرا

شهریار در این منظومه از معشوق و محبوب خود که زندگانی او را بر باد داده است با ترکیبِ زیبای« شاهد شیرین پری‌زاد» نام می‌برد و می‌گوید تا در دلم امید وصال شیرین مُرد، حسرت و ناکامی فرهاد برای من زنده شد و پس از این حادثه هرگز کسی مرا با روی شاداب ندید و یک‌سال پس از این حادثه بود که من از غصّهٔ نابینایی خود مُردم.

خاصه کز شورجوانی سر دل دادن بود	با یکی شاهد شیرین پری‌زاد مرا
مُرد تا در دلم امید وصال شیرین	زنده شد حسرت و ناکامی فرهاد مرا
پس از آنم رفقا هرچه تسلّی دادند	روی شاداب ندیدند و دل شاد مرا
تا که یک سال دگر غصّهٔ نابینایی	به دیار عدم این‌گونه فرستاد مرا

ج۲ / ص ۱۲۳۶

این شعر با عنوان «ناکامی» به چاپ رسیده است و به نظر می‌رسد «عبرت‌نامه» بهترین عنوان است تا جوانان اگر بتوانند در این راه سنجیده قدم بردارند و غریزه‌ای را به گمراهی نبرند که آفریدگار در نهاد ایشان نهاده است تا با محبّت و پاکی و پارسایی و در نهایت با عشق و امید تشکیل زندگی بدهند و صمیمیت و محبت بر حیات ایشان جلوه و زیبایی دلنشینی ببخشد.

استاد شهریار در اواخر عمر و پس از تجربهٔ تلخی‌ها و شیرینی‌های زندگانی به جایی می‌رسد که برای بیدار کردن جوانان قلم به دست می‌گیرد و قصهٔ غم و درد خویش را به صورت منظومه‌ای در بحر سادهٔ رمل به رشتهٔ نظم می‌آورد: فاعلاتن فَعِلاتن فعلاتن فَعِلن.

و می‌گوید: من در این گلزار جهان سروی رسا و سرسبز بودم مثل شما جوانان که امروز ـ پس از مرگم ـ فلک از دم شمشیر اجل به من آب داده و در زیر خاک غنوده‌ام.

ناکامی

من به گلزار جهان سرو رسایی بودم   فلک آب از دم شمشیر اجل داد مرا

مادر بلاکش من شبان و روزان در خون جگر غوطه زد و از روی مهر و محبت مرا به دنیا آورد. از ظلمت زندان طبیعت بیرون جستم و چشمم بر کوکبه و شکوه ماه و مهر افتاد و ستارگان آسمان را دیدم. دایه‌ام مرا در آغوش گرفت و به گهوارهٔ ناز برد و آرامگاهی دلکش و آزاد برای من آماده کرد و تا در آن گهواره جای گرفتم نفس‌های دل‌انگیز نسیم در هوای خوش تبریز مرا لای لای گفت و دم به دم فرشتگان با بال و پر خود بر من باد زدند.

چه شب و روز که از مِهر بلاکش‌مادر   غوطه در خون جگر زد همه تا زاد مرا
جستم از ظلمت زندان طبیعت بیرون   دیده بر کوکبهٔ مهر و مَه افتاد مرا
دایه‌ام بُرد در آغوش به گهوارهٔ ناز   داد آرامگهی دلکش و آزاد مرا
لای لایم شد از انفاس دل‌انگیز نسیم   دم به دم دامن افرشته زدی باد مرا

نور ماه در شب‌های مهتابی مرا مانند ژاله‌ای در دامن خود پرورد و نسیم سحرگاهی نیز همانند غنچه‌ها مرا یاری رسانید، مادرم آب حیات از سینهٔ خود بر دهانم ریخت، وای که خداوند چه نوشین سرچشمه‌ای به من داده بود

ژاله وش دامن مهتاب به نازم پرورد
غنچه‌سان کرد نسیم سحر اِمداد مرا
مادرم ریخت ز پستان به دهن آب حیات
وه چه سرچشمهٔ نوشین که خدا داد مرا

آن زمان که شکرخنده، لبِ دوختهٔ مرا باز کرد، غنچهٔ سحرگاهی لب از خندهٔ شیرین بست تا به تدریج استاد طبیعت سخن گفتن و پا به پا رفتن را به من یاد داد.

غنچهٔ صبحدم از خندهٔ شیرین لب بست
تا شکرخنده لبِ دوخته بگشاد مرا
تا به تدریج سخن گفتن و پاپا رفتن
داد استاد طبیعت همه را یاد مرا

پای در پایهٔ هفتم عمر نهادم مرا برای تعلیم و تربیت به استاد دادند. ای خوشا آن عمر که در خدمت استاد گذشت! یاد باد آن کسی که خود این یاد را به من یاد داده است!

آن مرشد سخنگوی یادش به خیر باد که از دم همّتِ او روح من ارشاد می‌شد، دانش و رشد به مهمانی ویرانهٔ تن من آمدند و خانهٔ تن من از این مهمانی آباد شد. بزرگ شدم و درس خواندم تا کلاس سوم دارالفنون را به پایان بردم و آزمون‌ها و امتحان‌هایی که من می‌دادم لب همه را از ایراد من بسته بود یعنی در همهٔ علوم و فنون شاگردی ممتاز بودم.

شاهد خانه و محبوب جهانی‌گشتم رفت صِیتِ ادب و حسن خداداد مرا

آوازهٔ هنر و وزن و وقار من در همه جا پیچید و سوسن و شمشاد در چمن به زیبایی و قد و قامت و آب رخسار من رشک می‌بردند و رخسار من از گلبرگ تازه آبرو می‌برد.

عارضم ریختی آب رخ گلبرگ طری
رشک بردی به چمن سوسن و شمشاد مرا
وه ز بیداد طبیعت که چه‌ها کرد چو دید
قد چون سروِ چمان و عَلَمِ داد مرا

در همین حال بود که بحران مرض و تب جوانی مرا گرفت و بستری شدم و جهان هستی به نظرم نیست و نابود شد. [گرفتار عشق شدم و هیچ چیز را ندیدم ـ کور شدم]

جوانی هجده ساله بودم که کور و زمین‌گیر شدم و این گیتی عاجزکشِ شیاد مرا کشت و آن قامت چون سرو من از پای نشست و طوفان بلا شاخه و بنیاد مرا از ریشه کند، و من همان آهوی نافه‌داری هستم که صیاد چشمانم را هدف گرفت و به تیر زد و کور کرد.

منم آن آهوی مشکین که به صحرای وجود
دیدگان شد هدف ناوک صیاد مرا

و من آن مرغ گرفتاری هستم که در گوشهٔ قفس از آتش ظلم، بال و پر هوس و آرزوهایم سوخته است.

در اینجا و در همین نوزده سالگی من بود که سینهٔ مادر خونین‌جگر من، آتشکده شد و هر زمان که مرا در آن حال دید، سوخت از این‌که خرمن عمرم بر باد می‌رود و آن مادر مهربان من حتی بغض گلویش را می‌گرفت و خاطر ناشاد مرا نمی‌توانست تسلیت بگوید:

بغض راه گلویش بستی و نتوانستی که دهد تسلیتِ خاطرِ ناشاد مرا

مخصوصاً در این‌حال، سرِ دل دادن بود که از شور جوانی به دام شاهدی شیرین پریزاده افتادم و چون در دلم امید وصال شیرین مُرد و ناکامی و حسرت فرهاد زنده شد.

دیگر از آن روز روی شادی ندیدم تا این‌که یک سال دیگر آن نابینایی مرا این‌چنین به دیار عدم فرستاد یعنی همهٔ عمرمن از۱۲۸۵شمسی‌تا شهریورماه۱۳۶۷ شمسی، همان ۱۸سال نخستین بود (یعنی‌تا ۱۳۰۳شمسی) و پس‌ازآن هرچند سال که باشد (۶۴ سال)، همه یک سال به نظر می‌آید که در درد و رنج به سر می‌برم.

گورکن وه چه خوش آراست یکی حجلهٔ گور
که کند مادر ماتم زده داماد مرا

عِوض هلهله و شادی دامادی من
بوم مرگ آمد و زد شیون و فریاد مرا
آری این است جهان تا نشوی غِرّه بدو
زندگی عبرت ابنای وطن باد مرا

بهتر است همین منظومه را از زبان خود شهریار بشنویم که شاعر آن را با عنوان ناکامی ثبت کرده و به نظر می‌رسد «عبرتنامهٔ رؤیای عشق» است.

به همین سبب نیز هست که خود می‌گوید: در مرگ ثریا من از گریه امساک کردم:

رثای ثریا

ثُریا رشک ماه چارده شد — نهانش از دیدهٔ افلاک کردم
چه گلباز بدی بودم که گل را — قرین با خار و با خاشاک کردم
به داغ لاله‌ام تنها کفن شد — گریبانی گر از غم چاک کردم
از این سو بگذر ای ابر بهاری — که من از گریه هم امساک کردم
دل سنگم ببین در باغبانی — که پروردم گل و در خاک کردم

پیشگفتاری برای شعر نسخهٔ جادو

نسخهٔ جادو ، عنوانِ غزلی است که شهریار برای پری سروده و گفته است: خیال تو پری برای من خلوتِ باغ بهشتی است که پر از پرندگان زیبا و خوش‌آواز است و طبع شاعرانهٔ من اگر همه سرچشمهٔ مینو باشد و آب کوثر از آن روان گردد، بر سر آن، سایهٔ سروی افتاده است که دلجوی است.

اگرچه این غزل در قافیهٔ واو بعد از ضمّه و با ردیف «باشد» سروده شده است، با این همه شاعر و استاد جوان به خوبی از عهدهٔ آن برآمده است.

در تاجیکستان سخنی داشتم در شهر دوشنبه برای اعضای فرهنگستان تاجیکستان و در آن مجلس گفتم که شعرهای ترکی شهریار بسیار دل‌انگیزتر و

استوارتر از شعرهای فارسی اوست. و اگر شهریار در عصر حاضر شهریار ملک سخن فارسی است، به نظر من انگیزهٔ این شهریاری دختری به نام ثریا بوده است که شاعر جوان در مدرسهٔ طب دارالفنون تهران با وی آشنا می‌شود و عشقی جانگداز بر سینهٔ شاعر می‌نشیند، طبیعی است که با معشوق و دلبر محبوب خویش به زبان وی سخن می‌گوید که فارسی است، و در آن مجلس بحثی شیرین دربارهٔ تأثیر زن در جامعه و شخصیت هنرمندان و نویسندگان پیش آمد.

اینک در نخستین تحقیق دربارهٔ «پری» با این حقیقت آشنا می‌شویم که شاعر از سال ۱۳۰۳ تا ۱۳۰۸ شمسی هر شعری به رشتهٔ نظم کشیده، به زبان فارسی بوده است و همهٔ غزل‌های فارسی این دورهٔ پنج ساله، چه در وصال و چه در فراق، به ثریا تعلق دارد و اگر بیست و چهار سال بعد در سال ۱۳۳۲ منظومهٔ جهان آوازهٔ حیدربابا را به زبان شیرین آذری نوشته است، شاید همان نیز از برکت همین عشق بوده است که شاعر را به شهر نیشابور تبعید می‌کنند و او در همان شهر با آثار شاعر بزرگ ترکمن مختومقلی فراقی آشنا می‌گردد و چند بیت شعر و غزل او را دربارهٔ «ساتگی داغ» و خطاب به «ساتگی داغ» را دیده و با یاد وطن و زادگاه خود، کوه حیدربابا را پیش چشم آورده و از چشمه‌سار طبع لطیف چنان منظومه‌ای بی‌همتا را خلق کرده است.[1] اگرچه ظاهراً به موضوع مربوط نیست و لیکن در همین جا لازم است اشاره‌ای بشود که پس از سال ۱۳۴۷ شمسی، اگر شهریار شیرین سخن، به زبان آذری اثری ماندگار چون سهندیه را به نظم کشیده، خود در شعری بلند با عنوان «سهند و شعر آذری» به زبان فارسی (دیوان، صص ۱۲۶۵ ـ ۱۳۸۳) به صراحت می‌گوید که به تشویق سهند شاعر (بولود قراچورلو)، شعر سهندیه را به وجود آورده و شاعر پس از آن به زبان مادری روی آورده و بر آن باور است که استاد شعر به زبان ترکی آذری، سهند است و سهند از عالم

---

۱. این منظومه را نگارنده به شعر فارسی برگردانده است که از سوی انتشارات سروش (صداوسیما) چندین بار به چاپ رسیده است.

معرفت خبر داشته و شهریار در برابر شعر ترکی او سپر انداخته است:

چون آبشار سلسله‌بند از ستیغ کوه
الهامی از عوالم بالاش می‌رسید
راهی به ماوراء طبیعت گشوده بود
دل متصل به منبع و در سینه مخزنی
سرشار از ذخایر الهام عشق داشت
الهام‌بخشِ قافیه‌سازی چو من که شعر
تنها به چارچوب عروضیش دیده بود
سرمشقِ شعر، در همه ابعادِ شعر بود
او شاعری که از چو منی باج می‌گرفت
انگیزهٔ سرود سهندیهٔ من اوست
دریایی و مصبّ دوصد رودخانه داشت
کوهی عظیم بود که از جای کنده شد
تبدیل شد به ابر ...
شد شاعری که شعر خود از آسمان گرفت
شد شاعری که من سپر انداختم به او
دریای شعر آذری‌اش را نهنگ شد
او هم‌صدا به نعرهٔ حیدربابای من
غرّاترین چکامهٔ خود را نثار کرد
بشکست ز آن صلا، قُرُقِ خلوتِ مرا
با دعوتش اجابت من ناگزیر شد
در شهر خاطرات به وجد آمدم ازو
گنجینهٔ بزرگ‌ترین شاهکار من
با وی نثار شد
شایسته بود و حق که به حق‌دار می‌رسید.

ص ۱۳۷۱

و آن‌گاه شاعر می‌گوید: سهندیه جلد دوم و حیدربابا جلد اول شعر من است و همین منظومهٔ فارسی نیز که دربارهٔ سهند سروده‌ام، جلد سوم خواهد بود.
باری به اختصار:

در فرصتی به کوتهی یک شب وصال
حالی که رفت و سوز و گدازی که درگرفت
یک اشک شوق آن‌که سهندیهٔ من است
شاید که جلد دوّم حیدربابا شده‌ست
وین پارسی که جلد سوم می‌شود از او
زیرا بدو ضمیمه و مرهون آن دم است.

شاید این بحث و این سخنان در این فصل نا به جا نماید و لیکن به خاطر اهمیت و ارزش این منظومه که در واقع وصیت‌نامهٔ شاعر برای ملت ایران است و در آن به حفظ سنّت‌ها و تاریخ و وحدت ملّی، ما را توصیه می‌کند و دربارهٔ ایمان و تأثیر قرآن در فرهنگ و ادب ایران زمین هر آنچه گفتنی است به زبان شعر سروده است...

۲) نسخهٔ جادو ، شعری که نشان می‌دهد عشق پری بر طبع شهریار، سایه انداخته است:

طبع من گر همه سرچشمهٔ مینو باشد
بر سرش سایهٔ سروی‌ست که دلجو باشد
خوشتر از زلف تو و باد صبا چیزی نیست
گرچه پیغام بهاران و پرستو باشد

شاید ده‌ها غزل بسیار شیواتر و زیباتر از این غزل بتوانیم از دیوان شهریار به شهادت بیاوریم که شاعر خود می‌گوید: برانگیزندهٔ طبع شعر من، عشق پری و یا ثریاست، و امّا بی‌گمان بیشتر از یک‌صد غزل آشکارا از اثر شعر خواجه حافظ در

شکفتگی طبع شهریار می‌توان مشاهده کرد، لیکن نظر ما در این تحقیق بر غزل‌هایی است که لفظ زیبا و رازناک «پری» به جای «ثریا» نشسته است و شاید پیش از آن‌که شاعر این رمز زیبا را بر زبان بیاوَرَد به تلمیح و کنایه از ثریا نام می‌برده است!

به چشمک این همه مژگان به هم مزن یارا
که این دو فتنه به هم می‌زنند دنیا را
چه شعبده‌ست که در چشمکان آبی تو
نهفته‌اند شبِ ماهتابِ دریا را..
هنوز زین همه نقاش ماه و اختر نیست
شبیه سازتر از اشک من *ثریا* را
حریم روضهٔ رضوان حرام من بادا
گر اختیار کنم جز طواف طوبا را
به یار ما نتوان یافت شهریارا عیب
جز این قَدَر که فراموش می‌کند ما را
ج۱/ ص ۷۸

و دربارهٔ تأثر از حافظ نیز، شهریار بر آن باور است که شاخ نبات، غزل‌های حافظ را بر دل وی می‌اندازد و اگر شهریار نمی‌تواند شاهکاری بیافریند، گناه و کوتاهی آن بر گردن غزال او «ثریا» ست.

غزال من تو چه شاخ نباتِ بودی حیف!
که من چو خواجه غزل‌های شاهکارم نیست
ز نام بردن خود نیز شرمم آید و ننگ
که شهریارم و آن شعر شهریارم نیست
ج ۱ / ص ۱۲۹

در هر حال سایهٔ سروی چون پری بر سر طبع شهریار در آغاز نسخهٔ جادو

دیده می‌شود که خطاب به پری می‌گوید:

خلوت باغ بهشتی است خیال تو، پری! که پُر از عشوهٔ قرقاول و تیهو باشد

و در این شعر، استعاره‌ای نو و زیبا به کار برده می‌گوید: همهٔ گل‌های چمن پیش پای تو مانند برگ خزان است و از همین است که می‌بینی بیدمجنون جارویی به دست گرفته است تا این گل‌ها را جارو کند و پیش پای تو را رُفته و برایت راه بازمی‌کند.

استعارهٔ بید مجنون با شاخ و برگ‌های خمیده بر زمین استعاره‌ای نو است که شاعر او را در برابر معشوق خویش چون خدمتگزاری جارو به دست می‌بیند (صنعت تشخیص):

پیش پایت همه گل‌های چمن برگ خزان
بید مجنون چه به جا دست به جارو باشد

اهل ادب می‌دانند که قافیهٔ «جارو»، این صورت خیالی را به صحنه آورده است و در شعر سنتی ـ نه در شعر نو معاصر ـ اغلب قافیه است که صحنه می‌آفریند و شکل‌های خیالی را به میان می‌آورد. البته در همین مقوله و مقامه است که استعداد شاعر و پرواز خیال وی جلوه‌ای تماشایی دارد و هرگز خیالی ناسازگار و ناهمگون در ابیات شاعرانی چون حافظ و نظامی و انوری و خواجو و سعدی و امثال ایشان دیده نمی‌شود و آنان نیز پای از دایرهٔ قافیه‌های مرسوم و سنّتی بیرون نمی‌گذارند. و امّا شهریار ـ به خاطر قافیه ـ این رسم دیرین را درهم می‌شکند و کلماتی نامرسوم ـ و حتی نامعقول ـ در قافیه می‌چیند و به همین دلیل نیز خود را شاعری قافیه‌سنج و قافیه‌ساز می‌نامد (الهام‌بخش قافیه‌سازی چو من که شعر...)[1] و هر آن کسی که با شعر شهریار آشنایی دارد تعجب نمی‌کند از این که استاد کلمات زیر را در قافیهٔ این غزل آورده و راه خطا نیز نرفته است: پَرِ

---

۱. ر. ک: مقدمهٔ همین بحث.

قو/ لیمو/یارو!/ هالو!/ هلاکو...

و او می‌گوید اگر حلقه در به صدا درآید و در کاشانهٔ این دانشجوی طبّ را بزنند، دلم از جای می‌جهد و با خود می‌گویم: ای پا! بشکنی زود پاشو در را باز کن، ممکن است «او» باشد و هم آن‌گاه است که اگر «پری» بیاید، سر و سینهٔ او را پَر قو حسد می‌ورزد:

حلقهٔ در که صدا کرد دل از جا بجهد　　بشکنی پا! چه نشستی؟ نکند او باشد
بستر و بالشم از سینهٔ قو خواهد بود　　که سر و سینهٔ او رشک پر قو باشد

و آن‌گاه خواهم دید که شانه از شاخهٔ زلف او بر سینه‌اش آویخته و آن‌چنان دلاویز است که گویی برگ از شاخهٔ لیمو آویخته است (غرض از شانه ظاهراً گل سر یا سنجاق گیسو است).

و در این شعر می‌گوید: حتی اگر گل، یار تو باشد، چون خاری در چشم من می‌خلد و چاره‌ای ندارم چون می‌ترسم که مبادا میل دل پری به «یارو» یعنی آن گل باشد. اهل ادب خوب می‌دانند که قرار دادن «یارو» در قافیه با این شکل خیالی کاری سهل و ساده نیست:

گل که شد یار تو خار است به چشمم چه کنم؟
نکند میل دل یار به یارو باشد

غبار خط یا خدّ یار را به هالهٔ ماه تشبیه کردم، گفت: این تشبیه درست و به جا نیست. این سخن را جای دیگر ببر و پیش ما مگوی که «هالو» نیستیم.

گفتمش هالهٔ ماه است غبار خط یار
گفت این هم به کسی گوی که هالو باشد

و کشف قافیهٔ هلاکو از همه عجیب‌تر است که با خود می‌گوید: چگونه می‌توان هلاکو را در این غزل به قافیه آورد؟ قدرت تخیل شاعر به یاری او

می‌شتابد و می‌گوید:

نیست جز ابرویش از هیچ کسم بیم هلاک
گرچه خود خنجر چنگیز و هلاکو باشد
ج۱ / ص ۱۸۶

و حیرت‌آور است که در این نخستین شعر «پری» از ذهن شاعر می‌گذرد که «شاهد عشرت همه رام نمی‌شود و رمیدن به خطا شیوهٔ آهوی ختایی است» و «خطا» را قطعاً به عمد به صورت «ختا» نمی‌نویسد و گویی بر دل شهریار الهام می‌شود که «این آهو به خطا می‌رمد و سرانجام رام نمی‌شود»!

شهریارا نشود شاهد عشرت همه رام   که رمیدن به خطا شیوهٔ آهو باشد!

این غزل خود شاهد روزگارانی خوش و همدمی‌های پنهان و آشکاری است که سرانجام زندگی شاعر شیرین سخن آذربایجان را بر باد می‌دهد و خواننده را به مکافاتِ لذّت و خوشی لحظه‌ای در دریای خیال و داوری غرق می‌کند: «راستی دل دادن و عشوه خریدن چه خونبهایی دارد....

نسخهٔ جادو

طبع من گر همه سرچشمهٔ مینو باشد
بر سرش سایهٔ سرویست که دلجو باشد
خوشتر از زلف تو و باد صبا چیزی نیست
گرچه پیغام بهاران و پرستو باشد
امشبم بوی سر زلف تو پیچد به مشام
تا کجا صبحدم و شبنم و شب‌بو باشد
پُر به سوی دگران تافته ماهم ورنه
کی مرا چشم و چراغ این‌همه کم‌سو باشد
خط زنگار لب و حقّهٔ شنگرف دهان
مژه باید قلم نسخهٔ جادو باشد

خلوت باغ بهشتی است خیال تو پری
که پر از عشوهٔ قرقاول و تیهو باشد
پیش پایت همه گل‌های چمن برگ خزان
بید مجنون چه به جا دست به جارو باشد
حلقهٔ در که صدا کرد دل از جا بجهد
بشکنی پا چه نشستی نکند او باشد
بستر و بالشم از سینهٔ قو خواهد بود
که سر و سینهٔ او رشک پر قو باشد
شانه آویخته بر سینه‌اش از شاخهٔ زلف
به دلاویزی برگی که به لیمو باشد
در دل ابر به خود پیچد و تابد خورشید
بو که چوگانِ خم زلف ترا گو باشد
تازه این قوس قزح مشق کند رسم قدیم
تا مگر وسمه‌کش آن خم ابرو باشد
مردم از گردش چشمت به کواکب مشغول
خود سر ماست که هم کاسهٔ زانو باشد
سخت پیچیده‌ام از زلف تو در شعر و خیال
چون غریبی که شبانگه به تکاپو باشد
یک جهان داغ به جان و جگر افروخته‌ام
سینهٔ من چمن لالهٔ خود رو باشد
گل که شد یار تو خار است به چشمم چه کنم
نکند میل دل یار به یارو باشد
خواهدش شاخ قرنفل که به دوش آویزد
به خیالش که گل آن بافته گیسو باشد
گفتمش هالهٔ ماه است غبار خط یار
گفت این هم به کسی گوی که هالو باشد
نیست جز ابرویش از هیچ کسم بیم هلاک
گرچه خود خنجر چنگیز و هلاکو باشد

شهریارا نشود شاهد عشرت همه رام
که رمیدن به خطا شیوهٔ آهو باشد

یاد همین شب‌های وصال است که شهریار سال‌ها بعد در تبریز نشسته و با خود می‌اندیشد که شاید پری به آن خانه پیشین آمده و در زده باشد؟ و این غزل را نیز با نام و یاد لاله آغاز می‌کند.

بهار زندانی

بی‌تو ای دل نکند لاله به بار آمده باشد
ما در این گوشهٔ زندان و بهار آمده باشد
چه گُلی گر نخروشد به شبش بُلبُل شیدا
چه بهاری که گَلش همدم خار آمده باشد
نکند بی‌خبر از ما به درِ خانهٔ پیشین
به سُراغ غزل و زمزمه یار آمده باشد
از دل آن زنگ کدورت زده باشد به کناری
باز با این دل آزرده کنار آمده باشد
اینش آغوش وطن گر که در آن گردش خاطر
نوبت خاطرهٔ یار و دیار آمده باشد
یار کاو رفته به قهر از سرِ ما، هم ز سرِ مهر
شرط یاری که به پُرسیدن یار آمده باشد
در دماغ دل از آن غالیهٔ زُلف هنوزم
گوییا قافلهٔ مُشک تتار آمده باشد
زُلف شیرین که کمندیست شکارافکن و شاهین
شرطش این است که خُسرو به شکار آمده باشد
لاله خواهم شُدنش در چمن و باغ که روزی
به تماشای من آن لاله‌عذار آمده باشد
چه به نوشینی آن شربت مرگم که نگارین
با گُل و شمع حزینم به مزار آمده باشد

جان به زندانِ تنِ سوخته می‌خواستی ای دل
جُز پی داغ تو دیدن به چه کار آمده باشد
شهریار، این سر و سودای تو دانی به چه ماند
روز روشن که به خواب شب تار آمده باشد

عشق از سرخط قرآن در سپیده زمان

پس از گذشت عمری دراز از هجران و حرمان عشق، شهریار یک لحظه به خود می‌آید و می‌گوید محرومیت از عشق مرا شهریار کرده است، شیوهٔ کار مرا از خواجهٔ شیراز بپرسید که اگر عاشق نمی‌شدم و به درد هجران گرفتار نمی‌گشتم، شاید این راه را برای من باز نمی‌کردند و از شناخت حضرت حق باز می‌ماندم.

شیوهٔ کار من از خواجهٔ شیراز بپرس — کآنچه استاد ازل گفت بکن‌آن‌کردم
شهریارا به بیاض‌سحرو زرخطِ شمع — که‌همه‌مشق‌خودازسرخط قرآن‌کردم

شهریار در این غزل شیوا مانند بیشتر و شاید همهٔ غزل‌های خوش دیوان خویش به استقبال خواجه حافظ رفته است که فرموده:

سال‌ها پیروی مذهب رندان کردم — تا به فتوی خِرَد حرص به زندان کردم

این سخن، گفتنی و شنیدنی است که زیباترین وزن‌ها و دلنشین‌ترین قافیه‌ها را حافظ شیرازی استخدام کرده است، هرچند بسیاری از این اوزان و قوانی را در غزل‌های سعدی شیراز و خواجوی کرمانی به ودیعت گذاشته‌اند، گویی امروز یکی بخواهد محراب و گنبدی بسازد، راستی کدام گنبد و کدام محراب کامل‌تر و زیباتر از گنبدهای مسجد شاه و مسجد شیخ لطف‌اله در اصفهان خواهد بود؟ ای خوشا آن مهندس معماری که پنجه بگشاید و همان را به درازا و بلندا و پهنا اندازه گیرد و لیکن به رمز و رنگ و هنری دیگر بیاراید، همچنان‌که شهریار ملک سخن همین کار را کرده است.[1]

---

۱. از شاعران آذربایجان محمدتقی نیّر تبریزی همین هنر را از خود نشان داده است. ر.ک: ←

این‌غزل، به خاطر لفظ «پری» انتخاب شده‌است و بی‌گمان شاعر شیرین‌سخن ما نیز در کاربرد «دیو و پری» همهٔ خوبان و بدان از اطرافیان و آشنایان خویش را در نظر داشته است و هدف از این انتخاب نیز روشن کردن این نکته است که اگر روزی عشق و یا خودِ پری را باغبانِ گل طبع خویش می‌دانسته ویا آب شعر خویش را از جویبار عشق می‌آورده، روزی فرا می‌رسد‌که خود به این حقیقت پی می‌برد که باز شدن چشم دل خویش را در سایهٔ حرمان و هجران می‌داند و آشکارا می‌بیند که عشقی این سری او را به عالم معنی هدایت کرده است.

عشق‌ها گر زین سر و گر زآن سر است
عـاقبت مـا را بـدان سـر رهـبر است

مولانا جلال‌الدین

و خواجهٔ شیراز نیز «هنر» را بی‌عیب حرمان نمی‌داند، یعنی هنر همیشه نتیجه و حاصل محرومیت‌ها است:

هنر بی‌عیب حرمان نیست لیکن　　　ز من محروم‌تر کی سائلی بود

استاد شهریار با بهره‌گیری از وزن و قافیه و حتی معانی و مفاهیم غزل خواجهٔ شیراز که دو بیت بیشتر نیست در غزلی ۱۴ بیتی می‌گوید:

سال‌ها دخمهٔ خود ظُلمت زندان کردم　　　تـا دری رخـنه بـه میخانهٔ رنـدان کـردم

یعنی دخمهٔ خانه و یا گور خانهٔ خلوت‌هایم را سالیان دراز به ظلمت زندان بدل کردم و در تاریکی و تنهایی نشستم و گوشه‌گیری کردم تا به میخانهٔ رندان دری باز کردم.

← آتشکده نیّر، تصحیح و شرح دکتر بهروز ثروتیان، نشر بین‌الملل، چاپ سوم، ۱۳۸۸ ش، تهران.

تا به ویرانهٔ خود گنج قناعت جُستم　　قصر آمال و امانی، همه ویران کردم

کاخ آرزوها و خواسته‌های دل خود را ویران کردم و از هر آرزویی دل برکندم. از آن زمان که به ویرانهٔ دل خود و یا در خانهٔ خود، گنج قناعت را طلب کردم، یعنی تا قناعت و خرسندی را می‌جستم و به آنچه خدا داده است، قانع بودم و قناعت می‌کردم، از همهٔ آرزوها دست کشیدم. به عبارتی ساده‌تر «تا گنج قناعت را طلب کردم آرزوها را کشتم»

من هم از خود نرسیدم به دیار سیمرغ
طی این بادیه با رستم دستان کردم
با یکی بستم و دست از همه شُستم،آری
مشکل هر دو جهان را به خود آسان کردم

شاعر غزلسرای آذربایجان همانند استاد غزل خود خواجهٔ شیراز، رندی نشان می‌دهد و نمی‌گوید: «این رستم دستان، کیست و لیکن، به قرینهٔ برخی از غزل‌های عرفانی وی گمان می‌بریم، او پیر دستگیری است که گاه‌گاهی در میان غزل‌های شاعر ظاهر می‌شود و معلوم می‌گردد شهریار با این پیر دستگیر، دست توبه داده و به ذکر دل مشغول می‌بوده است:

سال‌ها تجربه و آن همه دنیا گشتن
به من آموخت همین یکه و تنها گشتن...
فیض روح‌القدسم بخش و حفاظ مریم
بلکه ما نیز توانیم مسیحا گشتن...

و یا در غزلی دیگر می‌فرماید: «من کنار پیر خود از غم دنیا اندیشه‌ای ندارم و او را پیدا کرده‌ام»:

نگاهی کرده در آفاق و ماهی کرده‌ام پیدا
چه روشن ماه و روشن‌بین نگاهی کرده‌ام پیدا

به سوی خلق هر راهی که دادم کور خواهد شد
که از دل با خدای خویش راهی کرده‌ام پیدا
من آن بخت سپید خود که گم شد سالها از من
کنون در گوشهٔ چشم سیاهی کرده‌ام پیدا
برای زندگانی موجبی در خود نمی‌دیدم
کنون گر عمر باشد تکیه‌گاهی کرده‌ام پیدا
گدای عشقم و عرض نیاز بی‌نیازی را
بلند ایوان ناز پادشاهی کرده‌ام پیدا
ازین پس شهریارا از غم دنیا نیندیشم
که چون آغوش پیر خود پناهی کرده‌ام پیدا

این رشته سری دراز دارد و موضوع مقاله‌ای مفصّل است، بماند.

شهریار می‌گوید با این رستم دستان یا قهرمانی که نفس را می‌کشد و جز او هیچ کس چنین نتواند:

هیچ نکشد نفس را جز ظلّ پیر　　　دامن آن نَفس‌کش را سخت گیر

مثنوی معنوی

شهریار با این پیر نفس‌کش عهد بسته و از همه دست شسته و مشکل هر دو جهان بر وی آسان شده است. و در این پیروی رندان و یا میخانهٔ رندان است که زیر نگین قلم شاعر «دیو و پری» هر دو رام می‌شود و او فرمانروایی سلیمان را به دست می‌آورد:

رام شد زیر نگین قلمم دیو و پری　　　نقش آصف زدم و حکم سلیمان کردم

ناگفته خود پیداست که نظر شهریار از دیو، مردان روزگار و غرض وی از پری زنان ایشان است و به کنایه‌ای صریح به «پری» معشوق زندگی بر باد ده خود نیز بی‌گمان اشاره دارد که سرانجام پس از دو ازدواج پرشکوه و با طنطنه، به حضور استاد می‌آید و رانده می‌شود.

و امّا این معنی مرد و زن در ترکیب «دیو و پری» را نیز از حافظ به یاد دارد که خواجه تعجّب می کند از این که زنان زیبا چون پری، روی می‌پوشانند و در حجاب زندگی می کنند و مردان با همهٔ خشونت و ستبری پوست، از هیچ آرایش و زیب و زیوری خودداری نمی‌کنند و حتی سینهٔ پیراهن خود را باز کرده گلوبند بر سینه و گردن خود می‌آویزند...

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبی‌ست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی‌ست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی‌ست
حافظ

ناگفته نماند که غرض از «دهان پر از عربی» ذکر خدا در حال خاموشی است. و خواجه در این غزل می گوید همچنان‌که پوستهٔ نازک موجب زیبایی و جمال دانهٔ انگور است بهتر است فرزندان و نورچشمان ما نیز حجابی ـ هر چند ظریف و نازک ـ بر تن داشته باشند.

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبی‌ست...[1]

شهریار در غزلی زیبا خود را به نوح نبی همانند می‌سازد که یک جهان حرص و حسد را به طوفان سپرده و بر کشتی توفیق نشسته است.

نوح را مانم از این کشتی توفیق کز او
یک جهان حرص و حسد طعمهٔ طوفان کردم

۱. رک: شرح غزلیات حافظ، در چهار جلد. تالیف دکتر بهروز ثروتیان، انتشارات نگاه، چاپ اوّل، ۱۳۸۸ ش.

و می‌گوید: همهٔ دردها را به داروی عشق درمان کردم، اگرچه خود عشق دردی است که درمان ندارد.[۱]

بجز از درد تو ای عشق که بی‌درمان بود
دردها جمله به داروی تو درمان کردم

و در همین لحظه و با نوشتن کلمهٔ «عشق» در این بیت، به خاطرات گذشته اشاره‌ای می‌کند و معلوم می‌شود از ذهن شاعر چه می‌گذرد و چه می‌گوید؟ و چرا به حرمان خویش تکیه می‌کند.

در دل و دیدهٔ من دوش چراغانی بود
باز یاد تو در این غمکده مهمان کردم
هنری نیست که همسایهٔ حرمانش نیست
من هم این کسب هنر از در حرمان کردم

و این است ادّعای استاد شهریار که می‌فرماید: حرمان عشق موجب هنر و هنرنمایی من شد ـ روانش شاد باد.

و در سه بیت دیگر نیز بر آن باور است که اگر هوس روضهٔ رضوان می‌کند و خویشتن را بهشتی می‌داند جای تعجّب نیست و می‌گوید شیوهٔ کار مرا از خواجه حافظ بپرسید که هر آنچه استاد غزل گفت: بکن، آن کردم.

در پایان غزل ایهامی زیبا را با صنعتِ ابهام می‌آمیزد و چون خواجهٔ شیراز خوانندهٔ شعر خود را به گمان می‌اندازد:

شهریارا به بیاض سحر و زرخط شمع
که همه مشق خود از سر خط قرآن کردم

---

۱. نکته‌ای ظریف نیز درهمین تشبیه نهفته است‌که از کنایات عامیانه سرچشمه می‌گیرد ودر میانهٔ مردم عوام می‌گویند: افیون‌داروی همهٔ دردهاست وخود دردی است‌که درمان ندارد.

«به بیاض سحر و زرخط شمع»، دو معنی گمان‌انگیز دارد:
۱. سوگند به سپیده دم و خط طلایی شمع که هنگام سحر می‌سوزد و خطی زرّین می‌کشد.
۲. به هنگام سپیده‌دم و با زرخط شمع، همه از سرخط قرآن مشق کردم.

سرخط قرآن

سال‌ها دخمهٔ خود ظُلمت زندان کردم
تا دری رخنه به میخانهٔ رندان کردم
تا به ویرانهٔ خود گنج قناعت جُستم
قصر آمال و امانی همه ویران کردم
من هم از خود نرسیدم به دیار سیمُرغ
طی این بادیه با رستم دستان کردم
با یکی بستم و دست از همه شُستم، آری
مشکل هر دو جهان را به خود آسان کردم
اگرم مَرد سخن نام کنی، خود دانی
سال‌ها خدمت مردان سخندان کردم
تا به سَلمان چه رسد سلطهٔ کفر ابلیس
که من ابلیس خود از سُلطه مسلمان کردم
رام شد زیر نگین قلمم دیو و پری
نقش آصف زدم و حُکم سلیمان کردم
نوح را مانم از این کشتی توفیق کز او
یک جهان حرص و حسد طَعمهٔ طوفان کردم
بجز از درد تو ای عشق که بی‌درمان بود
دردها جُمله به داروی تو درمان کردم
در دل و دیدهٔ من دوش چراغانی بود
باز یاد تو در این غمکده مهمان کردم

هُنری نیست که همسایهٔ حرمانش نیست
من هم این کسب هنر از درِ حِرمان کردم
آدم خاکیم و مُدّعی حور و قصور
نه عجب گر هوس روضهٔ رضوان کردم
شیوهٔ کار من از خواجهٔ شیراز بپُرس
کانچه استاد غزل گفت بکن آن کردم
شهریارا به بیاض سحر و زرخط شمع
که همه مشق خود از سرخط قرآن کردم

تلخی این هجران و نامهٔ این ناکامی را خود شهریار به شعری دلنشین سروده است که در سرگذشت عشق نافرجام وی گفته شد ولیکن یک بار دیگر خواندنی و شنیدنی است که شب‌های بی‌شمار، شاعر جوان چشم بر حلقه دوخته و عمری در انتظار گذرانده است و اینک با گذشت زمان به حقیقت قرآن و بی‌وفایی روزگاران پی برده می‌گوید:

نالهٔ ناکامی

برو ای تُرک که تَرک تو ستمگر کردم
حیف از آن عمر که در پای تو من سر کردم
عهد و پیمان تو با ما و وفا با دگران
ساده‌دل من که قسم‌های تو باور کردم
به خدا کافر اگر بود به رحم آمده بود
زان‌همه ناله که من پیش تو کافر کردم
تو شدی همسر اغیار و من از یار و دیار
گشتم آواره و ترک سر و همسر کردم
زیر سر بالش دیباست تو را کی دانی
که من از خار و خس بادیه بستر کردم

در و دیـوار بـه حـال دل مـن زار گـریست
هـر کـجا نـالهٔ نـاکامی خـود سـر کـردم
در غـمت داغ پـدر دیـدم و چـون دُرّ یـتیم
اشک‌ریـزان هـوس دامـن مـادر کـردم
اشک از آویـزهٔ گـوش تـو حـکایت مـی‌کرد
پـند از ایـن گـوش پـذیرفتم از آن در کـردم
پس از ایـن گـوش فـلک نـشنود افـغان کـسی
که من این گوش ز فریاد و فغان کر کردم
ای بـسا شب بـه امیدی کـه زنی حلقه به در
دیـده را حـلقه‌صفت دوخـته بـر در کـردم

روح شاعر در هوای گل بال می‌زند

شهریار در شعر زیبای دختر گل‌فروش، این دختر را با جامهٔ گلدوز زرنگار می‌بیند که پروانه‌وار از لابه‌لای گل‌ها می‌خزد، به یاد «پری» می‌افتد که او نیز روزگاری او را چون گل باغبانی می‌کرده و از وی بی‌وفایی‌ها دیده است.

در ایـن یـاد و یـادآوری است کـه دخـترک گـل‌فروش را «پـری» مـی‌نامد و می‌گوید ای پری! تو همانا بلبل و پروانه هستی که همانند روح من در هوای گل پر می‌زنی ولی بدان که گل بی‌وفاست، عمری باغبانی گلی کردم و مزد من تحمل خار جفای آن گل بود، ای پری! گل بی‌وفاست این همه گرد گل مگرد!

ای گـل‌فروش دخـتر زیـبا کـه مـی‌زنی
هـر دم چـو بـلبلان بـهاری صـلای گـل
نـرم و سـبک بـه جـامهٔ گـلدوز زرنـگار
پـروانـه‌وار مـی‌خزی از لابـه‌لای گـل...
مـانا تـو هـم چـو بـلبل و پـروانـه، ای پـری!
روح مـنی کـه بـال زنـی در هـوای گـل

گل بی‌وفاست این‌همه گِردش چو من مگرد
ترسم خدا نکرده نبینی وفای گل
من نیز باغبان گلی بودم، ای پری!
مزدم همه تحمل خار جفای گل

من و دل من، چون پروانه‌ای که بسوزد و به پای شمع بیفتد، سرانجام گداختیم و به پای گل افتادیم. هم آن‌گاه شاعر دندان به هم می‌فشارد و دربارهٔ گل سخنی می‌گوید که برای ما مبهم است.

پیش تو خودفروشی گل نازکانه نیست   وین از کجا و قصّهٔ شرم و حیای گل

دخترک گل فروش

ای گل‌فروش دختر زیبا که می‌زنی
هر دم چو بلبلان بهاری صلای گل
نرم و سبک به جامهٔ گلدوز زرنگار
پروانه‌وار می‌خزی از لا به لای گل
حقّا که همنشین گُلی ای بنفشه‌مو
سیمای شرمگین تو دارد صفای گل
آن چهره بر فراز گل از ناز و نوشخند
چون ماهتاب بر چمن دلگشای گل
بر عاجِ سینه سنبل گیسو نهاده سر
جان می‌دهد به منظرهٔ دلربای گل
گلزار می‌نمایدم آفاق در نظر
از نغمهٔ تو بلبل دستانسرای گل
خود غنچهٔ گلی و قبا گل متاع گل
من هم شکایت تو برم با خدای گل
مانا تو هم چو بلبل و پروانه‌ای پری
روح منی که بال زنی در هوای گل

گل بی‌وفاست این همه گِردش چو من مگرد
ترسم خدا نکرده نبینی وفای گل
من نیز باغبان گُلی بودم ای پری
مزدم همه تحمّل خار جفای گل
پروانه‌وش که سوزد و افتد به پای شمع
آخر گداختیم من و دل به پای گل
تعریف می‌کنی گل خود را و غافلی
کز عشوهٔ تو جلوه نماند برای گل
پیش تو خودفروشی گل نازکانه نیست
وین از کجا و قصهٔ شرم و حیای گل
از نوشخند، مشق شکفتن به گل دهی؟
یا لعل تو به خنده درآرد ادای گل
ای گُل‌فروش دخترِ زیبا، خدای را
رندند بچّه‌ها نبرندت به جای گل
ج / ۱۱۰۵

همین جفای خار گل است که شاعر را رنج می‌دهد و در شعری با عنوان «سود محبّت» می‌گوید: از عشق سمن‌مویان جز پشیمانی و ندامت هیچ چیز دیگری نمی‌زاید، ای دل دیوانه! «رؤیای پری دیدن» را رها کن، عهد زیبارویان نیز مانند عهد گل دیری نمی‌پاید و با سپری شدن نوبهاران گل‌ها همه پژمرده می‌شوند و افسردگی‌ها آغاز می‌گردد.

و در این شعر اشاره‌ای نهانی دارد بر پیرایش و آرایش زنانهٔ معشوقهٔ خود که ازدواج کرده و به مشاطه رفته است:

سرو من زلف سمن‌سا کاسته لیکن چه حاصل
هر چه کاهد زلف، بر آشفتگیّ من فزاید

و این شعر خود نشانه‌ای از آغاز جدایی‌هاست و شاعر با خیالات تنهایی و

بی‌کسی خوگر می‌شود که جز ندامت از عشق پری‌رویان فرزندی دیگر نمی‌زاید.

سود محبت

جز ندامت هیچت از عشق سمن‌مویان نزاید
ای دل دیوانه رؤیای پری دیدن نباید
نوبهاران چون شود طی در چمن افسردگی‌هاست
عهد خوبان هم مثال عهد گل دیری نپاید
با چنین حسنی که جاویدان نماند پیر گردی
این‌همه ناز ای جوان با عاشق شیدا نشاید
ریشه عشق و ساقه هجر و شاخه یأس و برگ مرگ
این نهال آرزو روزی به بار آید؟ نیاید!
سرو من زلف سمن‌سا کاسته لیکن چه حاصل
هرچه کاهد زلف بر آشفتگیّ من فزاید
باز بر ابرو گره زد از کمین خم شد کمانی
ای دل عاشق سپر شو تیر غم پَر می‌گشاید
شهریارا با خیال بی‌کسی خو کن که آخر
جز ندامت هیچت از عشق پری‌رویان نزاید

آغاز عشق و شور شعر پری

هنگامی که در دیوان استاد زنده‌یاد به بررسی نام پری می‌پردازیم، به نظر می‌رسد با دگرگونی حالات عشقِ این دو دلداده، شور و شر شعرهای شهریار نیز رنگ‌های گوناگون پیدا می‌کند.

غزلی با عنوان «ریحانه» یا «کبوترِ حرم» در دیوان شهریار آمده است که در آن «لاله» با ایهام و گمان‌انگیزی به معنی چراغ به کار رفته است و می‌گوید: این لاله که کاشانهٔ ما را افروخته و روشن کرده است، امشب چنین لاله‌ای به شبستان ولیعهد نیز نمی‌سوزد و آنجا یافت نمی‌شود و آن‌گاه بیتی مبهم از زبان قلم

جاری می‌سازد که نشان می‌دهد شمعی، پروانهٔ وجود شهریار را نواخته است که خود درکاخ گلستان غرقهٔ ناز است، یعنی دختری با شهریار سرلطف و عنایت دارد که در کاخ گلستان نام و عزّت و نازی دارد و او به احتمال زیاد ثریاست که پدرش سرهنگ درباری است:

در شوق نگنجد دل دیوانهٔ ما را　　　گنجی که پدید آمده ویرانهٔ ما را

و این گنج در کاشانه و خانهٔ دانشجوی جوان است و آن شب تا سحرگاهان در آنجا ماندنی است که می‌گوید:

با سلسلهٔ موی تو تا صبحدم امشب　　　خوابی است پریشان دل دیوانهٔ ما را
امشب به شبستان ولیعهد نسوزد　　　این لاله که افروخته کاشانهٔ ما را
درکاخ گلستان شهش غرقهٔ ناز است　　　این شمع که بنواخته پروانهٔ ما را

خدایا چه کسی در خانهٔ ما را به این شمع نشان داده است که این مرغ بهشتی به دام ما آمده است:

با همهٔ سخنان شاعرانه‌ای که از این مجلس می‌سازد، سرانجام از «پری» نام می‌برد و به صراحت می‌گوید که این شمع و این مرغ بهشتی جز پری کس دیگری نیست:

مشکل که پری با من دیوانه شود رام　　　افسون بِدَم ای سوز دل! افسانهٔ ما را

و همین سخن نشان می‌دهد که آشنایی‌ها تازه آغاز شده است و شاعر در آغاز راه است.

ریحانه یا کبوتر حرم

در شوق نگنجد دل دیوانهٔ ما را　　　گنجی که پدید آمده ویرانهٔ ما را
با سلسلهٔ موی توتا صبحدم امشب　　　خوابی‌است پریشان، دلِ‌دیوانهٔ ما را

امشب به شبستان ولیعهد نسوزد / این لاله که افروخته کاشانهٔ ما را
درکاخ گلستان شهش غرفهٔ ناز است / این شمع که بنواخته پروانهٔ ما را
مردم همه بی‌خیر و من گمشده گمنام / یارب که نشان داده درِ خانهٔ ما را
این مرغ بهشتی که به‌دام‌آمده، یارب / ترسم که دهن وا نکند دانهٔ ما را
برسینه فشارم سرخجلت که ندارم / جانی که سزد هدیهٔ جانانهٔ ما را
ای خادمهٔ باغ، به مستی که بنه‌پای / پُر کن به در میکده پیمانهٔ ما را
مشکل که پری بامن‌دیوانه شود رام / افسون بِدَم ای‌سوزِ دل افسانهٔ ما را
نسبت نتوان‌کرد به‌شمع‌وگل‌و ریحان / رخسارهٔ مهتابی ریحانهٔ ما را
خاموشی ما مایهٔ سردی‌است‌کجایی / ساقی‌که دمی‌گرم کنی چانهٔ ما را
ما بلبل‌عشقیم ودل شب‌که شدآفاق / مشتاق بود نالهٔ مستانهٔ ما را

در همین دوران آشنایی‌هاست که از چشمان آبی پری (ثریا) سخن می‌گوید و اغلب درغزل‌های شهریار همین ترکیب «چشمکان آبی» نیز از نشانه‌های حضور پری در شعر شهریار است از جمله در غزل ذیل که به استقبال حافظ رفته و در بیت آخر به تلمیحی «ثریا» را به کار برده است:

غزالهٔ صبا

به چشمک این‌همه مژگان به‌هم مزن یارا
که این دو فتنه به هم می‌زنند دنیا را
چه شعبده‌ست که در چشمکان آبی تو
نهفته‌اند شب ماهتاب دریا را
تو خود به جامهٔ خوابی و ساقیان صبوح
به یاد چشم تو گیرند جام صهبا را
کمند زلف به دوش افکن و به صحرا زن
که چشم مانده به ره آهوان صحرا را
به شهر ما چه غزالان که باده پیمایند
چه جای عشوه غزالان باد پیما را

ندانم از چه به سر شور عشقبازی نیست
پری‌وشان عفیف فرشته سیما را
فریب عشق به دعوی اشک و آه مخور
که درد و داغ بود عاشقان شیدا را
قبیله‌ها همه عاشق شوند با تو ولی
قبیله‌ای است که مجنون شوند لیلا را
میان ما و تو پیری حجاب و فاصله نیست
چه یوسفی که فرامش کند زلیخا را
اگرچه مریم قدس است، رسم وامق نیست
که چشم باز کند جز جمال عذرا را
هنوز زین همه نقاش ماه و اختر نیست
شبیه سازتر از اشک من *ثریا* را
حریم روضهٔ رضوان حرام من بادا
گر اختیار کنم جز طواف طوبا را
اشارهٔ غزل خواجه با غزالهٔ تست
«صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را»
به یار ما نتوان یافت شهریارا عیب
جز این‌قدر که فراموش می‌کند ما را

دوران خوشی و وصال

در عشق که وصل تنگ‌یاب است — شادی به خیال یا به خواب است

نظامی

شعرها و غزل‌هایی که شهریار در دوران پنج‌سالهٔ دوستی با «پری» سروده است، پنج سالی که به کوتاهی پنج روز می‌گذرد و بی‌هیچ تردیدی حافظ راست می‌گوید: هرکسی پنج روز نوبت اوست و این پنج سال نمایانگر روزگار امید و

خوشی شاعر است، اگرچه ناخودآگاه، گونه‌ای غبار نگرانی در غزل‌های این دوره و در برخی از ابیات دیده می‌شود و از شعور ناخودآگاه شاعر سرچشمه می‌گیرد. در این دوره و در شعرهای این دوره نکته‌ای شگفت‌انگیز به چشم می‌خورد و آن رعایت عفّت و ادب ـ و مخصوصاً حدودالله ـ از سوی شهریار است که بیشتر از این نمی‌توان دربارهٔ آن سخن گفت و مخصوصاً اگر مسألهٔ ردّ و اثبات به میان آید، باید غزل‌هایی مطرح بشود که شاعر در نهایت خشم سروده، آنجا که شخصیت خویش را پی‌سپر دیگران دیده و در برابر زور و زرِ هیئت حاکمه احساس کرده است، زندگانی وی بر باد رفته و کمر وی با غرور جوانی‌اش درهم شکسته و او در نهایتِ افسردگی، گاهی غزل‌هایی سروده است که مطرح کردن آنها در هیچ محکمه‌ای صلاح نیست و خلاف ادب است، و امّا نگارنده بی‌آن‌که به آن سروده‌ها اشاره‌ای بکند و حتی کلمه‌ای دربارهٔ آنها بر زبان بیاورد ـ مباد آن‌که بر زبان‌ها بیفتد ـ با اعتماد کامل به این مطلب پی برده است که شاعر با پرخاش و حتّی اهانت به یار و معشوق و محبوب از دست رفته، منّت نهاده و از فتوّت و جوانمردی خود سخن گفته است. حفظ حرمت این دو دلدادهٔ جوان و مخصوصاً استاد سرفراز آذربایجانی، رخصت طرح آن غزل‌های معدود را نمی‌دهد و لیکن به آسانی می‌توان بر شخصیت والاَ و قامت بلند همّت و آزادگی شهریار در آنجا اشاره کرد که «پری» پس از مرگِ پی در پیِ دو شوهر صاحب قدرت خود ـ همچنان‌که در مقدمه اشاره شد ـ به عاشق دل شکسته و خانه ویران خویش، پیشنهاد ازدواج می‌کند و همان جوانمرد آزاده، بی‌هیچ شتاب و تعصّب و خشمی فرصت می‌خواهد و در نهایت سلامت اندیشه پاسخی مردانه می‌دهد که به حق نشان می‌دهد او فرزند علی(ع) است «من علی اوغلییام آزاده‌لرین مرد مرادی»، این کلام زیبا را در پایان شعر جاودانهٔ سهندیه آورده است و ادّعا می‌کند که «او فرزند علی و مرد مراد آزادگان است» و به حق چنین است و اگرچه پاسخ تاریخی ـ افسانه‌ای شهریار پیشاپیش نوشته شده است ولیکن

ارزش آن را دارد که بارها خوانده و نوشته بشود تا همه بدانند «در برابر منِ مقدس انسان، عشق و معشوق و همهٔ عالم پرکاهی نیست» و شهریار نیز در همهٔ عمر خویش کاسه‌لیس کسی نبوده است و در مقابل نفس سرخم نکرده است. و تصمیم و اراده‌ای بالاتر از این پاسخ نیز از زنده‌یاد استاد دیده شده است که در جای خود گفتنی است تا باور بکنند که استاد شهریار در برابر نفس، کارهای باور نکردنی بسیار کرده است و حتی بی‌آن‌که تن به بستر بیمارستان بسپارد، عادت‌های نهنگ اوباری را زیر پا گذاشته است، و در یک کلام می‌توان گفت که او معلم ادب و اخلاق همهٔ معلمان و اهل ادب و فضل آذربایجان بوده و بسیاری وامدار او هستند. سخن بی‌اختیار از اصل مطلب به دور می‌افتد و شاید هم گفتنی است و این همه سخنان مربوط و نامربوط به خاطر آن است که در معانی ابیات این غزل غم‌انگیز افتخارآمیز، خوب بیندیشیم و بدانیم که باید یکی خود، دل و زندگی به دختری بسپارد تا بداند شهریار در برابر تقاضای آن زن پس از دو سه سال دوری، و در برابر نوشداروی پس از مرگ سهراب، چه می‌گوید؟

برو ای تُرک که ترک تو ستمگر کردم
حیف از آن عمر که در پای تو من سر کردم
عهد و پیمان تو با ما و وفا با دگران
ساده‌دل من که قسم‌های تو باور کردم...
تو شدی همسر اغیار و من از یار و دیار
گشتم آواره و ترک سر و همسر کردم
زیر سر بالش دیباست تو را، کی دانی!
که من از خار و خس بادیه بستر کردم
در و دیوار به حال دل من زار گریست
هر کجا نالهٔ ناکامی خود سر کردم...
اشک از آویزهٔ گوش تو حکایت می‌کرد
پند ازین گوش پذیرفتم از آن در کردم

پس از این گوش فلک نشنود افغان کسی
که من این گوش ز فریاد و فغان پر کردم
ای بسا شب به امیدی که زنی حلقه به در
دیده را حلقه‌صفت دوخته بر در کردم...

ج۱/ ص ۲۹۷

اکنون دو سه غزل از شعرهای همین دوران گوش بر در حلقه دوختن‌ها را بررسی می‌کنیم:

در غزلی با عنوان «دریاچهٔ اشک»، شاعر می‌گوید: طبع من دُر افشانی‌ها را از لعل لب تو آموخت، ای سرو من فصل بهار و صبح بهار است، به طرف چمن بیا تا نسیم تو را با گل افشانی‌ها بنوازد.

طبعم از لعل تو آموخت دُر افشانی‌ها
ای رُخت چشمهٔ خورشید درخشانی‌ها
سروِ من! صبح بهار است به طرف چمن آی
تا نسیمت بنوازد به گل افشانی‌ها
گر بدین جلوه به دریاچهٔ اشکم تابی
چشم خورشید شود خیره ز رخشانی‌ها...
دارم از زلف تو اسباب پریشانی جمع
ای سر زلف تو مجموع پریشانی‌ها
تو بدین لعل لب ار بر سر بازار آیی
لعل، بازار نیارند بدخشانی‌ها

و می‌گوید: در شأن «پری» آمده است که رام دیوانه بشود ولی تو از شأن پری و پری‌شانی‌ها، جز رسم رمیدن چیزی نمی‌شناسی.

رام دیوانه شدن آمده در شأن پری　　　تو بجز رم نشناسی ز پری شانی‌ها

و همین بیت نشان می‌دهد که هنوز آغاز دوران دوستی و آشنایی است و گوید: همهٔ فلک‌ها، خاک‌نشین آستانهٔ او هستند و این همه ستاره که در آسمان می‌بینم همه داغ پیشانی آن فلک‌هاست:

شهریارا به درش خاک‌نشین افلاکند　　　وین کواکب همه داغند به پیشانی‌ها

دریاچهٔ اشک

طبعم از لعل تو آموخت دُر افشانی‌ها
ای رخت چشمهٔ خورشید درخشانی‌ها
سرو من صبح بهار است به طرف چمن آی
تا نسیمت بنوازد به گُل افشانی‌ها
گر بدین جلوه به دریاچهٔ اشکم تابی
چشم خورشید شود خیره ز رخشانی‌ها
دیده در ساق چو گلبرگ تو لغزد که ندید
مخمل این‌گونه به کاشانهٔ کاشانی‌ها
دارم از زلف تو اسباب پریشانی جمع
ای سر زلف تو مجموع پریشانی‌ها
تو بدین لعل لب ار بر سر بازار آیی
لعل، بازار نیارند بدخشانی‌ها
رام دیوانه شدن آمده در شان پری
تو بجز رم نشناسی ز پری شانی‌ها
شهریارا به درش خاک‌نشین افلاکند
وین کواکب همه داغند به پیشانی‌ها

گوهر و گوهری

به راستی آنجا که قلم روی کاغذ می‌لغزد و سرگذشت و افسانهٔ زندگی را

می‌نویسد، آنجا نویسنده ماندگار می‌شود و عمر و لحظه به ابدیت می‌پیوندد. و آنجا که این نوشته رنگ ادب به خود می‌گیرد و همان متن خیال‌ساز ادبی نیز با وزن و آهنگ بازگو می‌شود. شاعر و نویسنده شادی و یا غم خود را با دیگران تقسیم می‌کند و سخنش در دل‌ها خانه می‌سازد و می‌نشیند.

غزل «گوهر و گوهری» را شهریار به استقبال خواجه شیراز سروده و خود در صدر این شعر ۱۸ بیتی نوشته است:

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند　　　نه هر که آینه سازد سکندری داند

حافظ

همچنان‌که در صدر این مقال و بحث دوران خوشی و وصال گفتیم: شهریار در دوران دوستی و محبّت، هرگز از دایرهٔ فتوت پای بیرون ننهاده و شاید همین بزرگواری و عفّت و متانت معصومانهٔ اوست که پدر و مادر پری او را با آغوش باز در خانه و ییلاق می‌پذیرند.

شعر گوهر و گوهری در بیان همین نکته سروده شده است و شاعر با سرفرازی تمام در این غزل تعهد می‌سپارد که نگهداری از پری را او می‌داند و در این راه از پیشوای اهل فتوّت جهان، علی(ع) پیروی می‌کند و محبّت ولی خدا را چون مالک اشتر در دل دارد و فرمان او را به جان می‌پذیرد:

به جای پای علی (ع) پا نهادن آسان نیست
نه هر محبّ ولی، مالک اشتری داند

و به صراحت اشاره می‌کند که پری نیز قدر صحبت شهریار و دیوانگان را می‌داند و خطاب به خود می‌گوید: ای شهریارا دل دیوانهٔ خود را به زلف لیلی زنجیر کن و قدر او را بدان که وی قدر صحبت و همدلی تو را می‌داند:

به زلف لیلی زنجیر کن دلِ مجنون　　　که قدر صحبت دیوانگان پری داند

در این غزل، ضمیر مخاطب «تو» با نهایت استادی در معانی عام و خاص به کار رفته است و بر ما نیز دلالت دارد:

در برابر تو هر دلربایی، دلبری نمی‌تواند و هر سرکشی، سروری نمی‌داند. و بدان که صاحبان مسند و زر و زور، آداب و رسم بزرگواری را نمی‌دانند [این شهریار است که رسم ادب نگه می‌دارد و تو را محترم می‌شمارد].

نه هر که دل بربود از تو دلبری داند
نه هر که سر بکشید از تو سروری داند
نه هر که تکیه به مسند زد و به صدر نشست
بزرگواری و آداب مهتری داند

هر آن‌کسی که به خرابات برود و دود بخورد و خرقه بگیرد، صوفی نمی‌شود و رسم قلندری نمی‌فهمد. پای به جای پای علی علیه السلام نهادن‌آسان نیست و هر دوستدار امر ولایتی، مالک‌اشتر نمی‌شود. ستارهٔ شبْ خورشید خاوری نیست، زبان نیزه و شمشیر را مرد لشکری می‌داند، و شاعر با این مقدمات به سخنی برمی‌گردد که مربوط به شمال و کنار دریا و برهنگی است و ردیف کردن ابیات پیشین به خاطر همین بیت است که مخاطب واقعی شعر، آن‌را به آسانی می‌داند ومی‌فهمد:

برهنه‌اند به دریا شناوران لیکن نه هر برهنه به دریا، شناوری داند.

آن‌گاه به مطلبی اخلاقی برمی‌گردد و آن افسانه‌ای است که دربارهٔ داوود نبی و زنِ اوریا و کشته شدن اوریا در جنگ مربوط می‌شود و شهریار داوری در این افسانه را محکوم می‌کند و در واقع از خویشتن و روابط خویش دفاع می‌کند وگرنه مطرح کردن این اسطورهٔ دینی در اینجا مناسبتی ندارد، مخصوصاً این‌که حضرت امیرمؤمنان علی(ع) شرح این قصّه و داوری دربارهٔ آن را منع فرموده است و قطعاً استاد زنده‌یاد، شهریار این مطلب را خوانده است وگرنه برای قرار دادن

لفظ «داوری» در قافیه، به قصّه داوود و خطای داوری‌ها اشاره نمی‌کرد.

به روی مسند داوود هم خطا رفته ست　　نه هر که داعیه‌ای داشت داوری داند

شاعر از این اشارهٔ مبهم و معنی دوسویهٔ سخن خویش لذت می‌برد و به سخنوری سعدی اشاره کرده، می‌گوید: من از گوهری یک دانه چون تو، همچون مادری نگهداری و نگهبانی خواهم کرد و من می‌دانم محبوب معشوق را چگونه باید در پرده نگه داشت: دایه محال است مادری بداند، مگر این‌که چون صدف گوهری یکتا داشته باشد.

مگر که چون صدفش گوهری بود یکتا　　و گرنه دایه محال است مادری داند

کاملاً روشن است که صدف پرده‌دار و محافظ گوهر است و شاعر حرف دل خود را به آشنای دل می‌سپارد و می‌افزاید که:

به زلف لیلی زنجیر کن دل مجنون　　که قدر صحبت دیوانگان پری داند

من همچون پروانه، پری بر آتش می‌زنم و چنان ماهرانه این خطر دوستی را برعهده می‌گیرم که هرگز نسوزم و چون سمندر در آتش زنده ماندن را می‌دانم. مطمئن باش هیچ خطری مرا ـ و یا تو را ـ تهدید نمی‌کند و مخصوصاً مرا که پیرو مکتب علی هستم.

پری به شمع زدن امتیاز پروانه‌ست　　نه هر پرنده در آتش سمندری داند

و بدان که من مشتری و خریدار محبّت هستم و متاع محبّت خودت را به هر گذرنده‌ای چون شهاب ارزانی مکن که بهای ماه درخشان را ستارهٔ مشتری می‌داند چیست!

متاع مهر خود ارزانی شهاب مکن　　بهای مهر درخشنده مشتری داند

در بیت بعد به خردمندی ارسطو اشاره کرده می‌گوید: اگر تو عاقل باشی، من نیک‌بخت و پیروز می‌شوم.

آن‌گاه خطاب به خود می‌گوید: تو ذرّه‌ای، بر آفتاب معشوق مهر بورز، او ذرّه‌پروری می‌داند. در این روزگار که نردی است مهره‌دزد و زندگانی را می‌دزدد، آن کسی فرزانه و خردمند است که بتواند حریفان افتاده به گره و بند را نجات بدهد. یعنی با عقل و درایت تمام این بازی را باید ادامه بدهیم تا به خطر ششدری گرفتار نشویم و باقی تمنّا و سخن معلوم است.

حکیم آن‌که در این نردِ مهره‌دزد حیات   ره نجات حریفان ششدری داند

سرانجام با زیبایی تمام این غزل پرمعنی را که ادبیات محض و از سر تا پا رمز است چنین به پایان می‌برد: حافظ گنج راز خود را به شهریار بده که تو گوهر هستی و من نیز گوهری هستم و قدر تو را می‌دانم:

گوهر و گوهری

نه هرکه دل بربود از تو دلبری داند
نه هرکه سر بکشید از تو سروری داند
نه هرکه تکیه به مسند زد و به صدر نشست
بزرگواری و آداب مهتری داند
نه هرکه دود خرابات خورد و خرقه گرفت
طریق صوفی و رسم قلندری داند
به جای پای علی پا نهادن آسان نیست
نه هر محبِّ ولی، مالک اشتری داند
به خنده اختر شب نیز بشکفد، امّا
کجا شکفتن خورشید خاوری داند
توان به نیزه و شمشیر صف شکست امّا
زبان نیزه و شمشیر، لشکری داند

برهنه‌اند، به دریا شناوران لیکن
نه هر برهنه به دریا شناوری داند
به روی مسند داوود هم خطا رفته‌ست
نه هرکه داعیه‌ای داشت داوری داند
سخنوری به صناعت مقامِ چون سعدی‌است
نه هرکه قافیه سنجد، سخنوری داند
مگر که چون صدفش گوهری بود یکتا
وگرنه دایه محال است مادری داند
به زلف لیلی، زنجیر کن دل مجنون
که قدر صحبت دیوانگان پری داند
پری به شمع زدن امتیاز پروانه است
نه هر پرنده در آتش سمندری داند
متاع مِهر خود ارزانی شهاب مکن
بهای ماه درخشنده، مُشتری داند
اگر وزیر ارسطو بوَد تواند بود
که بخت خندد و سلطان سکندری داند
خِرد که این‌همه چرخید در دل ذرّات
چگونه گردش افلاک سرسری داند
تو ذرّه‌ای به جُز از مهر آفتاب مورز
که آفتاب تو هم ذرّه‌پروری داند
حکیم آن‌که در این نرد مهره دزد حیات
ره نجات حریفان ششدری داند
به شهریار بده گنج راز خود، حافظ
که گوهری تو و قدر تو گوهری داند

چه می‌کشم!

«چه می‌کشم» عنوان شعری است که شهریار در عالم دوستی و وصال با پری

سروده ومی گوید: ای گل! در وصل‌هم ازعشق‌تو درآتش می‌سوزم وتوخودعاشق نشده‌ای و یا عاشق نمی‌شوی تا بدانی من از این عشق، چه دردی و سوزی دارم.

در وصل هم ز عشق تو ای گل در آتشم
عاشق نمی‌شوی که ببینی چه می‌کشم

شاعر خود احساس می‌کند که در فرآیند و کشش دو نیروی عقل و عشق، درمانده شده است و نمی‌داند چه‌کار باید بکند؟ و آن‌گاه بر زبان می‌آورد که چون شب وصال به پایان می‌رسد و خورشید می‌دمد، سیل اشک از چشمان شاعر عاشق جاری می‌شود که باز صبح شد و نوبت و ساعت دوری فرا می‌رسد.

با عقلْ آب عشق به یک جا نمی‌رود
بیچاره من‌که ساخته از آب و آتشم
دیشب سرم به بالشِ نازِ وصال و باز
صبح است و سیل اشک به خون شسته بالشم

من پروانه هستم و از سوختن در شعلهٔ شمع شکایتی ندارم و عمری است که در هوای تو می‌سوزم و بدین سوز عشق خوش هستم، مردم به روی زرد من می‌خندند، باکی نیست و تو شاهد باش که من زر خالص هستم و جز پاکی در وجود من نیست و تنها در هوای زلف تو پریشان می‌شوم و طوفان روزگار نمی‌تواند مرا درهم بریزد.

آن‌گاه شاعر از آزادگی خویش سخن به میان می‌آورد و ادّعا می‌کند که در برابر هیچ کس سر فرو نمی‌آورد و اهل چاپلوسی و قرار و مدار با کسی نیست.

سروی شدم به دولت آزادگی که سر   با کس فرو نیاورد این طبع سرکشم

ظاهراً معنی کنایی سخنش این است که این طبع سرکش شعر من، جز تو کسی را نمی‌ستاید.

اگرچه شاعر بسیار می‌کوشد حتی نام مستعار و لقب پری را هم بر زبان نیاورد با این همه برای امضای شعر به نام ثریا، این کلمه را به کار می‌برد و افزون بر آن پری را آفتاب دلکش و ماه پری‌وش خود می‌داند و بر آن ادّعاست که راز او را پنهان نگه می‌دارد.

هرشب چو ماهتاب به بالین من بتاب ای آفتاب دلکش و ماه پری‌وشم
گر زیر پیرهن شده پنهان کنم تو را سحر پری، دمیده به پیراهن کشم

در همین غزل نیز مانند بسیاری از غزل‌های شامل پری بیتی مبهم هست که ظاهراً پری خود می‌داند چه می‌گوید؟ برای آن‌که ما نمی‌دانیم که فاعل فعل «لب می‌گزد» کیست و اگر پری است چرا برای بیان خامشی خود و یا شاعر لب می‌گزد؟

دارم چو شمع سرّ غمش بر سر زبان
لب می‌گزد چو غنچهٔ خندان که خامشم

چه می‌کشم!

در وصل هم زعشق تو ای گُل در آتشم
عاشق نمی‌شوی که ببینی چه می‌کشم
با عقل آب عشق به یک جو نمی‌رود
بیچاره من که ساخته از آب و آتشم
دیشب سرم به بالش ناز وصال و باز
صبح است و سیل اشک به خون شسته بالشم
پروانه را شکایتی از جور شمع نیست
عمری است در هوای تو می‌سوزم و خوشم
خلقم به روی زرد بخندند و باک نیست
شاهد شو ای شرار محبّت که بیغشم

باور مکن که طعنهٔ طوفان روزگار
جز در هوای زلف تو دارد مشوّشم
سروی شُدم به دولت آزادگی که سر
با کس فرو نیاورد این طبع سرکشم
دارم چو شمع، سرّ غمش بر سر زبان
لب می‌گزد چو غنچهٔ خندان که خامشم
هر شب چو ماهتاب به بالین من بتاب
ای آفتاب دلکش و ماه پری‌وشم
گر زیر پیرهن شده، پنهان کنم تو را
سحر پری دمیده به پیراهن کشم
لب بر لبم بنه به نوازش دمی چو نی
تا بشنوی نوای غزل‌های دلکشم
ساز صبا به ناله شبی گفت شهریار
این کار توست من همه جور تو می‌کشم

ج ۱ / ص ۳۱۰

در همین حال و هواست که شهریار جوان، احساس می‌کند، زندگانی پرتجمل و پرشکوهی در خور پری ندارد، در خاموشی نیمه‌شبی قلم به دست می‌گیرد و غزلی می‌سازد که در واقع نامه‌ای و درد دلی است و در این غزل است که خودش را به «دیگ جوشِ» درویشان همانند می‌کنند و غرض وی آن است که بگوید: پری! اگر چه فقیر و خانه به دوش هستم، گروهی گرسنهٔ غم عشق من هستند و به جوش و خروش من در این عشق عاشق هستند و این بدان معنی است که «من هم خریدار بسیار دارم ولیکن این سلطنت عشق خود را، با عالمی عوض نمی‌کنم و هرگز از تو چشم‌پوشی نمی‌کنم».

اگرچه رند و خراب و گدای خانه به دوشم
گدایی در عشقت به سلطنت نفروشم

اگرچه چهره به پشت هزار پرده بپوشی
توبی که چشمهٔ نوشی، من از تو چشم نپوشم
چو دیگ‌جوش فقیران بر آتشم من و جمعی
گرسنهٔ غم عشقند و عاشقند به جوشم

ج۱/ ص ۳۱۱

دیگ‌جوشِ فقیران آشی است که می‌گویند درآغاز بهار در خانقاه‌ها پخته می‌شده است و هر آن سبزه‌ای که تازه از زمین رُسته از خوردنی و ناخوردنی، جوانه‌های آنها را فراهم کرده در دیگی ریخته می‌جوشانده‌اند و همه درویشان از آن آش می‌خورده‌اند و امّا در فرهنگ‌ها می‌نویسند اگر یکی به خرقهٔ درویشی سرافراز می‌شده و به عالم معرفت تشرّف حاصل می‌کرده، برای خاطر این درویش تازه دستگیری‌شده، طعامی‌عام پخته همهٔ درویشان را مهمان می‌کرده‌اند!

در این غزل نیز شهریار از رازداری عشق و امانت‌داری خویش سخن به میان می‌آورد و خواندنی است و لیکن در ابیات آن از نام پری نشانی نیست.

فلک خمیده نگاهش به من، که با تنِ چون دوک
چگونه بار امانت نشانده‌اند به دوشم

اشاره است به آیهٔ «اِنّا عَرَضْنَا الْاَمٰانَةَ...» که خواجه نیز می‌فرماید:

آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعهٔ کار به نام من دیوانه زدند.

این غزل با عنوان «دیگ جوش» ۱۲ بیت است و در صفحات ۳۱۰ و ۳۱۱ دیوان چاپ شده است.

هدیه به حافظ

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

«هدیهٔ حافظ» نام و عنوان غزلی است رازناک و کنایه‌آمیز که نشان می‌دهد هر جا شهریار عاشق و شاعر جوان، می‌خواسته سخنی را در پردهٔ ابهام بپوشاند و شعری اختصاصی برای پری بسراید، به استقبال خواجه حافظ می‌رفته است.

نکته‌ای قابل توجه در این غزل نهفته است و آن این‌که خوانندهٔ شعر شهریار ممکن است با خود بیندیشد که در برابر آن غزل شیوا و شگفت‌انگیز حافظ چه متاعی به بازار زرگران ادب فارسی بیاورد که دیدهٔ گوهریان را به سوی خود طلب بکند؟ و از همین روی احتمال آن هست که خواننده با توجه به وزن و قافیهٔ شعر، آن را یک بار بخواند و به پایان ببرد و هیچ در جریان رازها و رمزها و نکته‌های نهاده در آن قرار نگیرد.

البته گفتنی است که چنین حادثه‌ای دربارهٔ غزل خود خواجه حافظ نیز رخ داده است و شاید تا چاپ و نشر شرح غزلیات حافظ[1] کمتر خواننده‌ای به این راز پی برده است که بیت اول این غزل ۷۲ معنی دارد.

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گِل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

برای آن‌که «دیدم» دارای سه معنی است: در خواب دیدم، در عالم مشاهدهٔ خلوت دل دیدم، به چشم خود دیدم.

میخانه نیز دارای سه معنی است: جایی که مَی می‌نوشند: خانقاه و مسجد و عبادتگاه، میخانهٔ ازل به قرینهٔ مصراع دوم و ۹ = ۳ × ۳.

و آدم دو معنی دارد: آدم خاکی، آدم علیه السلام. پیمانه: قالب و کالبد تن و یا دل، جام شراب، ظرف اندازه‌گیری، دل. ۸ = ۴ × ۲ و ۷۲ = ۹ × ۸.

و از همین جهت است که می‌گوید: هر کس معنایی از این بیت می‌فهمد و

---

۱. شرح غزلیات حافظ در چهار جلد و چهار هزار صفحه، تالیف دکتر بهروز ثروتیان، انتشارات نگاه، ۱۳۸۷ ش.

جنگ درمی‌گیرد:

جنگ هفتاد و دو ملّت همه را عذر بنه   چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

تازه در آن ۷۲ معنی و این جنگ ۷۲ ملّت است که متوجه می‌شویم خواجهٔ شیراز، این غزل را به خاطر آیهٔ ۷۲ سورهٔ احزاب سروده است که در قرآن کریم می‌فرماید: اِنّٰا عَرَضْنَا الْاَمٰانَةَ... «ما امانت را به آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها عرضه کردیم و از برداشتن آن امانت سرباز زدند و از آن هراسناک شدند، ولی انسان آن را برداشت، راستی او ستمگری نادان بود».

و خواجه می‌خواهد بگوید هیچ یک از مفسّران قرآن در آنجا نبودند و نمی‌دانند «امانت» چیست و هر تعبیری کرده‌اند، همه راه افسانه زده‌اند.

این غزل شیرین و خواندنی است و خود خواجه نیز از این شگرد و سخن‌پروری خویش لذت می‌برد و می‌گوید: هیچ دامادی از رخسار عروس اندیشه، این چنین نقاب را نکشیده و رخسار آن را در معرض تماشا نگذاشته است و این کار حافظ شیراز است.

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند

حتی مفسران و شارحان و مصحّحان حافظ نیز متوجّه معنی و مقصود غزل نبوده «نکشید» را هم برخی «نگشاد» نوشته‌اند، بی‌آن‌که بدانند خواجه در جاهای دیگر نیز نقاب کشیدن به کار برده است.

نقاب گل کشید و زلف سُنبل   گره بندِ قبای غنچه واکرد

حرف حرف می‌آورد و چاره نیست، همین غزل شهریار نیز همانند برخی از غزل‌های اختصاصی وی دارای راز و رمز است و آن را اختصاصاً برای پری سروده است.

تیشهٔ خانه برانداز پریشانان بود　　آنچه بر طُرّهٔ زلف تو پری شانه زدند

و این ترکیب «تو پری» در اغلب غزل‌ها به عمد به کار رفته است تا معلوم گردد که این نامه و یا عشقنامه مخصوص «آن پری» است.

همچنین در این غزلِ «هدیه به حافظ» بیتی جلب توجه می‌کند که گفته است:

رنگ و بوی گل و ریحان جهانی گویی
جمع کردند و به این سر گُلِ ریحانه زدند

نظر بر این‌که پیشاپیش و در آغاز آشنایی با پری شعری با عنوان «ریحانه یا کبوتر حرم» سروده و آنجا نیز از رخسارهٔ مهتابی «ریحانهٔ ما» سخن گفته است:

مشکل که پری با من دیوانه شود رام
افسون، بِدَم ای سوزِ دل! افسانهٔ ما را
نسبت نتوان کرد به شمع و گل و ریحان
رخسارهٔ مهتابی ریحانهٔ ما را
ج ۱ / ص ۷۸

به نظر می‌رسد که نام مستعار پری که شهریار برای «ثریا» برگزیده است، در خانهٔ ایشان «ریحانه» بوده است و این کبوتر حرم را پدر و مادرش «ریحانه» می‌نامیده‌اند وگرنه سخن گفتن از «ریحانهٔ ما» و «سرگُلِ» او هیچ محمل دیگری ندارد و همین سر گُل نیز در یکی از شعرهای پیشین شاعر آمده و معلوم می‌شود مورد توجه خاص شاعر نکته‌بینِ جوان بوده است که همین سرگل یا سنجاق گیسو را «شانه» می‌نامد:

شانه آویخته بر سینه‌اش از شاخهٔ زلف　　به دلاویزی برگی که به لیمو باشد
ج۱ / ص ۱۸۵

در هرحال غزل «هدیه به حافظ» نیازمند شرحی مفصّل است که در آن از

«ثریا» نام نمی‌برد ولیکن معنی فارسی آن را با زیبایی تمام در بیتی رازناک قرار می‌دهد:

چیست این خوشهٔ پروین که شهاب‌اندازان
مرغ اندیشه بدین دام و بدین دانه زدند

یعنی این «ثریا» چیست که شهاب‌اندازان و تیرزنان، به این دام و دانه مرغ اندیشه را گرفتار کرده دربارهٔ آن می‌اندیشند. هر شنونده‌ای بی‌گمان با خود می‌اندیشد شهاب‌اندازان چه کسانی هستند؟

ظاهراً با توجه به سرعت شهاب و این‌که نور آن لحظه‌ای بیشتر نمی‌پاید، غرض شاعر آن کسانی از اهل زر و زور و حتی اطرافیان «ثریا» و خانوادهٔ او هستند که به دنبال عشقبازی هستند و هرگز به دیدهٔ ازدواج شرعی به ثریا نمی‌نگرند و در پی عیش و خوشی لحظه‌های زندگی، سگ نفس را در دشت و صحرا می‌دوانند؟

ناگفته نماند که شاعر این ترکیب را قبلاً در غزل «گوهر و گوهری» نیز که مطرح شد، به کار برده و گفته است:

متاع مهر خود ارزانی شهاب مکن   بهای ماه درخشنده مشتری داند

در مطلع این غزل (هدیه به حافظ) شهریار جوان اشاره می‌کند بر این‌که با به دست آوردن پری بر همهٔ خواسته‌های ناچیز دل خویش خط بطلان کشیده است و خُمی را به یک جا و به یک نفس در سر کشیده، پیمانه و جام کوچک را لگدکوب و پی‌سپر کرده است و به کنایه و رمز می‌گوید: [اگرچه من خود دانشجویی بیش نیستم] ولیکن تکیه بر مصطبهٔ و سکوی میخانه صدرنشینان زده‌ام و گوهری یکتا را به چنگ آورده‌ام، البته نه با زر و مال و مقام بلکه این هدیه‌ای‌ست از عالم بالا و من می مستانه را از کف سدره‌نشینان عالم بالا زده‌ام و

مست مَی اولیای خدا هستم و باز در این سخن نیز به پاکی عشق و امانت‌داری و معنویت این دوستی اشاره‌ای دارد:

سرخوش آنان که سر خیره به خمخانه زدند
سر کشیدند خُم و، پای به پیمانه زدند
تکیه بر مصطبهٔ صدرنشینان دادند
وزکف سِدره نشینان می مستانه زدند

ابیاتی رازناک و مبهم در این غزل به چشم می‌خورد که ظاهراً شاعر می‌گوید: این فتنهٔ فتّانه در موقعیتی خاص قرار گرفته است که رسیدن به قلعهٔ بلند و طلسم‌مانند خانه و خانوادهٔ او بسیار دشوار و غیرممکن است و خشت این کاخ حکومت را چه حکیمانه زده‌اندکه به همهٔ کنگرهٔ گردون جای پایی نیست تا کسی بتواند، آن بالا برود. و همین سخن نشان می‌دهد که پدر سرهنگ ثریا درباری بوده و یا خود قصر و کاخی داشته و اختلاف طبقاتی میان این دو عاشق و معشوق نیز برای شاعر نکته‌سنج قابل تحمل نبوده است.

شانه خالی کند از عهد امانت افلاک
من چی‌ام کاین‌همه بارم به سر شانه زدند

یعنی این «امانت» را نگه داشتن برای امثال من بسیار دشوار است، در حالی که افلاک از عهد امانت شانه خالی می‌کند «فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا» (۷۲ / احزاب ۳۳)

جای پایی به همه کنگرهٔ گردون نیست
خشت این کاخ حکومت چه حکیمانه زدند
چه طلسمی که از این قلعه به در راهی نیست
همه فریاد ازین فتنهٔ فتّانه زدند

در بیت بعد از ثریا با کنایهٔ «خوشهٔ پروین» نام می‌برد و از گرفتاری اندیشهٔ

شهاب‌اندازان به این خوشهٔ پروین سخن می‌گوید و آن‌گاه باز بیتی می‌سراید که شاید تنها برای پری معلوم باشد غرض شاعر از این ظلم چیست؟

ما به بیگانگی ازظلم چه با خودکردیم	کـآشنایان بـه تـظلّم درِ بـیگانه زدنـد؟

احتمالاً غرض از «آشنایان» خود ثریا است که در بیگانه‌ای را برای دادخواهی و تظلّم زده و یا گله و شکایتی از شهریار پیش یکی از دوستانِ بیگانه‌منش برده است و امّا مصراع اول تا قیامت معلوم نخواهد شد مگر آن‌که زنده‌یاد استاد در جایی و یا با کسی گفته باشد که ایشان «با خود چه از ظلمی از سر بیگانگی کرده است؟» که این چنین سخن می‌گوید؟ و یا شاید هم تهمتی در میان بوده است؟ ـ خدا می‌داند شهریار در بیت بعد خود اشاره‌ای می‌کند که «قفل ادب» بر در خانهٔ غزل یا این غزل زده است یعنی با ادب تمام حرمت نگه داشته و از ظلمی که به بیگانگی با خود کرده سخنی به میان نیاورده است و در پایان این غزل است که «از سر گلِ ریحانه» سخن به میان آورده اشاره می‌کند که هنر را به حجلهٔ طبع خویش عروس آورده است و در پایان غزل نیز ترکیبی در قافیه قرار می‌دهد که غزل واژه نیست و اصطلاحی عامیانه در عصر شاعر و نامرسوم است.

نه به هر حجلهٔ طبعی هنر آرند عروس
شهریارا چه حریفان که چک‌وچانه زدند

غرض از حریفان نیز «حریفان عشق و پری» و یا «شهاب‌اندازان» هستند...

هدیه به حافظ

سرخوش آنان‌که سر خیره بـه خُـمخانه زدنـد
سـر کـشیدند خُـم وپـای بـه پـیمانه زدنـد
تـکیه بـر مـصطبهٔ صـدرنشینان دادنـد
وز کـف سـدره‌نشینان مـی مـستانه زدنـد

گوهر عاشقی از کنج خرابات بجوی
هم از اینجا مَثَل گنج به ویرانه زدند
همه را خندهٔ شمع است خوشایند ولی
داغ این عشق جگرسوز به پروانه زدند
تیشهٔ خانه برانداز پریشانان بود
آنچه بر طُرّهٔ زلف تو پری شانه زدند
ای بسا سلسله کز موی تو ای سلسله مو
باز کردند و به پای دل دیوانه زدند
کجروانی هم از این قافله افسار گُسل
ره نبردند به مقصود و به افسانه زدند
شانه خالی کند از عهد امانت افلاک
من چی‌ام کاین همه بارم به سرِ شانه زدند
جای پایی به همه کنگرهٔ گردون نیست
خشت این کاخِ حکومت چه حکیمانه زدند
چه طلسمی که از این قلعه به در راهی نیست
همه فریاد از این فتنهٔ فتّانه زدند
چیست این خوشهٔ پروین که شهاب‌اندازان
مرغ اندیشه بدین دام و بدین دانه زدند
ما به بیگانگی از ظُلم چه با خود کردیم
کآشنایان به تظلم درِ بیگانه زدند
بعد حافظ دهنی خوش به غزل باز نشد
عارفان قُفل ادب بر در این خانه زدند
رنگ و بوی گل و ریحان جهانی گویی
جمع کردند و به این سر گُلِ ریحانه زدند
نه به هر حجلهٔ طبعی هُنر آرند عروس
شهریارا چه حریفان که چک و چانه زدند

افسانهٔ شب

در دوران پنج سال وصال و امید و خوشی، همهٔ دقایق زندگی شاعر با معشوق می‌گذرد و لحظه‌ای از وی فارغ نیست، در این مورد کافی است شعری با عنوان «افسانهٔ‌شب» را به دقت بخوانیم که شاعر شبی را در صحرا به سر می‌برد و همهٔ شب را آن چنان در خیال پری مشغول می‌شود تا مهتاب برمی‌آید و شهریار آسمان را با یاد دوست به شکل محرابی می‌بیند که ماه، قندیل شب آویز از آن محراب چون چراغی می‌آویزد.

ماندم به چمن شب شد ومهتاب برآمد   سیمای شب آغشتهٔ سیماب برآمد
آویخت چراغ فلک از طارَمِ نیلی   قندیل شب آویزهٔ محراب برآمد

ستارگان را چون گوهر و مرواریدی می‌بیند و گوهر یکتای محبوب را به خاطر می‌آورد و در همان شب از لاله نیز یاد کرده می‌گوید: من، بلبل عاشق، به چمنزار مست شدم و یا بلبل عاشق، مانند من مست شُد وقتی که گل لاله را در چمن دید و یا من مست می‌ناب شدم تا «لاله» جام می ناب بر کف، برآمد و تصویر خیال تو پری، در دل من پیدا شد. از هنگامی که شمع در مجلس ما روشن کردند یعنی از آغاز شب به تو می‌اندیشیدم:

شد مست چو من بلبلِ عاشق به چمنزار
تا لاله به کف جام می ناب برآمد
تصویر خیال تو پری کرد تجلّی
چون شمع به خلوتگه اصحاب برآمد

دل تنگ من، از یاد آن نوگل سیراب (پری)، چون غنچه به خون آغشته شد و مرا غم گرفت و ماه متلاطم در آسمان به نظر من چون زورقی آمد که در دریا به غرقاب افتاده است.

ای مرغ حق! افسانهٔ شبگیر رها کن   در دیدهٔ مستان چمن خواب برآمد

یعنی شهریار! بگذار مردم بخوابند اگرچه خود از کید ماه و مهر می‌ترسی و خوابت نمی‌برد.

در این شب خیال‌انگیز است که شاعر لحظه‌ای به دنیا می‌نگرد و در جهان‌بینی خاص خود همه چیز را گذرا و ناپایدار می‌بیند و می‌گوید همه چون نقش روی آب است، لحظه‌ای ظاهر می‌شود و لحظهٔ دیگر ناپدید می‌گردد. ستارگان و ماه و خورشید و شهریار و پری و داستان عشق افسانه‌ای ایشان و همهٔ مردم جهان رفتنی هستند و من با برآمدن خورشید به این راز پی بردم.

از راز فسونکاری شب پرده برافتاد   هر روز که خورشید جهانتاب برآمد
دیدم به لب جوی، جهان گذران را   آفاق همه نقش رخ آب برآمد

و اشاره‌ای دارد به معشوق خویش و می‌گوید: من از همدمی و صحبت این یاران که امشب دور من جمع شده‌اند دلم می‌گیرد و احساس ریاکاری در ایشان مرا رنج می‌دهد و این همه بدان معنی است که: ای پری! تنها در کنار تو احساس آرامش می‌کنم و صداقت و دوستی واقعی را در پیش تو می‌بینم:

ماندم به چمن شب شد و مهتاب برآمد
سیمای شب آغشته به سیماب برآمد
آویخت چراغ فلک از طارم نیلی
قندیل شب آویزی محراب برآمد
دریای فلک دیدم و بس گوهر انجم
یاد از توام ای گوهر نایاب برآمد
شد مست چو من بلبل عاشق به چمنزار
تا لاله به کف جام می ناب برآمد
تصویر خیال تو پری کرد تجلی
چون شمع به خلوتگه اصحاب برآمد

چون‌غنچه دل‌تنگ من‌آغشته به‌خون شد
تا یادم از آن نوگل سیراب برآمد
ماهم به نظر در دل ابر متلاطم
چون زورقی افتاده به گرداب برآمد
ای مرغ حق افسانهٔ شبگیر رها کن
در دیدهٔ مستان چمن خواب برآمد
از راز فسونکاری شب پرده برافتاد
هر روز که خورشید جهانتاب برآمد
دیدم به لب جوی جهان گذران را
آفاق همه نقش رخ آب برآمد
از کید مه و مهر به راحت نکند خواب
آن کس که در این منزل ناباب برآمد
در صحبت احباب زبس روی و ریا بود
جانم به لب از صحبت احباب برآمد
کی بوده وفا یاد حریفان مکن ای دل
پندار که آن واقعه در خواب برآمد

آغاز نگرانی‌ها

نگرانی‌های شهریار در غزل‌هایی قابل مشاهده است که به نظر می‌آید شعری به صورت نامه‌ای نوشته و دل نگرانی‌های خود را به گونه‌ای پنهان و آشکار بیان کرده است. بی‌هیچ ترتیبی، برخی از این نامه‌ها را که برای پری نوشته و از وی به نام یاد کرده است، بررسی می‌کنیم. در غزلی از صبح شب وصال سخن می‌گوید و آن را به شعر وصف می‌کند: این غزل را شهریار «سایه و آفتاب» نام نهاده و در آغاز آن می‌نویسد:

سحر چو دست برآری به طُرّه تابیدن   هنوز نرگس مستت خُمار خوابیدن
ز مشرق سر کوی تو آفتاب دمد   منش به جاذبه چون ذرّه در شتابیدن

سحرگاهان، آن زمانی که هنوز چشمان خواب‌آلودهٔ تو، خمار است و به زلف خود شانه می‌زنی، اگر از خانه بیرون آیی و آفتاب وجود تو از مشرق کوچه و خانهٔ من برآید، من ذرّه‌صفت به سوی تو می‌شتابم. هم آن‌گاه است که من چون ستارهٔ سحری به مقدم تو آفتاب، جان می‌سپارم و از برآمدن خورشید می‌میرم و تو به ماتمِ من همانند سپیده‌دمان سحری می‌خندی، یعنی من چون شمع خاموش می‌شوم وتو می‌خندی. این‌است وضع‌ما دو دلداده هنگام سحر درشب‌های‌وصال:

ز من به مقدم توچون ستاره جان‌دادن　　　ز تو به ماتم من چون سپیده خندیدن

بامداد وصال و سحرگاه آن شبی که ما با هم بودیم و یا هستیم چون عروسی به نظر می‌آید که تو در زیر زلف‌آن بامداد چون آفتاب می‌درخشی و آن‌گاه من چون شمع شبستان (خوابگاه) به‌بوی زلف تو درپیشگاه باد سحر می‌لرزم و آن‌گاه تو ای پری از لطافت به پرتو نور چراغی شبیه هستی که بر حباب چراغ می‌رقصد:

تو ای پری! ز لطافت به پرتوی مانی　　　که بر حباب چراغ اوفتد به رقصیدن

ای پری رخسار تو آینهٔ وجه الهی است که می‌توان هم آن‌گاه خدا را در چشمان تو و یا در رخسار تو دید!

این بیت اگرچه ممکن است شطح و طامات به شمار آید و از لاف و گزاف عارفانه در عالم بیخودی خبر بدهد و لیکن با بررسی غزل‌های عاشقانهٔ شهریار و دقت در شخصیت و منش این سید و سرور پرهیزگار، حاصل معنایی بسیار والا و قابل اهمیت است، همچنان‌که در باب‌ها و فصل‌های پیشین اشاره شد، شاعر به موضوعی مهم در این شب‌های وصال اشاره می‌کند که باور کردنی نیست و لیکن او به الهام قلبی درمی‌یابد که این مطالب باید به یادگار در سینهٔ تاریخ دوستی‌ها و عشق‌های پاک الهی ضبط گردد و گرنه شاعر نمی‌تواند از شیوهٔ بیان هنری خویش دست بردارد و به آواز بلند بانگ بکشد که ای مردم همه بدانید:

من امشب در کنار پری و با پری بودم و لیکن پاکی و صفای گوهر والای خویش را حفظ کردم و به رغم آنچه مردمان می‌اندیشند، من در چشم و رخسار دختر محبوب و معشوق خود همه خدا را می‌دیدم: «ولله المشرقُ و المغربُ فأَینَما تُوَلّوا فثَم وَجه الله انّ الله واسعُ علیم» (آیهٔ ۱۱۵ / بقره ۲).

یعنی: و مشرق و مغرب از آنِ خداست، پس هر سو رو کنید، آنجا روی [به] خدای است. آری، خدا گشایشگر دانا است.

تو ای پری ز لطافت به پرتوی مانی — که بر حباب چراغ اوفتد به رقصیدن
رخ تو آینهٔ چهرهٔ خداوندی‌ست — که در رخ تو توان چهرهٔ خدا دیدن

همین است که شهریار را شهریار کرده است و گرنه در زادگاه ما شاعر زیاد است و به خاطر قواعد خاص زبان فارسی و سادگی و زیبایی واژه‌های آن می‌توان گفت همه شاعر به دنیا می‌آیند و هر کلامی را به راحتی می‌توان در وزنی گنجانید و هر خیالی را می‌توان به بیتی در نخ کشید. و بسیار بی‌شمار بوده‌اند که در این راه گام نهاده‌اند، امّا به رایگان به هیچ شاعری نمی‌گویند: «او انسانی‌آزاده و بزرگوار و شاعری انسان‌دوست و درنهایت مظلوم و معصوم است».

در اینجاست که جام جم را به دور چشمان پری می‌شکند، درست در آن لحظه‌ای که در دل هوای بوسیدن لب او را داشته است:

به دور چشم تو بیهوده جام جم نشکست
دلم که داشت هوای لب تو بوسیدن

و در این بیت فاعل فعل شکستن «دل شاعر» است و تلمیحی دارد به غزل مشهور حافظ که می‌فرماید:

سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد — آنچه خود داشت ز بیگانه تمنّا می‌کرد

«جام جم» بینایی و بینش عارفانه است، جام جم همهٔ صورت‌های ستارگان

آسمانی و آبادی و شهرها و کوه‌ها و جنگل‌های زمین را نشان می‌داد و با خود داشت و شاعر با سرافرازی و فخر تمام می‌گوید: بیهوده و بی‌علّت نبود که دل من هنگامی که خواست از لب تو بوسه بستاند، جام جم را به دور چشمان تو بشکست، یعنی من خدا را در چشمان تو دیدم، از هوسی که در دل افتاده بود، دل لرزید و معرفت و بینایی عارفانهٔ خود را از دست داد و از آن جهت بود که این هوس را در دل خفه کردم و برای این مقام زهد و تقوا کوشیدم:

اگرچه کوشش ما نیست غیر ناکامی　　　و لیک شرط وفا نیست غیر کوشیدن

و به صراحت بر زبان قلم جاری می‌کند که «شرط وفاداری کوشیدن در این خودداری و خود نگه‌داری است»، شاعر در این سحرگاه وصال، سخن از هجران می‌سراید و در توجیه آن به خود می‌گوید «اگر در راه این عشق، جفایی برسد، مرنج، برای آن‌که جفا دیدن و نرنجیدن، ضرورت راه عشق است» ای شهریار تو شور فرهاد در میان آور و قصّهٔ شیرین را بر زبان میاور که رفت و با خسرو پرویز عهد به جای آورد و شه‌بانوی ایران زمین شد. یعنی ای شهریار مباد آن‌که پری به سوی دربارها کشیده شود و تو امّا در این‌باره هیچ مینديش و بد به دل راه مده، و این است آغاز نگرانی از یک هجران غم‌انگیز بر اساس اختلاف طبقاتی:

تو شور کوهکن آور، نه قصّهٔ شیرین　　　که‌کوه عشق به ناخن توان‌خراشیدن
به شهر عشق منم شهریار وچون حافظ　　　منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن

یعنی عشق خود مملکتی است که پادشاه و فرمانروای آن مملکت من هستم و چنین است و شکی نیست:

سایه و آفتاب

سحر چو دست برآری به طرّه تابیدن
هنوز نرگس مستت خمارِ خوابیدن

ز مشرق سر کوی تو آفتاب دمد
منش به جاذبه چون ذرّه در شتابیدن
زمن به مقدم تو چون ستاره جان دادن
ز تو به ماتم من چون سپیده خندیدن
به زیر زلف پرندینِ بامداد وصال
تویی چو چشمهٔ خورشید در درخشیدن
به بوی زلف تو درپیشگاه باد سحر
به سان شمع شبستان خوش است لرزیدن
تو ای پری ز لطافت به پرتوی مانی
که بر حباب چراغ اوفتد به رقصیدن
رخ تو آینهٔ چهرهٔ خداوندی‌ست
که در رخ تو توان چهرهٔ خدا دیدن
به دور چشم تو بیهوده جام جم نشکست
دلم که داشت هوای لب تو بوسیدن
اگرچه کوشش ما نیست غیرناکامی
ولیک شرط وفا نیست غیر کوشیدن
ز عندلیب خزان دیده نشنوند به باغ
به جز حکایت هجران گل سراییدن
مرنج گرچه جفایت رسد که در ره عشق
ضرورتست جفا دیدن و نرنجیدن
تو شور کوهکن آور نه قصهٔ شیرین
که کوه عشق به ناخن توان تراشیدن
به شهر عشق منم شهریار و چون حافظ
منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن

انتظار

قصهٔ شیرین با کوهکن آغاز می‌شود و شهریار عاشق تا سپیده‌دم چشم در راه و

گوش بر حلقهٔ در انتظار می‌کشد و این نخستین شب انتظار نیست که می‌گوید:

باز امشب ای ستارهٔ تابان نیامدی   باز ای سپیدهٔ شب هجران نیامدی
شمعم شکفته بودکه خندد به‌روی‌تو   افسوس ای شکوفهٔ خندان نیامدی

امشب من زندانی تو بودم ای مهتاب من! باز از دریچهٔ زندان نیامدی، ای شب تاریک! تو نیز امشب چون سرگذشت عشق بی‌پایان بودی. شاعر یک لحظه، رقیبان عشق خود را چون مگس می‌بیند و می‌گوید: ای طوطی من! تو که در شکرستان نیامدی، مگذار که قند مرا مگس به یغما ببرد.

مگذار قند من که به یغما برد مگس   طوطی من که در شکرستان نیامدی

من دوست دارم شعر مرا تو بخوانی و صید دل بکند، خوان شکر به آسانی به دست نمی‌آید تو چرا بر سر خوان شعر من مهمان نشدی؟
ای پری؟ تو دیوان حافظ هستی و من دیوانهٔ تو هستم امّا چرا به دیدن من که دیوی هستم از دیوان و عاشقان تو، نیامدی.

دیوان حافظی تو و دیوانهٔ تو من   امّا پری به دیدن دیوان نیامدی

شهریار در این شعر به مقام و مرتبهٔ پدر پری و یا خواستگاران وی که از دربار بوده‌اند، اشاره کرده می‌گوید: تو فغان دل رهگذران را نشنیدی و من که بر سر راه ایستاده، دیشب نظاره می‌کردم، انتظار داشتم تو را ببینم امّا افسوس که تو سر از قصر بیرون نکردی و مرا ندیدی.

نشناختی فغانِ دلِ رهگذر که دوش   ای ماه قصر بر لب ایوان نیامدی

ای پری! بدان که متاعی چون شهریار در این جهان گران به دست می‌آید، اگرچه تو خود نیز ارزان به دست من نیامده‌ای.

گیتی‌متاع چون منش‌آید گران به دست   امّا تو هم به دست من ارزان نیامدی

باز در پایان این غزل به «خرمن گل و ریحان» اشاره می‌کند که ظاهراً «ریحانه» نام مستعار خانوادگی پری بوده است.

انتظار

باز امشب ای ستارهٔ تابان نیامدی
باز ای سپیدی شب هجران نیامدی
شمعم شکفته بود که خندد به روی تو
افسوس ای شکوفهٔ خندان نیامدی
زندانی تو بودم و مهتاب من، چرا
باز امشب از دریچهٔ زندان نیامدی
با ما سرِ چه داشتی ای تیره‌شب که باز
چون سرگذشت عشق به پایان نیامدی
مگذار قند من که به یغما برد مگس
طوطی من که در شکرستان نیامدی
شعر من از زبان تو خوش صید دل کند
افسوس ای غزال غزلخوان نیامدی
گفتم به خوان عشق شدم میزبان ماه
نامهربان من تو که مهمان نیامدی
خوان شکر به خون جگر دست می‌دهد
مهمان من چرا به سر خوان نیامدی
دیوان حافظی تو و دیوانهٔ تو من
اما پری به دیدن دیوان نیامدی
نشناختی فغان دلِ رهگذر که دوش
ای ماه قصر بر لب ایوان نیامدی
گیتی متاع چون منش آید گران به دست
اما تو هم به دست من ارزان نیامدی

صبرم ندیده‌ای که چه زورق شکسته‌ای‌ست
ای تـخته‌ام سـپرده بـه طـوفان نـیامدی
عـیش دل شـکسته عـزا مـی‌کنی چـرا
عیدم تویی که من به تو قربان نیامدی
در طـبع شـهریار خـزان شـد بـهار عـشق
زیـرا تـو خـرمن گـل و ریـحان نـیامدی

سرانجام در دوران دوری از پری و ظاهراً پس از مرگ همسر نخستین وی، باز شهریار در جست‌وجوی دیدار با پری به کوچه باغات شمران می‌رفته است تا اگر بتواند یک بار دیگر پری را از دور یا نزدیک ببیند و این شعر نشان قصر معشوقهٔ بی‌وفا را با خود دارد و حال و وضع شاعر جوان را در دوره‌ای خاص از سرگردانی نشان می‌دهد.

در کوچه باغات شمران

دلِ شب است و به شمران سراغ باغ تو گیرم
گـه از زمین و گـه از آسـمان سراغ تـو گـیرم
بـه جـای آب روان نـیستم دریغ کـه در جـوی
بـه سر بـغلطم و در پـیش، راهِ بـاغ تـو گـیرم
نـه لاله‌ام کـه بـرویم بـه طرف بـاغ تـو لیـکن
بـه دل چـو لاله بـه هـر نـوبهار داغ تـو گـیرم
بـه بـام قـصر بـیا و چـراغ چـهره بـیفروز
کـه راه بـاغ تـو در پـرتو چـراغ تـو گـیرم
بـه انـعکاس افـق لکـه ابـر بـینم و خـواهـم
چو زلف بور تو انسی به چشم زاغ تو گیرم
به جستجوی تو بس سر کشیدم از در و دیوار
سزد که منصب جاسوسی از کلاغ تو گیرم

نسیم باغ تو خواهم شدن که شاخهٔ گل را
ز هر طرف که بچرخی دم دماغ تو گیرم
حریف بزم شراب تو شهریار نباشد
مگر شبی به غلامی به کف ایاغ تو گیرم
ج۱ / ص۳۰

غزال رمیده

شهریار در نهایت غم هجران، غزلی برای پری می‌نویسد و بر آن امید لحظه‌شماری می‌کند که آن غزال رمیده به غزل رام گردد.

نوشتم این غزل نغز با سواد دو دیده　　که بلکه رام غزل گردی ای غزال رمیده

سیاهی شب‌های هجران و امید این‌که شاید صبح سعادت بدمد، چشمان مرا نابینا کرد، هنوز خیر جوانی را ندیده، در غم تو پیر شدم، ای جوان خیر ندیده! امید دارم که عمری دراز بکنی. من با اشک شوق تو را به این قد و قامت رساندم و اینک میوهٔ نهال رسیده‌ات به دیگران می‌رسد. هر وقت ماه را رنگ‌پریده و غم‌انگیز می‌بینم، شرح ملال و غم تو را از ماه می‌پرسم و می‌دانم که تو نیز غمگین هستی.

ز ماه شرح ملال تو پرسم ای‌مه بی‌مهر　　شبی‌که ماه نماید ملول و رنگ پریده

بلبل خزان رسیده که از خارهای خلیده جفا دیده است، می‌داند من چه حالی دارم و این‌که می‌بینی گردباد در صحراها خاک به سر می‌افشاند، آتش شوقی از من در او افتاده است. این نامه و درد دل عاشقانه بیشتر از ده بیت نیست:

غزال رمیده

نوشتم این غزل نغز با سواد دو دیده
که بلکه رام غزل گردی ای غزال رمیده

سیاهی شب هجر و امید صبح سعادت
سپید کرد مرا دیده تا دمید سپیده
ندیده خیر جوانی غم تو کرد مرا پیر
برو که پیر شوی ای جوان خیر ندیده
به اشک شوق رساندم تو را به این قد و اکنون
به دیگران رسدت میوه، ای نهال رسیده
ز ماه شرح ملال تو پرسم ای مه بی‌مهر
شبی‌که ماه نماید ملول و رنگ پریده
بهار من تو هم از بلبلی حکایت من پرس
که از خزان گلش خارها به‌دیده خلیده
به گرد باد هم از من گرفته آتش شوقی
که خاک غم به سر افشان به کوه و دشت دویده
هوای پیرهن چاک آن پری‌ست که ما را
کشد به حلقهٔ دیوانگان جامه دریده
فلک به موی سپید و تن تکیده مرا خواست
که دوک و پنبه برازد به زال پشت خمیده
خبر ز داغ دل شهریار می‌شنو، امّا
در آن زمان که ز خاکش هزار لاله دمیده

دیوانه و پری

غزلی است در نهایت ناامیدی که می‌گوید: آن کبوتر از لب بام وفا پرید و رفت و ماه من چون پری از دیده نهان گشت و من دیگر او را نمی‌بینم.

دربه‌در شده‌ام و کوچه به کوچه می‌گردم تا باشد که چون صبا به سر کوی تو برسم.

من آن پرنده‌ای هستم که بال و پر ندارم و در فصل گل به کنج قفس افتاده و مانده‌ام. آبروی گلبرگ تازه را دیشب با اشک چشم و یاد گل روی تو به

چمن ریختم و در گلبرگ‌ها آبرویی نماند!؟

آخ که آن آهوی مشکین سیاه چشم، از سر زلف سیاه خود، نافهٔ خونین‌جگری را گشود.

وه که آن آهوی مشکین سیه‌چشم، گشود
از سر زلف سیه نافهٔ خونین جگری

ظاهراً می‌گوید که دل من خون بود و در سر زلف تو بود، ای دریغا که آن را باز کردی و دور انداختی! (مبهم است).

شاعر خطاب به پری می‌گوید: ای ماه بگذار دور تو بگردم که احساس می‌کنم دور قمری، فتنه‌ای در پیش دارد و حادثه‌ای برای من پیش می‌آید.

باش تا هاله‌صفت دور تو گردم ای ماه   که من ایمن نی‌ام از فتنهٔ دور قمری

شاعر اشاره می‌کند که پری دانش‌آموزی دبستانی بود که از علم و ادب دم می‌زد. من او را آیین محبّت و دوستی آموختم. اینک او خود استاد بیدادگری و دل‌آزاری شده و در صدد ظلم با من است.

وه که در چشم خود از بی‌پسری پروردم
طفل اشکی که به رخ می‌دود از بی‌پدری

مقصود کنایی شاعر مبهم است، بی‌پدری اشک و بی‌پسری شاعر و پرورش طفل اشک از سوی شاعر روشن نیست که چیست؟

در خاتمه شاعر خود را به سرو آزاد همانند می‌کند که سر بر فلک افراخته و از این بی‌ثمری، این درخت بی‌ثمر و سرو آزاد را ببین که ثمر دارد و از کاری بی‌حاصل و عشقی از دست داده نیز نتیجه می‌گیرد و می‌گوید:

شهریارا بجز آن مَه که بری گشته ز من   پری این‌گونه ندیدیم ز دیوانه بری

خوانندهٔ غزل احساس می‌کند که شاعر هنوز نمی‌داند با چه حادثه‌ای روبه‌رو شده است. گویی او را مدهوش در گوشهٔ زندان انداخته‌اند و از این‌که زنده مانده است و هنر و دانایی می‌آموزد، خوشحال است.

دیوانه و پری

آن کبوتر ز لب بام وفا شد سفری
ماهم از کارگه دیده نهان شد چو پری
باز در خواب سرِ زلف پری خواهم دید
بعد از این دست من و دامن دیوانه سری
تا مگر باز به خاک سر کوی تو رسم
چون صبا شیوهٔ خود ساخته‌ام در به دری
منم آن مرغ گرفتار که در کنج قفس
سوخت در فصل گُلَم حسرت بی‌بال و پری
دوش با یاد گل روی تو از شبنم اشک
به چمن ریختم آبِ رخ گلبرگ طری
وه که آن آهوی مشکین سیه چشم گشود
از سر زلف سیه نافهٔ خونین‌جگری
خبر از حاصل عمرم نشد آوخ که گذشت
این همه عمر به بی‌حاصلی و بی‌خبری
دوش غوغای دل سوخته مدهوشم داشت
تا به هوش آمدم از نالهٔ مرغ سحری
باش تا هاله صفت دور تو گردم ای ماه
که من ایمن نی‌ام از فتنهٔ دور قمری
نه من از کوه فراقت کمری گشتم و بس
زیر این بار گران، کوه نماید کمری
یاد آن طفل نوآموز فریبنده به خیر
که دم از علم و ادب می‌زد و صاحب‌نظری

منش آموختم آیین محبت لیکن
او شد استاد دل‌آزاری و بیدادگری
وه که در چشم خود از بی‌پسری پروردم
طفل اشکی که به رخ می‌دود از بی‌پدری
بِهْ که تنها ننهم گوشهٔ تنهایی را
کاین دهد توشهٔ دانایی مرد هنری
سرو آزادم و سر بر فلک افراشته‌ام
بی‌ثمر بین که ثمر دارد از این بی‌ثمری
شهریارا به جز آن مه که بری گشته ز من
پری این‌گونه ندیدیم ز دیوانه بری

اقبال من

شعری است که شهریار از صمیم دل به درد و غم بی‌پایان خود پی می‌برد و با آشنایان، درد دل می‌گوید تا به حال او بگریند.

تیره‌گون شد کوکب بخت همایون فال من
واژگون گشت از سپهر واژگون اقبال من
خندهٔ بیگانگان دیدم نگفتم درد دل
آشنایا با تو گویم گریه دارد حال من

و می‌گوید: ای پری! آن روزی که تو را یافتم عقل از من گریخت و رفت اکنون اگر تو هم از من بگریزی وای به حال من! می‌ترسم دیگر سایه هم از دنبال من نیاید و روزگار مرا تنها بگذارد.

با تو بودم ای پری روزی که عقل از من گریخت
سایه هم ترسم نیاید دیگر از دنبال من

من قُمری بی‌آشیانی هستم که بر لب بام وفا نشسته‌ام، تو که آب و دانه به من

ندادی، دست‌کم بال و پر مرا مشکن. اینک عنان اسبان خیال را به گذشته بازگرداندم و خاطرات کودکی به استقبال من آمد.

قُمری بی‌آشیانم بر لب بام وفا　　　دانه وآبم ندادی مشکن‌آخر بال من
بازگرداندم عنان عمر با خیلِ‌خیال　　　خاطرات‌کودکی آمد به استقبال من

اوراقِ سیاه فال من از کتاب عشق عبارت بود از زلف پریشان تو زیباروی. و تو نیز ای باد صبا، اگر آن مجموعهٔ گل را دیدی، بگو: ای پری! شیرازهٔ آرزوهای مرا چه خوش از هم پراکنده ساختی.

و آخرین امید من این است که خدا خود به داد من برسد و مشکلات مرا حل بکند.

خُرد و زیبا بودی و زلف پریشان تو بود
از کتاب عشق، اوراقِ سیاه فال من
ای صبا گر دیدی آن مجموعهٔ گل را بگو
خوش پراکندی ز هم شیرازهٔ آمال من
کار و کوشش را حوالت گر بود با کارساز
شهریارا حل مشکل‌ها کند حلّال من

پس از جدایی و دوری پری، تنها امید شهریار به محبّت‌های لاله باز بسته است و غمخوار زندگی وی نیز اوست، و بسیار غم‌انگیز است که با تبعید شهریار به نیشابور، لاله نیز به شکل نامعلومی چشم از جهان می‌بندد و همچنان‌که گفته شد شهریار تا از دیار غربت باز می‌گردد، نخست بر سر قبر لاله می‌رود و در شعری که سروده است، اشاره می‌کند که رازدانی و رازداری، بسیار کسان را به زیر خاک برده است.

یا رب چه‌ها به سینهٔ این خاکدان در است
کس نیست واقف این همه راز نهفته را

لب دوخت هر که را که بدو راز گفت دهر
تـا بـاز نـشنود ز کس ایـن راز گـفته را

و در دوران دوری از پری، شاعر به داغ دل لاله به خاطر غم شاعر، اشاره‌ای صریح دارد و همین سخنان نیز هر خواننده‌ای را به گمان می‌اندازد تا با خود بیندیشد مبادا که به خاطر آشنایی لاله با راز عشق پری و اسراری که لاله در دل داشته است، او را نیز ـ چنان‌که رسم مرسوم آن زمان بوده ـ به خوردن زهر ناگزیر کنند! ؟ و این جز یک گمان چیزی دیگر نیست که خود گناهی نابخشودنی به شمار می‌آید و کسی از آن چیزی نمی‌داند و لیکن امثال غزل‌های زیر ذهن‌ها را به سوی مرگ لاله و علت آن می‌برد:

ساقی ایام: و این خود نیز نامه‌ای‌ست که می‌گوید از اول می‌دانستم چه پیش می‌آید؟

ساقی ایام

تـا غـم هـجر تـو آمـد بـه سـراغ دل مـن
خـون شـد ای گـل جـگر لاله بـه داغ دل مـن
تا چو اشکم شدی از دیده به هرجا که غمی‌ست
هـمه بـگذارد و آیـد بـه سـراغ دل مـن
تـازه گـل‌های امـیدم سـرِ بـشکفتن داشت
کـه خـزان را گـذر افـتاد بـه بـاغ دل مـن
سـاقی گـردش ایـام مـریزادش دست
کـه پـر از خـون جـگر کـرد ایـاغ دل مـن
آن‌کـه رخـسارهٔ او چـشم و چـراغ دل مـاست
رفت از چـشم مـن و کُـشت چـراغ دل مـن
نـافهٔ زلف تـوام مـونس جـان بـود ولی
بـوی خـون مـی‌زد از اول بـه دمـاغ دل مـن

خوش به یاد توام از کون و مکان است فراغ
که مباد از تو و یاد تو فراغ دل من
شهریارا چو گل آرزویم رفت به خاک
تازه شد داغ دل لاله به داغ دل من

ج۱/ص ۳۵۸

هنوز در این مرحله از فراق و دوری، شاعر با یاد پری خوش است و می‌گوید «با یاد تو از همهٔ هستی فارغ هستم و از یاد تو دل من فارغ مباد.»

و این چنین نیز هست و سال‌های سال بعد، با خطاب «پری‌رویا!» از پری یاد می‌کند و غزلی به سبک کهن خراسانی و در بحر رجز (مستفعلن) می‌سراید و می‌گوید: در این خانهٔ غم و در این سر پیری آرزومندم که حسرت‌نامهٔ هجران تو را بر کفن بنویسم و خداوند بر دفتر عصیان من حکم عفو بکشد.

شکرین پستهٔ خاموش

ای دل هنوز آن سنگدل با ما نمی‌گوید سخن
آخر تو هم ما را بهل یکدم به حال خویشتن
ماها پری‌رویا سخن با من نمی‌گویی چرا
آخر من از دیوانگی با ماه می‌گویم سخن
من مهر تو پروردم و تو کین من، تا چون کند
نامهربانی‌های تو با مهربانی‌های من
این تلخکامی‌های من و آن ترشرویی‌های تو
با شوربختان شفقتی ای شاهد شیرین دهن
پیمانهٔ مستان ترا بشکست پیمان درست
هشیار باش و بشکن این پیمانهٔ پیمان‌شکن
دانی که آن پیر کهن با نوجوانانش چه گفت:
بخت جوان بخت جوان! یار کهن یار کهن

در جان‌فروشیِ مَنَت دانم که جای حرف نیست
باری گرانجانی مکن جان می‌خری حرفی بزن
بازم به گلگشت چمن آخر چه می‌خواند بهار
بی‌گلعذار خویش من دیگر چه می‌خواهم چمن
تا یاد روی و موی تو بازم به جان تازد، صبا
گلبرگ را سازد قرین با یاسمن یا با سمن
سر می‌نهم در کوه زآن داغی که افروزد به دل
هرگه که لاله پا نهد در دامن دشت و دمن
یک آسمان انجم ز چشم از دوری ماه رخت
آرَم چو آرَد آسمان از ماه و انجم انجمن
یاد وطن از دل مرا بیرون نخواهد شد ولی
آوارهٔ کوی بتان مشکل کند یاد وطن
از هجر یوسف سال‌ها بگذشت و برخیزد هنوز
افغان این پیر حزین شب‌ها از این بیت حَزَن
تا خامهٔ عفوم کشد بر دفتر عصیان، خدا
خواهم که حسرت‌نامهٔ هجرت نویسم بر کفن
سنگین دلانند ای عجب کو شهریارا آتشی
تا دل گدازی سنگ را از سوز و ساز خویشتن

راهی به جنّت

زنده‌یاد استاد شهریار، شب و روز خود را با یاد پری سپری می‌کند و با آمدن بهاران بی‌گمان خاطرات خوش گذشته بر دل شاعر راه می‌یابد و شاعر سوخته‌دل قلم برمی‌دارد و سرگذشت خویش را به رنگ غم می‌نگارد، شعر «راهی به جنّت» غزلی است با یاد پری و لاله، و در پایان غم مرگ جانگداز دوستش شهیار بر سینهٔ او سنگینی می‌کند و می‌گوید: در این غزل به جای «شهریار»، شهیار تخلّص خواهم کرد که ما دو یار و دو همدم بودیم و هستیم و امروز او در نظر من زنده

است و یا برعکس من زندگی را به خاک سپرده‌ام.

شاعر در این غزل یا هجرانیهٔ غم‌انگیز می‌گوید که جز سایهٔ دیوارِ غم پناهی ندارم. خدایا این سایه یعنی «غم» از سر من کم مباد. غزل دارای بار معرفت است و شاعر خود را مست خرابات الست می‌داند.

راهی به جنّت

آوخ کـه دم از عـقل زدم، کـرد پـری رم
آه از مـن دیـوانـه کـه از عـقل زدم دم
مـن بـا هـمه عـالم رم و تـنها بـه ویـم رام
او رام هـمه عـالم و تـنها ز مـنش رم
من در همه عالم به جز از دوست نخواهم
تـا دوست نـخواهـد چـو منی در هـمه عـالم
مـن مـحرم بـا یـارم و بـیگانه بـه اغـیار
او مـحرم بـیگانه و بـیگانهٔ مـحرم
جـز سـایهٔ دیـوار غـمم نـیست پـناهی
یـارب دگـر ایـن سـایه مـباد از سـر مـن کـم
شـمع و مـن و پـروانـه هـمه سـوختگانیم
ای مـاه فـرود آی در ایـن حـلقهٔ مـاتم
عمری است که ساز سخنم چون نی محزون
نـنواخـته گـویی بـه نـوای دل خـرّم
هـر سـال کـه سـلطان بـهار از گـل و گـلبن
افـروخته چـهر آیـد و افـراخـته پـرچم
هـر لاله، تـنوری کـه بـه دل مـی‌نهدم داغ
هـر چـشمه، غـباری کـه بـه چـشم آوردم نـم
چـون سـرو سـهی خـم شـود از بـاد بـهاران
بـار غـم هـجر تـو کـند پـشت مـرا خـم

تـا بـا دل بـشکسته بَـری راه بـه جـنَّت
از گـندم خـالی کـه بـود رهـزن آدم
سـاقی نـه مـگر مـست خـرابـات الستیم
تـا جـام پـیاپی دهـی و رطـل دمـادم
مـن جـرعه‌کش مـفلس مـیخانهٔ عـشقم
بـاشد کـه بـه جـامی نـخرم کـوکبهٔ جـم
شـهیار تـخلص کـنم اینجا کـه مـن و او
چـه مرده و چـه زنده دو یاریم و دو همدم

گوهر فروش

«گوهر فروش» عنوان یکی از غزل‌های بسیار باارزش استاد شهریار است که در سیزده بیت، بسیاری از حقایق و رازهای میان این دو دلداده را برمَلا می‌سازد، اگرچه چند بیتی از این غزل در فصل اوّل ذکر شده و مربوط به تقاضای ازدواج از سوی پری به شهریار دلسوخته است.

با این‌همه جای بررسی دارد و اشاره به نکات مهمی که در این سخن نهاده شده ضروری می‌نماید:

پری هنگام سرودن این شعر صاحب فرزندی شده و فرزند خود را نیز از شیر بریده است یعنی حداقّل سه چهار سال از دوران جدایی می‌گذرد و شاعر می‌گوید: بدان که تو جگرگوشهٔ خود را از شیر بریدی و من هنوز همان عاشق خونین‌جگر هستم و عشق تو را از دل بیرون نکرده‌ام. ذکر ترکیب «جگرگوشه» به جای «فرزند» حامل پیام هنر و ادب شهریار است و با توجه به عشق سوزان در دل شاعر، راندن معشوقه از سوی وی، حکایت از «شخصیت و منش والا و گوهر پاک و بلند» استاد می‌کند که این عشق را زیر پا می‌گذارد تا شهریار بودن خویش را در ایران شهر ادب فارسی نگه دارد:

یار و همسر نگرفتم که گرو بود سرم   تو شدی مادر و من با همه پیری پسرم

ظاهراً «گرو بودن سر» اشاره دارد به پریشانی وضع خانوادهٔ استاد پس از مرگ پدرش و مسؤولیت نزدیکان و خویشان و مخصوصاً برادران و فرزندان ایشان است که همه بر گردن استاد می‌افتد و در شرح زندگانی خصوصی شهریار در کتاب شهریار ملک سخن بدان اشاره شده است که همه نوشته و نقل قول سرکار خانم شهرزاد بهجت تبریزی دختر فاضل و شریف استاد است.

تو جگرگوشه هم از شیر بریدی و هنوز   من بیچاره همان عاشق خونین جگرم

باز مانند اکثر غزل‌ها شاعر آزاده اشاره می کند که در دورهٔ جوانی و زمان وصال با پری، اگرچه شبان و روزان بسیار در کنار هم بوده‌اند، شاعر با نهایت تقوا و پارسایی حرمت عشق را نگه داشته و هوس‌رانی نکرده و در پی عیش و خوشی زندگی نبوده است.

من که با عشق نراندم به جوانی هوسی
هوس عشق و جوانی است به پیرانه سرم

و رو در رو به پری می گوید که تو خود از این حقیقت خبر داری و می‌دانی که من از کانِ جهانی دیگر یعنی از عالم بالا و غیب هستم و با این مردم دیگر مرا نمی‌توان قیاس کرد:

تـو از آن دگری، رو کـه مرا یاد تـو بس
خود تو دانی که من از کان جهانی دگرم

و می‌دانی که من آزادگی و هنر و عشق و جوانی همه را داشتم و لیکن سیم و زر نداشتم و آن همه به چیزی نیرزید و پدرت فرزندی چون تو را که گوهر بی‌همتای او بود، به سیم و زر فروخت. و این سخنی است که شهریار به صراحت برای پری می‌نویسد و قابل انکار نیست و چنان می‌نماید که می‌توانسته است در برابر زور مقاومت بکند.

پدرت گوهر خود را به زر و سیم فروخت
پدر عشق بسوزد که درآمد پدرم
عشق و آزادگی و حسن و جوانی و هنر
عجبا هیچ نیرزید که بی‌سیم و زرم
هنرم کاش گره‌بند زر و سیمم بود
که به بازار تو کاری نگشود از هنرم

یعنی ای کاش هنر من به زر و سیم من گره می‌خورد و هنرمندی ثروتمند می‌بودم.

و این غزل بدیع در روز سیزده عید سروده شده است که می‌گوید:

سیزده را همه عالم به در امروز از شهر
من خود آن سیزدهم کز همه عالم به درم

با این همه تحقیر و سرزنش و سرخوردگی باز از سر کوچهٔ معشوقه می‌گذرد و لیکن همهٔ اطرافیان وی را به چشم شغال و روباه می‌نگرد و نشانی از شجاعت و بی‌باکی در این عاشق صادق عیان دیده می‌شود.

تا به دیوار و درش تازه‌کنم عهد قدیم — گاهی از کوچهٔ معشوقهٔ خود می‌گذرم
از شکار دگران چشم و دلی‌دارم سیر — شیرم و جوی شغالان نبود آبخورم

با همهٔ کهنگی زخم شاعر، این شعر خواندنی است و بسیاری از اهل ذوق و ادب ازبر دارند و هرگز کهنه نمی‌شود:

گوهر فروش

یار و همسر نگرفتم که گرو بود سرم
تو شدی مادر و من با همه پیری پسرم
تو جگرگوشه هم از شیر بریدی و هنوز
من بیچاره همان عاشق خونین جگرم

خون دل می‌خورم و چشم نظر بازم جام
جرمم این است که صاحبدل و صاحبنظرم
من که با عشق نراندم به جوانی هوسی
هوس عشق و جوانی است به پیرانه سرم
پدرت گوهر خود تا به زر و سیم فروخت
پدر عشق بسوزد که درآمد پدرم
عشق و آزادگی و حسن و جوانی و هنر
عجبا هیچ نیرزید که بی‌سیم و زرم
هنرم کاش گره‌بند زر و سیم بود
که به بازار تو کاری نگشود از هنرم
سیزده را همه عالم به در امروز از شهر
من خود آن سیزدهم کز همه عالم به درم
تا به دیوار و درش تازه کنم عهد قدیم
گاهی از کوچهٔ معشوقهٔ خود می‌گذرم
تو از آن دگری، رو که مرا یاد تو بس
خود تو دانی که من از کان جهانی دگرم
از شکار دگران چشم و دلی دارم سیر
شیرم و جوی شغالان نبود آبخورم
خون دل موج زند در جگرم چون یاقوت
شهریارا چه کنم لعلم و والا گهرم

دو غزل در دو شب از شب‌های هجران و وصال شاعر:

امشب و نی دمساز

غزلی با عنوان «نی دمساز» از شب‌های هجران شاعر به یادگار مانده است با ردیف «دارم امشب» و حدود قافیهٔ «ت م» و در این غزل غم‌انگیز شاعر می‌گوید: ای نی امشب بنال که غم دارم و دلسوز و همدم ندارم، از دست غم یار دلم زخم

است و از همان غم نیز چشم مرهم دارم، همه چیزم زیادی می‌نماید و امّا حیف که یارم نیست و او را امشب کم دارم، هنگامی که غروب شد با خود گفتم امشب همهٔ عیش‌ها را فراهم دارم ولیکن ندانستم و فراموش کردم که جغد شب غمگین بر بام روز خرّم من امشب نشسته بانگ می‌زند. یادم رفت و در سینهٔ من کورهٔ آتش برافروخت نشان آن آه‌های دمادم من است،

به دل جشن و عروسی وعده کردم ندانستم که ماتم دارم امشب
درآمد یار و گفتم دم گرفتیم دمم رفت و همه غم دارم امشب

دم گرفتن شاعر، یک رسم عارفانه است و غرض ذکر یارب یارب گفتن است و ایهاماً معنی «شادی کردن» را دارد.

و این شب، ظاهراً شب خداحافظی پری است که شاعر غمی همتای غم رستم در مرگ سهراب را بر سینه دارد:

اگر رویین‌تنی باشم به همّت غمی همتای رستم دارم امشب
غم دل با که گویم شهریارا که محرومش ز محرم دارم امشب

نی دمساز

بنال ای نی که من غم دارم امشب نه دلسوز و نه همدم دارم امشب
دلم زخم است از دست غم یار هم از غم چشم مرهم دارم امشب
همه چیزم زیادی می‌کند حیف که یار از این میان کم دارم امشب
چو عصری آمد از در گفتم ای دل همه عیشی فراهم دارم امشب
ندانستم که بوم شام غمگین به بام روز خرّم دارم امشب
برفت و کوره‌ام در سینه افروخت ببین آه دمادم دارم امشب
به دل جشن و عروسی وعده کردم ندانستم که ماتم دارم امشب
درآمد یار و گفتم دم گرفتیم دمم رفت و همه غم دارم امشب
به اُمیدی که گل تا صبحدم هست به مژگان اشک شبنم دارم امشب

مـگر آبـستن عـیسی است طـبعم　　کـه بـر دل بـار مـریم دارم امـشب
سـر دل کـندن از لعـل نـگارین　　عجب نقشی به خاتم دارم امشب
اگـر رویـین‌تنی بـاشم بـه هـمّت　　غـمی هـمتای رستم دارم امـشب
غـم دل بـا کـه گـویم شـهریارا　　کـه محرومش ز محرم دارم امشب

شگفت‌انگیز است که غزل دیگری با عنوان «پروانه در آتش» سروده است که آن نیز بر حسب تصادف نه به عمد در ردیف «شبم امشب» گفته شده است با حدود قافیهٔ آزاد ــَـِـُـ به علت موصوله بودن کلمات قافیه، و امّا این غزل برعکس در دوران وصال سروده شده است.

در این شب خوش، شاعر مهمان پری است و از بررسی ابیات معلوم می‌شود که کوه و کمر بریده و کوه‌ها را پشت سر گذاشته تا خود را به ییلاق پدر پری در شمال رسانده است.

و در همین غزل نیز پاکی شاعر و شوق او جلوه‌ای خاص دارد و در همان بیت نخستین اشاره می‌کند که از شوق یار در آتش می‌سوزد و به این سوزش خوش است و این مهمان بودن خویش را رنگی عارفانه و زیارتی پاک به شمار آورده می‌گوید: در راه حرم سرو و صنوبر عَلَم چاوشان بر دوش گرفته‌اند و قافله‌ای از سوسن و سنبل با من همراهی می‌کنند و انتظار دارد که فرشتگان «پریان» با زلف خود راه مفرش او را گردگیری کنند و حتی از همه تمنا دارد که آنان را «به خدا باز گذارند» تا با خدای خود باشند. الحقّ سزاوار آن است که می‌گوید: قُمری برای تهنیت وصال تو بر سرو، غزل دلکش شهریار را می‌خواند:

مـا را بـه خـدا بـاز گـذاریـد خـدا را
این است خود از خلق خدا خواهشم امشب
قُـمری ز پـی تـهنیت وصـل تـو خـوانَـد
بـر سـرو، سـرود غـزل دلکـشم امـشب

این غزل خود یکی از آثار بدیع شاعر و نازشنامهٔ اخلاقی و دینداری غزلسرای عصر ما است.

پروانه در آتش

پروانه‌وش از شوق تو در آتشم امشب
می‌سوزم و با این همه سوزش خوشم امشب
در پای من افتاد مه از شوق که دانست
مهمان تو خورشیدرخ مهوشم امشب
در راه حرم قافله از سوسن و سنبل
وز سرو و صنوبر علم چاوشم امشب
بزدای غبار از دل من تا بزداید
زلف پریان گرد ره از مفرشم امشب
کوبیده بسی کوه و کمر سرخوش و اینک
در پای تو افتاده‌ام و بی‌هشم امشب
یارب چه وصالی و چه رؤیای بهشتی است
گو باز نگیرند سر از بالشم امشب
بلبل که شود ذوق‌زده، لال شود، لال
ای لاله نپرسی که چرا خامشم امشب
در چشم تو حوری است بهشتی که نوازد
با جام زرافشان و می بی‌غشم امشب
ما را به خدا باز گذارید، خدا را
این است خود از خلق خدا خواهشم امشب
قمری ز پی تهنیت وصل تو خواند
بر سرو، سرود غزل دلکشم امشب

یادداشت ـ در صفحهٔ ۹۸ دیوان شهریار غزلی با عنوان «لب» و با مطلع زیر از استاد شهریار چاپ شده است:

شبی که من مکیدم قند از آن لب　　به اشکی بود شکر خند از آن لب
کنون جانم به کف می‌پرسم از پیک　　که یک پیغامِ خالی چند از آن لب

اگرچه در این غزل نام و کلمهٔ پری نیز آمده است:

دهن بگشا و چندین تشنه کامم　　خدا را ـ ای پری! ـ مپسند از آن لب

این غزل برای پری نیست و ظاهراً «مکیدن قند از آن لب» نیز معنی بوسیدن می‌دهد، در حالی که غرض از آن شنیدنِ سخنان شیرین و شعر نغز است و در پاورقی همان صفحه نوشته‌اند که شاعره‌ای که در تهران به خانهٔ استاد می‌آمده، به سفر خارج می‌رود و غزلی به مطلع زیر برای استاد می‌فرستد:

شبی که با تو بودم یاد از آن شب　　شبی که بی‌تو باشم داد از آن شب

و استاد نیز ۱۲ بیتی ساده و زیبا می‌نویسد:

لب

شبی که من مکیدم قند از آن لب　　به اشکی بود شکرخند از آن لب
کنون جانم به کف می‌پرسم از پیک　　که یک پیغام خالی چند از آن لب؟...
سخن گر نرخ جان، پس با چه چیزی؟　　تو سودا می‌کنی سوگند از آن لب
دهن بگشا و چندین تشنه‌کامم　　خدا را ای پری مپسند از آن لب
زمستان می‌کند موی سپیدم　　بگو تا برفم آید بند از آن لب
توانم در غمت جان کند، امّا　　کجا دل می‌توانم کند از آن لب
شبی باهم غزل خواندیم و گُلقند　　مذاق جان من آکند از آن لب
دُر افشاند از غزل با من ولیکن　　به جانم آتشی افکند از آن لب
کنون در باغ طبعم شاخ هر گل　　به پیری می‌خورد پیوند از آن لب
گدای عشقم و چون غنچه دامن　　به زر پیچیده، دولتمند از آن لب
بخند و گل بگو، گل بشنو، ای دل　　که دارم یادگار این پند از آن لب
غزل از هر لبی زیباست، اما　　دلاویز افتد و دلبند از آن لب

ساز عبادی

ساز عبادی، شعری است هنرمندانه و زیبا که شاعر در دوران غم و هجران و لیکن با آرامش خاطر خاصی سروده است، عنوان ساز عبادی برای این غزل هیچ مناسبتی ندارد در حالی‌که شاعر از درد، هجر و بی‌وفایی پری می‌نالد:

دیوانه دل به حلقهٔ زلف‌تو بسته بود[1]   چون شد پری که سلسله از پا گشادِیَم

در این هجرانیه می‌گوید: در هجر تو تنها مرهم زخم دل من، ساز صبا و سه‌تار عبادی است و با آن دو روزگار می‌گذرانم.

بی‌تار طرّه‌های تو مرهم‌گذار دل   با زخمهٔ صبا و سه تار عبادیم

استعارات و تشبیهات و کنایات این غزل دلنشین و هنرمندانه است:

ای کعبهٔ مراد! بی‌مرادی مرا تماشا کن و بیشتر از این مرا چون باد به صحراها سر مدوان. «سر دواندن» یک ترکیب عامیانه است و به نظر نمی‌رسد در ادبیات سنّتی و مخصوصاً غزل سابقه داشته باشد.

شب‌ها با دلتنگی از چشمانم اشک می‌بارم و با این چشم ستاره‌بار خود، گویی چراغ کوکبهٔ بامدادی هستم. خود را در هنگام بامداد به ماه یا زهره همانند می‌کند که‌کوکبه و شکوهی دارد و همهٔ پیرامون او را ستارگان درخشان گرفته‌اند.

یادگار شعلهٔ عشق تو بر سینهٔ من داغ ندامتی است که بر دل من نهادی همچنان‌که بر دل گل لاله این داغ دیده می‌شود.

تشبیه ندامت به داغ و همانند ساختن و تشبیه مرکب داغ ندامت بر دل به داغ گل لاله و ایهام داغ دل لاله، دوست و غمخوار شهریار، با استعارهٔ عشق به صورت آتش، زیبایی خاصّی دارد.

---

۱. دارای دو معنی ایهامی است: **شهریار دیوانه**، دل به حلقهٔ زلف تو بسته بود، دل دیوانه بود و خود را به حلقهٔ زلف تو بسته بود.

رفتی به کوی دیگر و بردی مرا ز یاد   من هم روم به گور که دیگر زیادیم

و این نخستین غزلی است که شهریار با سکونت و قرار دل بر زبان می‌آورد که پری از چشم وی افتاده، ارزش خود را از دست داده است و شاعر این راز را پنهان نمی‌کند.

چون طفل اشک پرده‌دری شیوهٔ تو بود   پنهان نمی‌کنم که ز چشم اوفتادیم

بیتی مبهم و یا شاید همراه با گونه‌ای ضعف تألیف نوشته است که از معنایی بسیار گسترده برخوردار است و می‌گوید: خط سبز تو و سرمشق قرار دادن ابروان تو در مکتب عشق سبب شد من تحصیلات پزشکی را رها کردم و یا نتوانستم به مطالعه ادامه بدهم و بی‌سواد ماندم.

من درس عشق جز خط سبزی نخوانده‌ام
سرمشق ابرویی که به این بی‌سوادیم

ظاهراً یعنی «سرمشق خط من، ابروی سیاه تو بود که مرا این چنین بی‌سواد کرده است».
و در این‌شعر استاد به اعتیاد تریاق صبر نیز اشاره‌ای دارد ومی‌گوید: تو بودی که مرا در زندگی افسرده کردی و ناگزیر به تریاق صبر پناه بردم و عادی شدم:

گفتی‌خمار عشق به‌تریاق صبرکُش   من خود به این کشندهٔ بی‌پیر عادیم

الحق لعنت‌نامهٔ «بی‌پیر» و صفت «کشندهٔ بی‌پیر» به جا افتاده است.
ای مادر فلک! تو را به خدا، فرزند سرفراز ـ شهریار ـ چه عیب داشت که مرا سیاه‌بخت زادی!

فرزند سرفراز ـ خدا را ـ چه عیب داشت
ای مادر فلک که سیه‌بخت زادیم

شعرهایم را بامداد می‌نویسم و پیش‌نویس شعرهای من همه مدادی است و با این خط شکسته‌ای که من دارم، قلم‌ها به سر می‌دود تا نسخهٔ آن را بیابد و بنویسد. بالکنایه یعنی: من با مداد و با خط شکسته شعر می‌نویسم، اهل فضل و قلم در جست‌وجوی نسخهٔ شعر من به سر می‌دوند و بدان که هنوز هنر من جاودانه و باقی است و بازندهٔ این قمار عشق تو بودی ای پری!

با این خط شکسته قلم‌ها دود به سر　　در جست‌وجوی نسخهٔ خطّ مدادیم

ساز عبادی

تا کی چو باد سر بدوانی به وادیم
ای کعبهٔ مراد ببین نامرادیم
دلتنگ شامگاه و به چشم ستاره‌بار
گویی چراغ کوکبهٔ بامدادیم
چون لاله‌ام ز شعلهٔ عشق تو یادگار
داغ ندامتی است که بر دل نهادیم
دیوانه دل به حلقهٔ زلف تو بسته بود
چون شد پری که سلسله از پا گشادیم
رفتی به کوی دیگر و بردی مرا زیاد
من هم روم به گور که دیگر زیادیم
مرغ بهشت بودم و افتادمت به دام
امّا تو طفل بودی و از دست دادیم
چون طفل اشک، پرده‌دری شیوهٔ تو بود
پنهان نمی‌کنم که ز چشم اوفتادیم
من درس عشق جز خط سبزی نخوانده‌ام
سرمشق ابرویی که به این بی‌سوادیم
گفتی خمار عشق به تریاق صبر کش
من خود به این کشندهٔ بی‌پیر عادیم

فرزند سرفراز ـ خدا را ـ چه عیب داشت
ای مادر فلک که سیه‌بخت زادیم
طوفان عشق هر چه تواند بگو بکن
شمعم ولی به حجلهٔ فانوس بادیم
بی‌تار طرّه‌های تو مرهم‌گذار دل
با زخمهٔ صبا و سه‌تار عبادیم
در کوهسار عشق و وفا آبشار غم
خواند به اشک شوقم و گلبانگ شادیم
با این خط شکسته قلم‌ها دود به سر
در جست‌وجوی نسخهٔ شعر مدادیم
شب بود و عشق و وادی هجران و شهریار
ماهی نتافت تا شود از مهر هادیم

سال‌ها بعد

سال‌ها می‌گذرد، شهریار و پری نیز، همانند همهٔ هستی به زندگانی خود ادامه می‌دهند. هر کس برای هر روز از عمر خویش گرفتاری مخصوص خود را دارد. روزی فرا می‌رسد که دیوان استاد شهریار به چاپ می‌رسد. اینجاست که شاعر باز همچون کودکی آواره به یاد مادر می‌افتد و با خود می‌گوید: شهریارا! اگر این دیوان من به دست پری برسد، بی‌گمان از پشیمانی دیوانه می‌شود:

گر آن پری به دستش دیوان‌من بیفتد   خواهد شد از ندامت دیوانه، شهریارا

با آن‌همه ناکامی‌ها و جفا و ستمکاری معشوقه، باز به گفتهٔ خود شهریار «پدر عشق بسوزد» که شاعر با خود می‌گوید: خدایا چنان مباد که آن‌یار دلنوازمن وآن جان من از پای بیفتد و پیر بشود، خدایا! درد و بلای او کاش بر جان من بیفتد!

یارب مباد کز پا جانان من بیفتد   درد و بلای اوکاش برجان من بیفتد

اگرچه یک عمر گریه کرده‌ام با این‌همه هرگز نمی‌خواهم آن گوهر یک‌دانه از چشم من بیفتد؛ همان گوهری که در شعر «ساز عبادی» گفته بود: از چشم من افتادی!

یک عمر گریه کردم ای آسمان روا نیست
دُردانه‌ام ز چشم گریان من بیفتد

ناگفته نماند که همین مصراع دارای معنی ایهامی دیگری نیز هست: روا نیست دانه اشک از چشم گریان من بیفتد و گریه بکنم، یعنی یک عمر گریه کردم، دیگر اشک ریختن روا نیست؛ (ایهام غیر مقصوده)

دیوان و دیوانه

یارب مباد کز پا جانان من بیفتد
درد و بلای او کاش بر جان من بیفتد
من چون زپا بیفتم درمان درد من اوست
درد آن بود که از پا درمان من بیفتد
چشمم به چشمش افتاد اما نبود چشمی
کز برق آن شرر در ارکان من بیفتد
یک عمر گریه کردم ای آسمان روا نیست
دردانه‌ام ز چشم گریان من بیفتد
ماهم به انتقام ظلمی که کرده با من
ترسم به درد عشق و هجران من بیفتد
دور فلک فکنده در چاهم و عجب نیست
ماهش به دور آه و افغان من بیفتد
از گوهر مرادم چشم امید بسته است
این اشک نیست کاندر دامان من بیفتد
من خود به سر ندارم دیگر هوای سامان
گردون کجا به فکر سامان من بیفتد

دست خیال یازد شب در کمند مهتاب
رستم اگر به چاه زندان من بیفتد
خواهد شد از ندامت دیوانه، شهریارا
گر آن پری به دستش دیوان من بیفتد

با این همه سرانجام نالهٔ نومیدی سر می‌دهد و گذشت ایام در فراموشی این عشق اثر دارد، امّا خاطر ناشاد شاعر، گاه‌گاهی در خواب و بیداری با این عشق سرگرم گفت‌وگوست.

نالهٔ نومیدی

باز پیرانه سرم عشق تو در یاد آمد
باز یاد تو در این خاطر ناشاد آمد
باز در خواب پریشان دل دیوانه
طره‌ها سلسله آن حور پریزاد آمد
نونهالان چمن دیدم و سرو موزون
یادم از آن قد چون شاخهٔ شمشاد آمد
سرکن ای مرغ چمن نالهٔ نومیدی را
که خزان شد چمن و گل همه بر باد آمد
خسروی بودم و دور از لب لعلی شیرین
به سرم قصّهٔ ناکامی فرهاد آمد
عرضه کردم غم هجران تو را با دل کوه
کوه هم با من شوریده به فریاد آمد
دل چون آهن او نرم نشد لیکن من
سینه‌ام تافته چون کورهٔ حدّاد آمد
ناله بی‌دادرسم یافت به فریاد رسید
گریه چون سوخته‌ام دید به امداد آمد
شهریارا، رم آن آهوی وحشی به خطاست
از سر چشمهٔ طبعی که خداداد آمد

غزل‌هایی که شهریار در دوران ناکامی سروده است خود موضوع دفتری است و لیکن قرار بر آن عهد است که اگر شعری را با نام و امضای پری سروده است در این دفتر به شهادت طلبیم. و لیکن این چند بیت خواندنی و دلنشین است و از خیام و نیشابور و دوران نفی بلد شاعر، یادگاری با خود دارد.

ناکامی‌ها

زندگی شد من و یک سلسله ناکامی‌ها
مستم از ساغر خون‌جگر آشامی‌ها
بس‌که با شاهد ناکامیم الفت‌ها رفت
شادکامم دگر از الفت ناکامی‌ها
بخت برگشتهٔ ما خیره‌سری آغازید
تا چه بازد دگرم تیره سرانجامی‌ها
دیرجوشیِّ تو در بوتهٔ هجرانم سوخت
ساختم این‌همه تا وارهم از خامی‌ها
تا که نامی شدم از نام نبردم سودی
گر نمردم من و این گوشهٔ گمنامی‌ها
نشود رام سر زلف دلارامم دل
ای دل از کف ندهی دامن آرامی‌ها
باده پیمودن و راز از خط ساقی خواندن
خرّم از عیش نشابورم و خیامی‌ها
شهریارا ورق از اشک ندامت می‌شُوی
تا که نامت نبرد در افق نامی‌ها

سرانجام زمان می‌گذرد و از گذشته‌های تلخ و شیرین، غباری در خاطره‌ها می‌ماند، پیری فرا می‌رسد، یاد و خاطره نیز نمی‌ماند و شاعر به قضای الهی رضا می‌دهد ومی‌گوید: بلا وامتحان و دردخدا، مخصوص‌دوستان‌اوست: البلاءُ للولاء.

دلم سر به هامون رها می‌پسندد　　سرم بالش از صخره‌ها می‌پسندد
نهان خواهدم در دل خاک و خونین　　که چون گوهرم پُربها می‌پسندد
چرا جُفت دیوانگانش نباشم　　که از عاقلانم جُدا می‌پسندد
روا نیست کام دل دوستانش　　گر او کام دُشمن روا می‌پسندد
نیارد مرا دید با کس، از آن روز　　رفیقان من بی‌وفا می‌پسندد
بلی مُبتلای بلا چون نباشم　　که او البلا لِلولا می‌پسندد
حکومت به بن‌سعدش‌از ری روابود　　که سلطان ما نینوا می‌پسندد
نوای نی از نینوا خیزد آری　　در این نینوا، نی نوا می‌پسندد
یکی لعنت از خود به جا می‌گُذارد　　یکی رحمت و مرحبا می‌پسندد
یکی بوریای ریا دوست دارد　　یکی بوریا، بی‌ریا می‌پسندد
به درمان درد محبّت میندیش　　نه هر دردمندی دوا می‌پسندد
چه دستی برآری، چه پایی فشاری　　«تو را دوست بی‌دست‌وپا می‌پسندد»
از این کثرتم روی دل‌کن‌به وحدت　　که دل خلوتم با خدا می‌پسندد
پسند دل اشقیا چون پسندی　　پسند، آنچه که اولیا می‌پسندد
وفا، شهریارا به جنّت حواله است　　که دنیا جحیم و جفا می‌پسندد

در این‌غزل سخن شاعربا خداوندآفریننده است و می‌گوید: اوست خداوندی که چنین می‌پسندد و چنین هم باید باشد، او دوست دارد که رفیقان من همه بی‌وفا باشند، چون نمی‌خواهد مرا با دیگران ببیند و او خداوندآفریننده‌ای است که همیشه دوستان خود را گرفتار بلا می‌پسندد وبه همین جهت هم بودکه ابن‌زیاد وعده داد و ابن‌سعد به خاطر حکومت وی، آن همه خفّت و لعنت را پذیرفت.

ظاهراً نظر شاعر، بی‌آن‌که بر زبان آورد، پدر ثریا است که به خاطر مقام و مال دنیا بر شهریار ستم کرده است، و سرانجام به بی‌زوری و مظلومیت خود اشاره کرده می‌گوید:

چه دستی برآری، چه پایی فشاری　　تو را دوست بی‌دست و پا می‌پسندد

غرض از دست برآوردن، دعا و یا نفرین کردن است و در مصراع دوم نیز اشاره‌ای به سرور شهیدان، حضرت حسین(ع) دارد و امّا با نهایت ادب از ذکر نام آن حضرت خودداری می کند.

هرچه پیش آید خوش آید

همین رضا به قضای الهی در بسیاری از موارد، در اشعار شعر آزاده و باورمند قابل بررسی است و خود را درویش می‌داند و به آنچه پیش می‌آید، سرتسلیم می‌نهد. در این غزل «زلف پریش» را با نهایت نازک‌کاری در دو معنی «زلف پریشان» و «زلفِ پری او» در نظر دارد.

هرچه پیش آید خوش آید

هرچه در پیشم از آن زلف پریش آید خوش آید
من دلی درویش دارم هرچه پیش آید خوش آید
هندوی خال تو دیدم در طواف کعبهٔ رخ
محترم دارش که گر کافر به کیش آید خوش آید
کفر زلف دلکشت تا رهزن کیش است و آیین
گر مسلمان کافر و صوفی کشیش آید خوش آید
نرگس بد مست بیگانه پرستش از عیادت
گر شبی هم بر سر بیمار خویش آید خوش آید
سال‌ها زان لعل نوشین کامران بودیم و اکنون
باری از آن تیر مژگان گر که نیش آید خوش آید
زخم پیکان تو دارد مرحم ریش دل من
تیر مژگانت گرم بر قلب ریش آید خوش آید
چشمم از ابر بهاری کم نبارد، گو ببارد
آری این باران رحمت هر چه بیش آید خوش آید
در پریشان روزگاری‌های هجران شهریارا
یار اگر پیشم بدان زلف پریش آید خوش آید

نامه‌ها و امیدواری‌ها

در بررسی حالات گوناگون زندگانی شاعر بر اساس سروده‌های وی، چنان به نظر می‌رسد که تا زمانی دراز پس از دوران جدایی، خشم و کینه و دشمنی در میان این دو دلداده راه نمی‌یابد و همچنان‌که پیشاپیش نیز اشاره شد، گاهی نامه و سفارشی از سوی پری برای شاعر می‌رسیده و استاد نیز به اقتضای حال خویش در مقام پاسخ، ابیاتی می‌سروده است.

در میان این نامه‌ها شعری دیده می‌شود که با عنوان «یاقوت روان» و ردیف «است ای‌پری» چاپ شده است و در صورت دقت در سخنان شاعر، مطالب تازه‌ای در‌آن به چشم می‌خورد که مهم‌تر از همه روی آوردن محبوب شاعر به عالم معرفت و دستگیری از سوی «پیر» است که نمی‌دانیم کدام یک از اولیای عصر و از کدام فرقه از فرقه‌های عرفان اسلامی است و لیکن شهریار به پری می‌گوید: به حضرت پیر بگو که شهریار، شب‌ها را شب‌زنده‌داری می‌کند و به یاد خدا مشغول است و بالکنایه او را سرزنش می‌کند که بر من درویش جفا کرده، به خدمت پیر رسیده‌ای!؟

کام درویشان نداده خدمت پیران چه سود
پیر را گو شهریار از شبروان است ای پری

همچنین در بیتی نشان می‌دهد که پری قبلاً شراب می‌نوشیده است و اکنون توبه کرده و می‌گوید: اگر به درویشی روی آورده‌ای و شراب نمی‌خوری، باز شعر روان شهریار هست.

گر به یاقوت روان دیگر نیاری لب زدن
باز شعر دلنشین قوت روان است ای پری
گو جهانِ تن جهنّم شو، جهان ما دل است
کاو بهشت ارغنون و ارغوان است ای پری

مصراع اخیر مبهم است و معلوم نیست که چرا می‌گوید: که دل بهشت ارغنون موسیقی و ارغوان است؟ و این «ارغنون و ارغوان» بی‌گمان برای پری روشن و آشکار بوده است.

همچنین معلوم است پری در نامهٔ خود مطلبی نوشته و پیشنهادی کرده است که شهریار می‌گوید: ای پری این کتاب‌های تازه را خودت بخوان که من درسم روان است و این سخنان درد مرا دوا نمی‌کند.

هر کتاب تازه‌ای کز ناز داری خود بخوان
من حریفی کهنه‌ام درسم روان است ای پری

قوت روان

پیر اگر باشم چه غم، عشقم جوان است ای پری
وین جوانی هم هنوزش عنفوان است ای پری
هر چه عاشق پیرتر، عشقش جوانتر ای عجب
دل دهد تاوان، اگر تن ناتوان است ای پری
پیل ماه و سال را پهلو نمی‌کردم تُهی
با غمت پهلو زدم غم پهلوان است ای پری
هر کتاب تازه‌ای کز ناز داری خود بخوان
من حریفی کهنه‌ام، دَرسم روان است ای پری
از شماتت کم کن و تیغی فرود آر و برو
آمدی وقتی که خُر بی‌بازوان است ای پری
شاخساران را حمایت می‌کند برگ و نوا
چون کند شاخی که بی‌برگ و نوان است ای پری
روح شهراب جوان از آسمان‌ها هم گذشت
نوشدارویش هنوز از پی دوان است ای پری
جای شکرش باقی ار واپس بچرخد دوک عمر
با که دیگر آن‌همه تاب و توان است ای پری

یـــاد ایـــامی کـــه دل‌هـــا بـــود لبـــریز اُمـــید
آن اوان هم عُمر بود، این هم اوان است ای پری
بـا نـواهـای جـرس گـاهی بـه فـریادم بـرس
کـاین ز راه افـتاده هـم از کـاروان است ای پری
گـر بـه یـاقوت روان دیـگر نـیاری لب زدن
بـاز شـعر دلنـشین، قـوت روان است ای پـری
گـو جـهانِ تـن جـهنّم شـو، جـهان مـا دل است
کـاو بـهشت ارغـنون و ارغـوان است ای پـری
کـام درویـشان نـداده خـدمت پـیران چـه سـود
پـیر را گـو شـهریار از شـبروان است ای پـری

صلای سروش

شهریار باز در شعر دیگری از آمدن «پیر» خبر می‌دهد و می‌گوید: بگویید خیل دیو، از بارگاه پری بگریزد و در همین شعر به سالکان خرابات مُژده‌ها داده می‌شود و همه خبر خوش است و استاد انتظار معجز عیسوی دارد:

صلای سروش

سـروش صـبح سـپیده بَـشیر مـی‌آید — کـه آن هـمای هـمایون صـفیر مـی‌آید
شبان زهـره مـگر گـاو چـرخ مـی‌دوشد — کـه از شـکاف فـلق جـوی شیر می‌آید
ز بـارگاه پـری خـیل دیـو گـو بـگریز — کـه آن خـدیو سـلیمان سـریر مـی‌آید
کـمان پیر مبین کـم کـه تـیر ترکش آه — در آبـــگینهٔ چـــرخ اثـــیر مـــی‌آید
به سالکان خرابات مژده بادکه دوش — ز پـرده‌دار شـنیدم کـه پـیر مـی‌آید
عـجب مـدار اگـر نـطفهٔ مـشیمهٔ قـدس — بـــرون ز قـــاعدهٔ زاد و مـــیر مـــی‌آید
ز دیر آمدنش گرچه خون شدی ای‌دل — دهـن بـه شِـکوِه مـیالا کـه شیر می‌آید
دگر صفا وکدورت نهان نخواهد ماند — کـه آبـگینهٔ روشـن ضـمیر مـی‌آید

سرانـجام ایـن نـامه‌ها و امیدها بـه گـل مـی‌نشیند و غـزلی از شـهریار بـا عـنوان

«طغرای امان» به یادگار می‌ماند که نشان می‌دهد پری از خراسان به تهران آمده و با شاعر دیدار کرده است.

آمـد آن شـاهد دل بـرده و جـان بـاز آورد
جـانم از نـو بـه تـن آن جـان جـهان بـاز آورد
اشک غم پاک کن ای دیده که در جوی شباب
آب رفـتـه‌ست کـه آن سـرو روان بـاز آورد

و اشاره می‌کند که غم دوری این نوجوان، شاعر را پیر کرده و پیرانه‌سر بخت جوان را نزد او باز آورده و گلی را که خزان تاراج کرده بود، بار دیگر بهار او را تاج سر کرده و باز آورده است.

پریی را که به صد آینه افسون نشدی دل دیوانه به فریاد و فغان باز آورد

طغرای امان

آمـد آن شـاهدِ دل بـرده و جـان بـاز آورد
جـانم از نـو بـه تـن آن جـان جـهان بـاز آورد
اشک غم پاک کن ای دیده که در جوی شباب
آب رفـتـه است کـه آن سـرو روان بـاز آورد
نـوجوانـی کـه غـم دوری او پـیرم کـرد
بـاز پـیرانـه‌سرم بـخت جـوان بـاز آورد
گـل بـه تـاراج خـزان رفت و بـهارش از نـو
تـاج سـر کـرد و عـلی‌رغم خـزان بـاز آورد
پـریی را کـه بـه صـد آیـنه افـسون نـشدی
دل دیـوانـه بـه فـریاد و فـغان بـاز آورد
آزمـودم مـلکوتی مَـلَک رحـمت را
در دل شب بـه یـکی نـاله تـوان بـاز آورد

دستِ عـهدی کـه زدش بـر درِ دل قـفلِ وفـا
دُرجِ عـفّت بـه هـمان مـهر و نـشان بـاز آورد
تـیر صـیاد خـطا رفت و ز دیـوان قـضا
پـیک راز آمـد و طـغرای امـان بـاز آورد
شـهریارا ز خـراسـان بـه ری آوردش بـاز
آن خـدایـی کـه هـم او از هـمدان بـاز آورد

سفر «همدان» نیز در غزلی با عنوان «مسافر همدان» در صفحات ۲۰۳ و۲۰۴ سروده شده است.

مسافری که به رخ اشک حسرتم بدواند
دلم تـحمّل بـار فـراق او نـتوانـد
در آتـشم بنشاند چـو بـا کـسان بـنشیند
کـنار مـن نـنشیند کـه آتـشم بـنشاند...
قرار وصـل چـو طی شـد، امیدوار چنانم
کـه بـی‌قراری مـا نـیز بـرقرار نـماند
به وصل اگر نرهم شهریار از غم هجران
کجاست مرگ که ما را ز زندگی برهاند

این غزل ۱۲ بیت بیشتر نیست و خواندنی است.

اشاره‌ها

شهریار در بیشتر غزل‌های خود از آوردن نام مستعار پری هم خودداری کرده و گاهی نیز با احتیاط تمام ترکیباتی چون پری‌زاد، پری‌وش، پری‌وشان، پریان و جز آن به کار می‌برد.

یکی از این غزل‌ها ظاهراً مربوط به اوایل دوران آشنایی است، با عنوان «قند مکرّر» که در این غزل نیزهمانند همهٔ غزل‌های پری، شاعرخود را «دیوانه» می‌نامد.

چه پری‌وش که به دیوانهٔ خود سر نزند　　آن پَرَنده‌ست که در خلوت ما پر نزند

و از همین غزل و غزل‌های دیگر آشکار است که اغلب وعدهٔ دیدار این دو دلداده، هنگام شب‌ها بوده است:

هر شب آویخته چون حلقهٔ در دارم چشم
گرچه آن سلسله‌مو حلقه به این در نزند

شهریار در این شعر نیز اشاره می‌کند که عشق پری در شکوفایی طبع شاعرانهٔ وی نقشی دارد.

طوطی طبع من از لعل تو آموخت سخن
چون تواند که دم از قند مکرّر نزند

شاعر اطمینان دارد که «آن ماه» جز درِ خانهٔ شهریار، در دیگری نمی‌شناسد، نمی‌زند و می‌گوید: او هنوز شرمناک است و این نخستین عشق و مشق اوست یعنی اگر او نمی‌آید قطعاً با کس دیگری آشنایی ندارد و گرفتار است.

در دیگر زدن از شرم نداند آن ماه　　گرچه شاید در این غمکده دیگر نزند

ابیاتی از این غزل ابهام دارد و معنی مقصود آسان به دست نمی‌آید.

طوطی آنجا که هوای شکرستانش نیست
مگس سفله چرا طعنه به شکر نزند

ظاهراً یعنی: مگس پست به «شکر» طعنه می‌زند به خاطر آن‌که طوطی هوای شکرستان در سر ندارد.

در این‌که «طوطی» نماد شاعر است، تردیدی نیست و لیکن شکرستان معلوم نیست که شعر و دیوان غزل است یا به قرینهٔ «قند مکرّر» مقصود وی پری است و در هر حال به نظر می‌آید غرض شهریار آن بوده باشد که «اگر من شعر نگویم و

او را وصف نکنم مردم بی‌ذوق پست حق دارند به شعر من طعنه بزنند و بگویند: دلنشین نیست! و امّا در بیت بعد می‌گوید:

قلمم نیش ندامت شد و جوهر دل خون
تا کس این نقش غم‌انگیز به دفتر نزند

بیت مبهم است و معلوم نیست چرا قلم شاعر نیش پشیمانی است و چرا جوهر، دلخون است و چرا باید دیگر کسان به دفتر این نقش را نزنند؟
ظاهراً می‌خواهد بگوید از نوشتن شعر به پری‌وش (پری) پشیمان شده‌ام و قلم و جوهر از این شاعری من خوشحال نیستند و این برای آن است که کسی شعر عاشقانه نگوید؟ در هر حال مبهم است.

قند مکرّر

چه پری‌وش که به دیوانهٔ خود سر نزند
آن پرنده است که در خلوت ما پر نزند
هرشب آویخته چون حلقه به در دارم چشم
گرچه آن سلسله‌مو حلقه به این در نزند
رهگذر گوشنواز است صدای پایش
گر دل وحشی من پر چو کبوتر نزند
باز در خرمن گیسوی تو پیچیده نسیم
گو بساط دل شوریده به هم برنزند
در دیگر زدن از شرم نداند آن ماه
گرچه شاید درِ این غمکده دیگر نزند
طوطی آنجا که هوای شکرستانش نیست
مگس سفله چرا طعنه به شکر نزند
قلمم نیش ندامت شد و جوهر دل خون
تا کس این نقش غم‌انگیز به دفتر نزند

شمع تا سوز و گدازش نکند محرم راز
سر به خلوتگه رندان قلندر نزند
طوطی طبع من از لعل تو آموخت سخن
چون تواند که دم از قند مکرر نزند
شب که چشمی نگشودم به رخ ماه عزیز
چشم دارم که دگر چشمکی اختر نزند
ماه من خرگهی چاه محاق است هنوز
گو که خورشید سر از خیمهٔ خاور نزند
تیغ خورشید به مژگان تو ماند هر صبح
گر به زخم دل ما نیزه و خنجر نزند
اشک من با دل سنگین تو در خوف و رجاست
سیل بی‌واهمه بر سدّ سکندر نزند
همره کوکبهٔ حسن تو کردم آهی
که فلک راه تو ای ترک ستمگر نزند
شهریارا چه بلاکش دل و جانی داری
آتشی کاو به تو زد هو که به کافر نزند

سینمای خزان

غزلی است که پس از سفر استاد شهریار به تبریز و مرگ لاله و شهیار، در دوران فراق و بعد از جدایی سروده شده است. استاد در فصل پاییز در باغ گلستان تبریز قدم می‌زند و آن‌گاه یاد پری کرده، قلم به دست می‌گیرد و این اثر بدیع را می‌آفریند.

به باغ یاد تو کردم که باغبان قضا گشوده پردهٔ پاییزِ خاطرات‌انگیز

در همین غزل اگرچه لفظ پری را در بیت قرار می‌دهد و باز خود را دیوانه می‌نامد و امّا با کاربرد الف خطابیّه، «پری‌وشا» را به صورتی زیباتر به کار می‌برد

و می‌گوید: هرگز از یاد من نمی‌روی و یادگار عزیز عمر من یاد تو است:

عزیز من مگر از یاد من توانی رفت! — که یاد توست مرا یادگار عمر عزیز
پری به دیدن دیوانه رام می‌گردد — پری‌وشا تو ز دیوانه می‌کنی پرهیز

اگرچه قافیهٔ غزل بسیار نایاب و سخت است با این‌همه بیست بیت فصیح به رشته‌کشیده و از لاله نیز یاد کرده و گفته است هنوز از مرگ لاله دلم خون است:

هنوز خون به دل از داغ لاله‌ام ساقی — به غیر خون دلم باده در پیاله مریز

باز در این غزل نیز شهریار ملک سخن، به پاکی خود و پاکی عشق خود اشاره کرده می‌گوید این عشق مرا مقام و مرتبه‌ای بالاتر از فرشتگان داده است و آن‌گاه از پری دعوت می‌کند که به تبریز بیاید:

به عشق پاک تو بگذشتم از مقام ملک
که بال عشق[1] تو بادم زند بر آتش تیز
تو هم به شعشعه وقتی به شهر تبریز آی
که شهریار ز شوق و طرب کنی لبریز

سینمای خزان

شب است و باغ گلستان خزانِ رؤیاخیز
بیا که طعنه به شیراز می‌زند تبریز
بیا که حلقه به‌گوشان آسمان ریزند
سری به پای تو در حلقهٔ غلام و کنیز
به گوشوار دلاویزِ ماه من نرسد
ستاره گرچه به گوش فلک شود آویز

---

۱. بال عشق، اضافهٔ استعاری است، عشق را به صورت پرنده‌ای مجسم کرده است و اگر «یادِ عشق» هم می‌گفت به لازم «باد بر آتش زدن» همان استعاره ایجاد می‌شد و یاد و باد به سجع و جناس آراسته‌تر می‌شد!

به باغ، یاد تو کردم که باغبان قضا
گشوده پردهٔ پاییزِ خاطرات‌انگیز
چنان به ذوق و نشاط آمدم که گویی باز
بهار عشق و شباب است این شب پاییز
عروس گل که به نازش به حجله آوردند
به عشوه باز دهندش به باد، رخت و جهیز
شهیدِ خنجر جلّادِ باد می‌غلتند
به خاک و خون همه در انتظار رستاخیز
خزان خمارِ غمش هست و ساغر گل زرد
بهار سبز کجا وین شراب سحرآمیز
خزان صحیفهٔ پایانِ دفتر عُمر است
به این صحیفه رسیده است دفتر ما نیز
تنی تکیده‌ام و چشم رفته در ته چاه
که چرخِ چاه‌کَنَم چشمه می‌کند کاریز
به سینمای خزان ماجرای خود دیدم
شباب با چه شتابی به اسب زد مهمیز
حراج عمر چه سوداگری‌ست شعبده‌باز
که گنج و حشمت قارون نمی‌خرد به پشیز
هنوز خون به دل از داغ لاله‌ام، ساقی
به غیر خون دلم باده در پیاله مریز
شبی که با تو سرآمد چه دولتی سرمد
دمی‌که بی‌تو به سر شد چه قسمتی ناچیز
عزیز من مگر از یاد من توانی رفت!
که یاد توست مرا یادگار عمر عزیز
پری به دیدن دیوانه رام می‌گردد
پری‌وشا تو ز دیوانه می‌کنی پرهیز
به بانگ چنگ من از دل زِدای زنگ فراق
که بشکفد دل شیرین به شیههٔ شبدیز

نوای باربدی خسروانه کی خیزد
مگر به حجلهٔ شیرین گُذر کند پرویز
به عشق پاک تو بگذشتم از مَقام مَلَک
که بال عشق تو بادم زند بر آتش تیز
تو هم به شعشعه وقتی به شهر تبریز آی
که شهریار ز شوق و طرب کنی لبریز

فتنهٔ نوخاسته

فتنهٔ نوخاسته، غزلی هشت‌بیتی است با قافیه‌ای سخت نادر و نایاب که شاعر ناگزیر دو تا قافیه‌های «آراسته‌ای» و «نوخاسته‌ای» را تکرار کرده است.

در این غزل ترکیب «پری‌چهره» با رعایت «دیوانگی» شاعر آمده است و باز با کنایهٔ «کاستن زلف» در معنی رفتن به مشّاطه و اجرای رسم ازدواج اشاره شده است و از بی‌مهری پری‌چهره سخن به میان می‌آید:

ای پری‌چهره به دیوانگی‌ام افزوده‌ست
هرچه از سلسلهٔ زلف سیه کاسته‌ای
ماه من آن‌چه بر اندام تو ناموزون است
پیرهن‌پارهٔ مهری است که پیراسته‌ای

شمع من با دگران انجمن آراسته‌ای
تا مرا سوز دل افزوده و جان کاسته‌ای
آتشین سوز دلم چون نگدازد چون شمع
که به کام دگران انجمن آراسته‌ای
فتنه ننشسته در ایام تو از نو برخاست
نه عجب از تو که خود فتنهٔ نوخاسته‌ای
عذر رسوایی خود خواهم اگر بار دهی
گرچه صدبار تو خود عذر مرا خواسته‌ای

ای پری‌چهره به دیوانگی‌ام افزوده است
هـرچه از سـلسلهٔ زلف سـیه کـاسته‌ای
ماه من آنچه بر اندام تو ناموزون است
پـیرهن‌پارهٔ مـهری است کـه پـیراسـته‌ای
شـهریارا تـو بـدین روز سـیه بـار سـحر
چشم در روی که بگشوده و برخاسته‌ای
بـلبل شـیفتهٔ غـنچهٔ خـندان تـوام
ای کـه در بـاغ ادب گـلبن نـوخاسته‌ای

ج۱ / ص ۳۷۱

حرمان هنر

غزل حرمان هنر را شهریار بر لب شاه‌گُلی در تبریز سروده و از یار جفاکار خویش با عنوان «پری‌وش» یاد کرده و باز به درویشی خود در عالم معنی و صورت اشاره می‌کند:

آن پری‌وش که نظر با منِ درویش نکرد
دارویش بـود و مـداوای دل ریش نـکرد
جز جفا مصلحتِ عشقِ وفـاکیش نـدید
ورنه جَوری که کند حُسن جفاکیش نکرد

در این غزل شهریار با خشم تمام به جای پری، دیو به کار برده، به خود نهیب می‌زند که آشتی او را نپذیرد، چون همان کاری را با او می‌کند که در گذشته کرده است.

مـپذیر آشـتی از فـتنهٔ عَـمیا، کـاین دیـو
زین سپس هم نکند آنچه که زین پیش نکرد...

باز بر آن باور است که حکمت در محرومیت هنر است و این قضای الهی

است و جای مصلحت‌اندیشی با کسی نبوده است.

حکمت آنجا که به حرمان هنر می‌زد رای
مشورت با خرد مصلحت‌اندیش نکرد
شهریارا به لبِ شاه گُلی در تبریز
هرکه بنشست هوای پل تجریش نکرد
ج۱ / ص ۱۷۱

«تجریش» را با نهایت مهارت به ضرورت قافیه آورده و لیکن مقایسهٔ شاه‌گلی تبریز با پل تجریش، به خاطر آن است که شاعر خاطراتی در پل تجریش دارد و امروز می‌گوید به این زندگی همراه با حرمان‌هنر رضایت داده‌ام وخوشدل هستم.

دختر آسمان

دختر آسمان نام و عنوان قصیده‌ای زیبا و بدیع است با قافیهٔ «ـُ ود» در ۵۵ بیت بسیار هنرمندانه که با غروب آفتاب، شهریار شاعر به جنگل رفته و دریا و ماه و ستارگان را زیر نظر داشته است.

جادوی شب‌چراغ معبد شرق — چون به مرداب غرب شد مفقود
با چراغی که دم به دم می‌مُرد — تنگ می‌شد افق چو چشم حسود
آخرین انعکاس زرد شفق — کوه را داد بوسهٔ بدرود

اگرچه این قصیدهٔ زیبا بسیار دلنشین است و خواننده را با خود به عالم پریان می‌برد با این همه از نقل آن چشم‌پوشی می‌شود و تنها ابیاتی که «ناخواسته» با نام پری آراسته و در میانهٔ ابیات افتاده است از سر و پای قصیده، نوشته می‌شود:

... دختران لطیف دریا را — رقص با جامهٔ زری فرمود
پیرهن زرکشان دریایی — پای‌کوبند با سماع و سرود
پریان غول‌ها به‌در راندند — جنگل از شر اهرمن آسود

پُــر ز افــسانه و پــری خــانه | جــنگلی رشک جــنّت مــوعود
سایه روشن چه خوش خیال‌انگیز | پــرده‌هایی کــه آورد بــه وجــود...
پــــریان‌انـــد گـــرم آب تــنی | مــاه و اخــتر در آب‌هــای کــبود
وز دمِ بــــادهای نــــامحرم | نــازکان راست لرزشــی مــشهود
ابـدیت بــه بِــرکه‌های جــمیل | مــنعکس بــا جــمال نــامحدود...
شــاعری راه کــلبهٔ خــود یــافت | هــــمروِ ســـایه راه مـــی‌پیمود

ج۲/ص ۹۰۸

و هـمین بـیت نـشان می‌دهد کـه شـهریار تـنهای تـنها است و جز سایهٔ خـود همراهی ندارد.

هـمین «پری و پریان» استاد شـهریار در منظومهٔ رؤیاانگیز «افسانهٔ شب» بارها تکرار می‌شود.

افسانهٔ شب

منظومه‌ای‌ست در بحر خـفیف، بر وزن هـفت‌پیکر نظامی گنجه‌ای که از چـندین صحنهٔ تماشایی به هم آمیخته است: صحنهٔ شب با مطلعِ:

ســاقی روز، چــو جـام خــورشید | واژگون گشت و شکست و پاشید
دود آهش بـــه فـــلک بـــرخیزد | گـــرید و اشک کـــواکب ریـــزد

پس از این صحنه، هنرپیشهٔ ماه از عالم خیال شاعر، پای به رقاص‌خانهٔ آسمان می‌گذارد و هنرمندی شاعر را بیشتر از هنرپیشه بودن ماه نشان می‌دهد.

هــمه آفــاق جــهان چــشم بــه راه | کـــه بـــبینند هُـــنرپیشهٔ مـــاه
ســالن روشـــن و تــاریک جــهان | پــر ز جــمعیت پــیدا و نـــهان
کــوه‌ها پُــر پَــر و پــشت و شــانه | لُژنـــــشینانِ تـــــماشاخانه
سرو و کاج این‌همه کوتاه و بلند | دخــترانــی کــه قــد و نــیم‌قدند...

مهتاب جنگل، صحنهٔ سوّم از این پنج پرده نمایش خیالساز است که پنج، شش بار کلمهٔ پری و پری‌خانه و پریان، از دفتر خاطرات شاعر به روی کاغذ می‌غلتد.

ماه مانندهٔ تـوپِ بـازی	کـه بـه دروازهٔ شـرق انـدازی
تـا نـغلتد ز بـلندی در چـاه	تـوری هـاله بـدو بـندد راه...
نور چـون سـیل سپاهی پیروز	مـی‌رسد کـوکبه آفـاق افـروز...
جـنگل از مـاه پری‌خانه شـود	هـمه افسـون هـمه افسانه شود
روشـنی بـارد از آفـاق فـرود	تـیرگی‌ها بـگریزد چـون دود
روشن و سایه به هم می‌ریزند	ظـاهراً دیـو و پـری بستیزند...
گـویی از پیچ و خم جنگل‌ها	مـرتعش مـی‌گذرد مـشعل‌ها
آب کز باد خورد چین و گره	بـه‌نظر سـیل سپاه است و زره
سـایهٔ سـرو بـه اسـتخر روان	تـخت پـیروزی شـاهِ پـریان
مـاه در آب ز سـیمین بـدنی	بـه پـری مـاند در آب تـنی
اخـتران سـاخته گـردش فـلکه	چون کنیزان که به دور ملکه

به نظر نمی‌آید که با آن‌همه غزل‌سرایی دربارهٔ پری و خاطرات تلخ و شیرین با این دُختر چشم آبی، در این بیت شهریار نکته‌بین نکته‌سنج به شکل خیالی این بیت توجهی نکند؟

ماه در آب ز سیمین بدنی	بـه پـری مـاند در آب تـنی

و ایـن پـریان را شـاعر در آن مـهتاب جـنگل بـه صـورت کـسانی می‌بینند که مشتری جنون هستند و می‌خواهند همه را دیوانه بکنند و لیکن شهریار قلم باز می‌دارد و نمی‌گوید: همچنان‌که پری مرا مجنون کرده بود!

شاخه‌ها بس سرِ هم پیچیده‌ست	بـیشه گـلخانهٔ سـرپوشیده‌ست
تـوری بـرگ هـمه سبز حـباب	کـرده فـانوس چـراغ مـهتاب

از گــل و ســبزه بــساط جــنگل — خــوابـگاهی‌ست پـرند و مـخمل
طَــرفه نــزهتگِه تــنهایی‌هاست — خــلوتِ خَــلسهٔ خُــلیایی‌هاست
ســر بــرآرند ز هــر ســو پــریان — پــریانی بــه جــنون مــشتریان
تــا یــکی بــرگ فــتد بــگریزند — بــاز بــا ســایه فــرو آویــزند
شــاهد شــعر بــه گــهوارهٔ حــال — مست رؤیا و شکرخواب خیال...

ج۲ / ص ۹۱۴

این منظومه نیز مانند بسیاری از شعرهای خیال‌خیز شهریار سیری ندارد.

یک شب خاطره

خاطرهٔ دیو و پری هرگز از خاطر شهریار رخت برنمی‌بندد، حتی آنجا که خاطرات دوران کودکی و اسکی‌بازی در کوه‌های پربرف را نگارگری می‌کند تا در سینهٔ اوراق زمان برای همیشه به یادگار بماند.

کوه و برف و شب و همهٔ رؤیاهای شاعرانه‌اش را با زیبایی و سادگی تمام به نظم می‌آورد و چون به صحنهٔ «نامزدبازی روستایی» می‌رسد باز این عاشق رازدار عشق‌نواز به یاد پری و نامزدبازی‌های خود افتاده، پاسبان و دیو و تاریکی‌ها و ترس‌ها همه بر قلم او اصرار می‌ورزند که بنویس و مطمئن باش که کسی نمی‌داند چه می‌گویی!؟

در دل نــیم شــبی پــراســرار — تــشنگی کــرد ز خــوابــم بــیدار
دیدم انگار که بر بام کسی است — زیر پا جنبش خاری و خسی است
مــی‌شد آهــسته بــه روزن نــزدیک — کــم‌کمَک شــد دَمِ روزن تــاریک
دیــدم افــتاد بــه روزن دَمَــرو — گــاه دزدد ســر و گــاهی پــهلو
مــگر انــداخت بــه نــرمی ریــگی — کــه سخن گفت بــه گــرمی دیــگی
زیــن ســو آهــسته عــروس دَدَری — سر برآورد و نــهان شــد چــو پری
مــن هــم از کــوزه‌چشان آب زلال — بــودم از پــنجره‌شان شــاهد حــال
نــیمه شب بــود و ســکوتی در ده — ابــرها پــاره ســر کــوه بــه مِــه

خــرمن کــاه کــشیده بــه فــلک | آشـیان کـرده بـه طـاقش لک لک
گـــوش دریـــافتی از لطـــف هـــوا | بـــال بـــرهم زدنِ دُرنـــاها
دلکش افــسانهٔ مــرغانِ حــزین | مــی‌کند خـواب طـبیعت سـنگین
ابـر گـویی کـه بـه سـقف تـالار | عـنکبوتی‌ست کـه مـی‌بندد تـار
بـــفسرد آتش مـــاه و اخـــتر | کـــهکشان رفـته پـی خـاکستر
گـه بـغرّد سگ چـوپان بـر بـام | تـا نـه گـرگی کـند انـدیشهٔ خـام
پـاسبانی‌ست کـه گـویی بـه غـریو | از قُـرق‌گاهِ پـری رانـد دیـو
در تـــهِ بـــاغچه آن گـــوساله | دارد از دوری مـــادر نـــاله...
و آن دو عـاشق بـه لب چشمهٔ آب | سـایه‌ای جـسته پـناه از مـهتاب
فـارغ از خـلق در آن خـلوتِ راز | مست و مدهوش به رازند و نیاز...

ج۲ / ص ۹۳۲

اگرچه باقی این فیلم مستند نوشتنی است و لیکن عشق پرشور خود شهریار و پری نیست.

سنفونی دریا

امری طبیعی است که هرجا نام دریا و مسألهٔ شنا پیش بیاید، پری و پریان دریایی نیز همراه آن می‌آید و این موضوع احتمال دارد که هیچ ارتباطی با عشق شهریار و پری نداشته باشد. مخصوصاً اگر کلمهٔ «دیوانه» به خاطر شاعر خطور نکند.

سنفونی یا سمفونی دریا مجموعهٔ منظومه‌هایی است که استاد شهریار در بحر رمل (فاعلان فعلاتن فعلن) و در قالب مثنوی سروده است و صحنه‌های آن عبارتند از: مقبرهٔ ملاحان، خلوت‌خانهٔ قوها، سیمای دریا، درّنده روز، افرشته شب و رؤیای شب و پایان منظومه (صص ۹۵۲ تا ۹۶۴ / جلد دوم)، و بیشترین اشارات به نام پریان در خلوت‌خانهٔ قوها و رؤیای شب دیده می‌شود. در خلوت‌خانهٔ قوها می‌گوید:

دور از ســاحل مــا آن ســوها | خــلوتی ســاخته قُـدسی قــوها

خلوتی ژرف و فضایی خاموش		روح آفـاق در آنـجا مـدهوش
لاجـوردی افـق آیـنه‌گون		هـشته چـون کـاسهٔ بُلّور نـگون
جـادوی‌های پـرند دریـا		سینمایی است چـو نـوشین رؤیـا
روی آن صـحنهٔ سـیمابی ژرف		قـوی‌ها نـرم بـبارند چـو بـرف
پـریانی صـدف سـینه سـپید		چـشم‌ها چـون صـدف مـروارید
پـریانند ز سـیمین بـدنی		کـه بـه مـهتاب کـنند آب تـنی
قـطره‌ها خـیزد و بـنشیند نـرم		جلوه چون خندهٔ خوشگل‌ها گرم
بـال‌ها حـوله‌گشای پـریان		پـرده‌داری کـند از پـردگیان
گـاه کـز شـوق بـرآرند صـفیر		انـعکاس آیـد از اعـماق اثـیر
در افـق جـلوه‌گران دریـا		رو بـه سـوی ابـدیت پـویا

ج۲ / ص۹۵۴

و بار دیگر باز در «رؤیای شب» به شنای پریان و کشش دلکش بال ایشان «با رؤیای جوانی» شاعر حرمان کشیده، چشم می‌بندد و باز می‌گشاید و آن‌گاه با پریان، به شوخی و شنا گرم می‌شود و از زلف پریان می‌آویزد، و لیکن هرگز رازداری از دَست نمی‌دهد و غیرت پرده‌داری عشق را با خود دارد.

آنچه ببینند غیوران به شب		باز نگویند به روز ای عجب

نظامی گنجه‌ای

در آغاز این منظومه و در مقبرهٔ ملاّحان، عکس ماه به گودال می‌افتد و ستارگان را در آب دریا به پریانی همانند می‌کند که بر سر ماه اشک می‌ریزند؛ در حالی که خود چون شمع لرزان و در آب گریزان‌اند.

عکسی افتاده به گودی از ماه		مـاه کـنعانِ طـبیعت در چـاه
اخـتران نـیز غـریق گـرداب		شـمع لرزان و گـریزان در آب
یـا بـه دریـا پـریان‌انـد شـفیق		اشک‌ریزان به سر ماه غریق.

ج ۲ / ص۹۵۳

و این‌جا در «رؤیای شب» خود شاعر واردِ صحنه می‌شود و می‌گوید:

چو به لالایی نوشین و شفیق / کرد خواب همه سنگین و عمیق
نرم نرم از کشش دلکش بال / خیل ارواح کشد در دنبال
چشم بندیم به رؤیای شباب / تا گشاییم به دنیای شباب
اوج گیریم به موج مهتاب / اختران را بشکافیم حباب
پر فشانیم به دنیای جمال / جزر و مد داده به دریای جمال
گه در امواج پرندین عریان / گرم شوخی و شنا با پریان
گه چو پروانهٔ زرّین پر و بال / عشقبازی به چمنزار جمال
گاه چون طفل هوسران بی‌صبر / بدویم از پی پروانهٔ ابر
گه چو مرواری شبنم به نسیم / شَدّه بندیم به گلزار نعیم
گه چو نافه به نسیم آویزیم / گه به زلف پریان آویزیم
گه به مرغان بهشتی پرواز / سر به هم داده برآریم آواز
گاه چون خیل کبوتر چالاک / برشویم از غُرَفاتِ افلاک
گاه بر بام کلیسای فلک / طیلسان‌پوش به سیمای ملک...

ج۲ / ص۹۶۰

اگرچه خرد کم‌گویی و آهستگی می‌طلبد و می‌گوید بس است، با این‌همه دل اصرار دارد که دست کم دو سه بیتی از بیداری شاعر و روز غم‌انگیز وی نوشته شود تا معلوم گردد با این خاطره‌ها روزگارشاعر جفادیده چگونه می‌گذرد؟

مهد رؤیا و جهان دلخواه / گفت‌وگوها به زبان‌های نگاه
حُسن در لایتناهی کمال / عشق با قوت پرواز خیال
خیمهٔ لیلی و مجنون به شکوه / سر برافراشته از سینهٔ کوه

ج۲ / ص۹۶۲

آه از آن دم که من از خواب سحر / واکنم دیده و دل زیر و زبر
هر سحرگه که ز جا برخیزم / با غم و وحشتِ رستاخیزم

چـون گـشایم بـه رخ روز نـظر | دلم از بـیم بـلرزد دربـر
روز، یعنی که جهان شر و شور | چشم وجدان جهان در وی کور
روز یـعنی غـم و غـوغا دیـدن | روی ایـن مـردم دنـیا دیـدن

ج۲ / ص۹۶۴

شکسته دلی شاعر

این است شکسته دلی شاعری انسان دوست، که حتی نمی‌خواهد روی مردم دنیا را ببیند:

روز یعنی غم دنیا دیدن | روی این مردم دنیا دیدن

در این حادثه قصه‌ای از الهی نامهٔ عطّار نیشابوری به یاد می‌آید که می‌نویسد:
سلطان محمود غزنوی دیوانه‌ای را دید که در خرابه‌ای گوشه گرفته است، از اسب بر زمین جست و رو به روی دیوانه نشست، دیوانه تا محمود را دید هر دو چشم را بست. محمود گفت: چرا چشمانت را بستی؟ گفت: نمی‌خواهم روی تو را ببینم. گفت: نمی‌خواهی روی سلطان عالم را ببینی؟ گفت: آری، روی خودم را هم نمی‌خواهم ببینم، چون در مذهب ما خود را دیدن و خودبینی نارواست و غیر خدا را دیدن خطاست.

و شهریار در اثر گوشه‌گیری و شب‌زنده‌داری‌ها، به جایی رسیده است که گویی نمی‌خواهد جز خدا به چیزی اندیشد و جز رؤیا هیچ نبیند!

برای بیان حال این شاعر دل سوخته هیچ حرفی و شعری و کلامی زیباتر از فیلم مستند شعر «سرنوشت عشق شهریار» نیست که نیازی به هیچ شرحی ندارد و شاعر می‌گوید «دلدار در قفس دل من می‌میرد و شعلهٔ عشقی خاموش می‌شود».

و این است مرثیه و سوگنامهٔ عشق شهریار که از قلم او اشک می‌ریزد و این است عامل گریختن از مردم.

چـارهٔ بـگریختن از دیـو و دد | گوشه‌نشینی است چه نیک و چه بد

نگارنده کتاب

با رؤیای عروسی شاخ نبات (امثال پری) در قصر صاحبان قدرت، شهریار این چنین ناله سر می‌دهد و به زبان رمز آنچه را که می‌خواهد می‌گوید و خود می‌داند که جان پری به قصر نرفته بلکه بدنش را برده و مالك شده‌اند!؟

سرنوشت عشق

یک زمان باغ نگارینی بود — حالیا ریخته و پاچیده
بوته‌ها گیج و غبارآلوده — شاخه‌ها لخت و به هم پیچیده
گویی آنجا سخن از قافله است — ناجوانمرد کز او کوچیده

باغبان رفته، صفا رفته ازو

سایه افکنده شب سنگینی — شب ابری که نزاید سحری
می‌رود گربه سیاهی لبِ بام — ریخته پای ستون مشت پری
مار از رخنهٔ دیوار کهن — دزد و شبگیر برآورده سری

گوش کن می‌شنوی نالهٔ بوم!

چوب بستی که به یاد آرد تاک — مانده از وی‌کج‌وکوله دوسه چوب
وآن عقب سوسوی‌شمعی‌است‌عبوس — چشمک غُرفهٔ قصری مخروب
سایه روشن، به سر مهتابی — پشت آن نرده خزیده مرعوب

اشک‌ریزان همه با چکهٔ برف

می‌تپد دریَچه، با هوهوی باد — می‌چکد اشک غم از طاق و رواق
شمع در کشمکش بازپسین — مانده با پایهٔ زرّین دمِ طاق
باد با سکسکه در شیونِ شوم — کاج آشفته کشد سر به اطاق

چه خبر هست خدایا این جا؟

[همهٔ سخنان زیر، صحنه‌ای را دَر قَصری نشان می‌دهد که به زور و زر گرفته و به آنجا برده‌اند.]

وای! جان می‌دهد این گوشه کسی — شاهدی چون شکرین شاخ نبات
چشم‌ها دوخته بر گوشهٔ سقف — همره شمع به حال سکرات
ماهرویی‌ست که دیگر چون او — مادر دهر بزاید هیهات!

کفنش آه سَرَد، گورش دل

بسته شد نرگس شهلایی مست — که نگاهش به جهان می‌ارزید
ناز شمعی که خود افروخته بود — باز بالای سرش می‌لرزید
تو هم ای قصر فرود آ که دگر — در تو کس عشق نخواهد ورزید

جان او را نتوان داد به کس

منم و در قفس سینهٔ تنگ — دل، که دلدار در او می‌میرد
می‌شود شعلهٔ عشقی خاموش — دل، عزایی به سزا می‌گیرد
خون شو ای دل که وفانامهٔ عشق — سرنوشتی بجز این نپذیرد

عشق جُرم است به زندانی خاک

شاعر پس از این حادثهٔ شوم به چنان دردی گرفتار می‌شود که نه تنها مردم حتی باغ‌ها و گلزارهایی را هم نمی‌خواهد ببیند که با پری در آنها قدم برداشته و از عشق راستین سخن گفته است.

دربارهٔ کوی بهجت‌آباد که وعده‌گاه عاشقان در آن عصر بوده است، شعری و هجرانیه‌ای نوشته است که هرخواننده‌ای را با شاعر غم گرفته سر به گریبان می‌برد:

دوستان گویی خزان رفته به کوی بهجت‌آباد
پای من دیگر نمی‌آید به سوی بهجت‌آباد
پای بیرون رفتن از دروازه‌ام دیگر نمانده است
من که جانی تازه می‌کردم به بوی بهجت‌آباد
چون من و جانان که در جوی جوانی‌مان وزد باد
دوستان آبی نمی‌بینم به جوی بهجت‌آباد

تا فلک جام جوانی از لب ما واگرفته
آب خوش پایین نرفته از گلوی بهجت‌آباد
با وفا بودی که با پروردگانت پیر گشتی
مرحبا ای خطهٔ آزاده‌خوی بهجت‌آباد
نه به دستم دست جانان، نه به سر شور جوانی
از خجالت چشم نگشودم به روی بهجت‌آباد
رفتی و با خویش بردی رونق آبشخورت را
خود کجایی ای غزال مشک موی بهجت‌آباد
با تو رفت آری بهار و برگ شاداب و شکوفه
ای درخت میوهٔ سیب و هلوی بهجت‌آباد
شاخه‌ها فرتوت و خشک و منحنی گشتند چون من
تا به چوگان غم افکندند گوی بهجت‌آباد
کوچه‌باغ سبز و خلوت کو؟ صدای آب‌ها کو؟
ریخت این استخر خالی آبروی بهجت‌آباد
خاطرات اینجا به خاموشی سخن گویند با من
ای فغان از این سکوت قصه‌گوی بهجت‌آباد
آخر این ویرانه گردشگاه و عشرتخانه‌ای بود
یاد باد آن جنب‌وجوش و های‌هوی بهجت‌آباد
آری اینجا کوی دیدار پری‌رویان ری بود
پای دل‌ها بود راه کعبه‌پوی بهجت‌آباد
گوهر عشق و جوانی‌ها که گم گشته‌ست اینجا
گر به چشم جان کند بس جستجوی بهجت‌آباد
چشمهٔ مهتاب و استخر کبود و چرخ نیلی
بس به آب لطف دیده شستشوی بهجت‌آباد
یک شب اینجا چشمهٔ چشمی حجاب از خود برافکند
تا دلی شد مدفن راز مگوی بهجت‌آباد
پیر دیر و ساقی مستان «مُسیب شاه» ما کو؟
ای حریفان کی به سنگ آمد سبوی بهجت‌آباد

جوقه‌های اهل دل کو، نالهٔ مستان کجا رفت
این سرِ آب کرج هم شد هووی بهجت‌آباد
شهریارا چون جوانی را من اینجا خاک کردم
در بهشتم نیز باشد آرزوی بهجت‌آباد

همین حادثه دربارهٔ خود پری نیز رخ می‌دهد و شاعر می‌گوید: «روزی پری به دیدنم آمد و دیدم که از عشق من و حُسن وی هیچ اثری برجای نمانده است.»
این سخن در غمنامه‌ای بسیار پربار و در ۵۵ بیت در قالب قصیده سروده شده است:

مهرش افزود که از ماه رخش کاسته بود
هر چه از ماه رُخش کاست به مهرش افزود
ماهم آمد به سرِ مهر ولیکن روزی
که ز عشق من و حُسن وی اثر هیچ نبود
کرده آن نازکی و دلبری از یار وداع
گفته آن عاشقی و سوختن از من بدرود
یارب آن آتش عشقم که به جان بود کجاست
که به سر می‌رودم از غم آن آتش دود

و این سخنان با همهٔ مردم جهان گفتنی است که اگر فرصت و مجال بدهند جهان‌بینی انسان‌ها عوض شدنی است، ای بسا انسان‌هایی که جز ماده به هیچ جهان دیگری اعتقاد نداشته‌اند و روزی عارفی جهانسوز گردیده و لحظه‌ای بی‌یاد خدا و بی‌خدا نزیسته‌اند و برعکس. در هر حال گذشت روزگار و کسب دانش و تجربه هر لحظه و هر ساعت بینش انسان‌ها را دگرگون می‌سازد و این است آن شهریاری که تا دمیدن سحر چشم چون حلقه بر در می‌آویخته، اینک می‌گوید:

من که آسود نیارستمی از آتش عشق
وه که بی‌آتش آن عشق نیارم آسود
آتش عشق تو فردوس برین بود مرا
که گلستان خلیل آمده نار نمرود
آسمان آتش عشقی که مرا داد سِتَد
چرخ آن گوهر حُسنی که تو را بُود ربود
گر هوای دل و جان داری معذورم دار
که ز جور تو دلم خون شد و جانم فرسود
چشم بیمار تو بهبود پذیرفت ولی
دل بیمار مرا درد دگر شد بهبود
تا مرا جان و دلی بود نبودت مهری
مهرم، اکنون که دل و جان همه فرسود، چه سود
به سر سبز تو ای سرو خزان دیدهٔ من
که چه‌ها دیدم از این مزرعهٔ چرخ کبود

ای دوست! حاصل کشتزار وصل تو با آن همه دیررسی، و خرمن زیبایی تو چه زود برچیده شد.

اکنون من یاری می‌خواهم که همان سادگی و زیبایی را داشته باشد و این چنین نمی‌خواهم که مقصود دل من این نبود...

مگر از شور جنونم اثری دیگر نیست
که نهفت از منش آن رخ که پری‌وار نمود
نه تو آن یار عزیزی به جمال یوسف
نه من آن عاشق زارم به نوای داوود

ج ۱ / ۵۰۸

ای بُت من! امروز باید به آن دولت از دست رفته نوحه و ناله سر دهیم.

شیون ماتم زیبایی تو، چنگ بنوازد و نوحهٔ ماتمی عشق من، نیز اکنون عود بزنند.

افسوس که آن شکوه ملکی تو چون فرشته به آسمان رفته و باز نمی‌گردد.

آه از آن پرندهٔ پاک که از دام تو پریده و رفته و اینک آشیانی قیراندود از آن برجای مانده است

به درستی که این دل شکسته‌ام را به صد جان درست نمی‌دهم.

همهٔ عشقبازان این خار را در پای شکستند تا به گلزار بهشت خدا راه یافتند.

من هم ای دوست از ابر کرم الهی فیض طلب کردم ورنه در عشق تو سوخته بودم.

این غمنامه خواندنی است و لیکن مجال نقل آن‌همه نیست و خود برای عاشقان جهان و همهٔ دلدادگان عالم صورت درس عبرتی است.

جز به حق عشق نبازیم و در این معنی نغز
حاجت گفتهٔ من نیست که سعدی فرمود
دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر
که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود

ج ۱ / ص ۵۰۸

این سخنان با دلبری است که عاشق در راه او جانبازی‌ها کرده و همچنان‌که خود گفته: «چندین بار از مرگ حتمی نجات یافته است».

شهریار هرگز زبان به گفتن راز باز نمی‌کند و لیکن شاعر است و آنچه را که می‌خواهد به زبان شعر باز می‌گوید، خواندن شعر زیبای «شب شاعر» با همهٔ زیبایی آن شاید برای برخی وقت‌گیر باشد و لیکن در این مثنوی بی‌نظیر سخنانی هست که همه شنیدنی است، لیکن به اختصار ابیاتی بازگو می‌شود:

شب شاعر

شب چو بُود از دلِ عاشق آگاه — روز عاشق شد، از آن گشت سیاه
از سیه روزی ما گشت سیه — من سیه روزم، شب را چه گنه...

ص ۹۲۴، ج ۲



من در آن دم به خدا روی آرم — روی دل باز بدان سوی آرم
شمع بیدارم و در سوز و گداز — بر سر مو زندم نغمهٔ ساز...



شب بشر روح الهی دارد — دل به توحید گواهی دارد
دل به شب می‌شنود نکهت دوست — دگر از وجد نگنجد در پوست

۹۳۵ / ج ۲

این همه مقدمات و این همه از راز و رازداری‌ها سخن گفتن‌ها، به خاطر آن است که حادثه‌ای را به راز و رمز بازگو بکند، حادثه‌ای که جان عاشق را به خطر انداخته و او تا ایوان قصر معشوق جان بر کف نهاده و رفته و لیکن شرم و مردانگی رخصت نداده است که مبادا معشوقه بترسد، از همان راهی که آمده بازگشته است.

شب در آن پیچ و خم جنگل‌ها — سایه‌ها مرتعش و مشعل‌ها
دخمه‌ها دیده و جادوگرها — مست و مسحور پری‌پیکرها...

ج ۲ / ص۹۴۱

ایوان ناز

دیده آن عاشق سرسخت جوان — شعلهٔ عشق گرفته به روان

نیمه‌شب می‌پرد از بام به بام | از خطرها گذرد در هر گام
سرزمین‌ها گذرد پای جنون | که گذرنامه نوشته‌ست به خون
گاه بر سینه خزد گه بر پشت | گاه زانو کند اهرم گه مُشت
گه بر و پای بپیچد به ستون | گه سر از پنجره آرد بیرون
گه به یک هرّهٔ نازک نُک پا | می‌کشد هیکل سنگین بالا
تا نشسته‌ست بر آن بام بلند | کاو بود بر سر کاخی دلبند
این همان قصر بهشت آیین است | که بر او غُرفهٔ حورالعین است
این همان کاخ بلند ایوان است | که مَهَش تافته تا کیوان است
منزل یار فسونکار اینجاست | آری آرامگه یار اینجاست
خم شده چون شکنِ طرّهٔ کاخ | سر نهد بر سرِ ایوان گستاخ
می‌نماید که گر این نخجیر است | رو بگردان که به کامِ شیر است
گردن شیر به بازیچه مخار | پا شو و سر به سر من مگذار
باز کرده دهن ایوان چو شیر | می‌نماید که به بازیم مگیر
از ستون‌ها بفشارد دندان | که ببین مرگ به رویت خندان...
لیکن از شیر کجا برحذر است | آن‌که از بیشهٔ عشقش گذر است
عشق آنجا که به نخجیر رود | دست کم در دهن شیر رود

پنجه‌ها را قلاّب کرده پا را بر سر نرده بند می‌کند، پا بر سر نرده گذاشته جا دارد که سرش برود. شاعر خود اشاره می‌کند که اینجا کجاست؟

غنچه را گرچه ورق تو در توست | پسته را مغز نگنجد در پوست
غُرفهٔ حوری و خرگاه پری‌ست | در و دیوار چو گلبرگ طری‌ست

پس از وصف ایوان و قصر و منظره‌های درون کاخ می‌گوید:

خفته بر تخت چو گل سرو قدی | پای تا سینه به زیر شمدی
دختری آلههٔ حسن و جمال | ربّة الحجلهٔ ایوان جلال
زیر سر بالش ناز پر قو | چنبر زلف کمند جادو

هنر به وصف جمال پری بیداد می‌کند و سرانجام او را در حالی که کتاب می‌خواند وصف می‌کند و می‌گوید:

عشق زانو زده بر کاخ جمال سخت مرعوب شکوه است و جلال
عفّت و شرم دو جاسوس مَهیب می‌زنندش ز دو سو سخت نهیب
که دگر پای فراتر ننهی زحمت وقت عزیزان ندهی
رنگ مهتاب، رخ شادابش رعشه آمیخته با مهتابش
نفس آهسته کشد می‌ترسد که بر آن آینه آسیب رسد
خاکسار است و بر آن درگه ناز شرمش آید که نهد روی نیاز...
سر و جان را نرسد جای اینجا می‌نهم با چه دلی پای اینجا؟
عاشق و بید و نسیم و مهتاب همه را رعشه به تن چون سیماب
در و دیوار عیان می‌لرزند همه یک عشق نهان می‌ورزند
شب از این منظره‌ها دیده بسی لیک اسرار نگوید به کسی

ج ۲ / ص ۹۴۵

ثریا در شب زفاف شاعر

خاطرهٔ شب بهجت‌آباد، که شهریار تا سپیده دم چشم به راه می‌ماند، در سر آغاز خاطرات شهریار و پری آمده است که شعر آن به زبان ترکی آذری و از شاهکارهای ادبیات است.

این شعر به نثر فارسی ترجمه شده است.

شهریار جوان در شب زفاف پری، در باغ بهجت‌آباد بوده و سر بر خاک نهاده و می‌گوید حتی دریغم آمد که خشتی به زیر سر بگذارم.

شب زفاف تو کز خاک داشتم بستر به خشت نیز دریغ آمدم نوازش سر

در آن شب هوا تاریک و ابری بوده و رعد و برق، شاعر جوان را به تیر و خنجر مورد حمله و هجوم قرار می‌دهند.

ز ابر دوخته بر سینه آسمان سپری	که تیر آه منش سرمه بود پیش سپر
گهی ز رعد زدی طبل تیر بارانم	گهی ز برق فکندی به سوی من خنجر
به روی صخرهٔ استخرِ بهجت‌آبادم	سری که سینه سپر کرده با قضا و قدر

در این‌چنین شبی، شاعر با غم و درد، روی صخره به خواب می‌رود، و در خواب، پیر ژنده‌پوشی چون مسیح را می‌بیند که او را با دست می‌نوازد.

قمار عشق، شکار پلنگ را ماند	خطای تیر همان باشد و بلای خطر

یعنی اگر در شکار پلنگ تیر به خطا برود، همان لحظه پلنگ صیاد خود را به دیار عدم می‌فرستد.

خبر ز خویشتنم در عزای عشق نبود
که کس مباد چو من از عروسی تو خبر
به هوش آمدم از هویی و به بالینم
نشسته بود یکی ژنده‌پوش راهگذر
دل شب است و هیولای ژنده‌پوش مهیب
صدای مرتعشم مو کُنَد به تن نشتر
طبیبِ عشق منم گفت و، چون چراغ شکفت
فروغ مهر شد آن برق چشم چون اخگر

می‌گوید با ناز دست مسیح پیشانی مرا نواخت و لب افسونگر را باز کرد، در لای لای سخنان او مرا رؤیا ربود و آنچه را که باور نمی‌کنم با چشم خود دیدم.

در آستین مگرش سینمای جادو بود
که نقش بست مرا خیل آرزو به نظر
شکافت سقف حصار و شکوفه‌ها بشکفت
شب سیاه من آمد یکی سپید سحر

در این شب رؤیایی، شهریار منظره‌هایی را می‌بیند که تنها در بهشت موعود چنان شبی را می‌توان دید.

به راستی شب وصل و زفاف شاعر بود   ز شاهکار طبیعت شبی شگفت‌آور

ثریا را می‌بیند که از میان نور مهتاب با هزارگونه رقص و هنرمندی پای بر دوش شاعر گذاشته، می‌گوید:

من و تو هر دو سزاوار یکدگر بودیم   جمال و فرّ و شکوهی ورای حدّ بشر

و شاعر بالکنایه می‌گوید:

گسیخت عقدِ ثریا که شور محشر را
ز دور چرخ به هم می‌رسند شمس و قمر
به شادباش عروسی شاعرانهٔ من
زمین به پای تو گل ریخت آسمان گوهر

ثریا از میان نوری سبز، فرّ و شکوه حق را نشان داده، می‌گوید: هر چه هست، خود اوست.

من و تو آینه‌داریم و جلوه‌گاه ظهور
که ظاهر او بود و ماسوای او مظهر
تو هم در آینهٔ من جمال او دیدی
جمال بین که چه آینه ساخت خاکستر
تو چشم دل بگشا و به گوش جان بشنو
که چشم‌ها همه کورند و گوش‌ها همه کر...
سپس به دختر طبع عفیف من گفتی:
برو که چون صدف آبستنی به درّ و گهر
رسید وقت که پرواز را گشایی بال
و یا که ختم نمایش کند نمایشگر

ستردی اشکم و گفتی که وعدهٔ دیدار
در این جهان همه بگذار تا جهان دگر

ج ۲ / صص ۹ - ۸۸۶

دو پری دیگر

استاد شهریار در دیوان خود از دو «پری» دیگر نام می‌برد که یکی خواهر ورزی و دیگری خواهر سهند شاعر است، عنوان هر دو شعر «پری» است.

پری [ورزی]

ای خواهر ورزی عزیزم   ای شاخ گل نشاط خیزم
نام تو و ناز تو پری‌وش   لفظ تو و معنی تو دلکش

این منظومه بیشتر از یک‌صدوسی بیت و در وزن لیلی و مجنون نظامی است که شاعر شبی را بیدار مانده، پندنامه‌ای بسیار زیبا و دلنشین می‌نگارد و در پایان آن می‌گوید:

در این دل‌شب که رهن خواب است   بیداری ما کجا حساب است
این دم که ز خود جدا توان بود   بی‌یاد تو با خدا توان بود
می‌گویم و شعر من گواهم   این لحظه سعادت تو خواهم
باری تو هم ای پری زمانی   گر یافتی از فلک امانی
دنیایی اگر به کام دیدی   آنجا به سعادتی رسیدی
گر زان که به دهر دیر ماندی   وین دفتر خاطرات خواندی
یادآر که من شبی نخفتم   وین نغز فسانه با تو گفتم
بی‌هیچ توقّع و تمنّا   توفیق تو خواستم همانا
باری چو ز خدمتم کنی یاد   شاید که به رحمتم کنی شاد

این پندنامه در شرایط اجتماعی خاصّ، برای همهٔ دختران آگاهی‌دهنده و

بیدارکننده است:

تـا نـور خـدا بـه دل نـتابد دل راه نـجات خـود نـیابد
هـر چـیز پی حیات و هستی هـستی ز پـی خـداپـرستی...
خـودخواه بـود هـماره گـمراه توفیق خود از خدای خود خواه
هـو حـق کـه تـو رستگار باشی وز حـادثه بـرکنار بـاشی

ج ۲ / صص ۸۰۴ - ۷۹۹

پری [خواهر سهند شاعر]

پـری بـا ایـن فـر و فـرزی و زیـبایئ ایـلاتی
گـوزن کـوه را مـاند کـه خـو بـا خـانمان گـیرد
بـرادر چـون سـهندش هـست کـاو کـوه سـهندآسا
کـمان از آسـمان دارد کـمند از کـهکشان گـیرد
پـری در دامـن کـوه سـهندِ مـا یـکی چـشمه‌ست
کـه کـوه از چـشمک رؤیـائیش روح روان گـیرد
جـمال اوکه بی‌پیرایه چون مهتاب جنگل‌هاست
سحاب موی مشکین را به سر چون سایه‌بان گیرد

ج ۲ / ص ۱۰۷۸

این غزل هشت بیت بیشتر نیست و همه در وصف عفاف و حسن و چالاکی این دختر قهرمان است.

روح پروانه

شیخ عطّار در الهی‌نامه می‌نویسد: سلطان محمود از شکار برگشته بود و با اسب می‌تاخت، پیرمردی را دید که پشتهٔ خار بر پشت گرفته آهسته قدم برمی‌دارد، افسار اسب را کشید و پرسید: پدر! اسمت چیست؟ - گفت: محمود!.

سلطان گفت: ای مرد! راست بگو. گفت: راست می‌گویم سوار! باور کن.
سلطان گفت: چگونه ممکن است تو هم محمود باشی، من هم محمود؟
مرد نگاهی عارفانه به بالا کرد و گفت: جوانمرد! هیچ تعجب مکن. اگر یک وجب زیر خاک برویم، هردو یک حال داریم و آنجا میان ما هیچ فرقی نیست.

اکنون واقعیت این است که همهٔ مردم دنیا، چه شهریار و پری و چه شاه و چه شبان، برای همه پایان زندگی غم‌انگیز است. عمری تلاش معاش و هزاران هزار معلق‌زدن چون بندبازان روی بند نازک زندگی و بر اساس جهان‌بینی خاص خود با سرفرازی و یا با سرافکندگی زندگی کردن، اگر اجل امان بدهد، پیری و درماندگی هیچ چاره‌ای ندارد. «وَ مَن نُعَمِّرهُ نُنَکِّسْهُ فِی الْخَلْقِ اَفَلا یَعْقِلُونَ» (۶۸ / یس ۳۶). یعنی: و هر که را عمر دراز دهیم، او را در خلقت دچار اُفت می‌کنیم، آیا نمی‌اندیشند؟

ای خوشا به حال زنده‌یاد استاد شهریار که عمری با عفت و سرافرازی و شجاعت همراه با مهربانی زیسته است و اگرچه همهٔ عمر آن شادروان همه با غم و حرمان گذشته و همیشه برای وی پایان زندگانی بوده است، با این‌همه همیشه نیز سایهٔ عنایت الهی و توفیق اندیشیدن در لحظه‌های حساس زندگی با وی بوده است، غزلها، منظومه‌ها، درد دل‌های استاد، همه نمایانگر جهان‌بینی بزرگوارانهٔ اوست و اینک با شرح حادثه و منظومه‌ای به نام روح پروانه روبه‌رو می‌شویم که بخش اول آن را در بحر سریع «مفتعلن مفتعلن فاعلان» بر وزن مخزن الاسرار نظامی سروده است و تا روح پروانه گزارش رنج و درد خویش را تمام می‌کند، استاد بلافاصله سخنان خیال‌خیز و در عین حال حرف دل خود را، در وزن رباعی (بحر هزج: مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل) بازگو می‌کند که یک وزن آماده برای پند و اندرز و حکمت است.

این مثنوی دارای اصطلاحات و کلماتی است که در قرن تمدّن از غرب به زبان فارسی وارد شده و در زبان مردم هست و اگر کلمهٔ دیگری هم به جای

آنها به کار ببرند برای مردم ناشناخته خواهد بود مانند گرامافون و نت و...

خوانندهٔ مثنوی در آغاز آن با دیدن ترکیب «شاه پریان» و طلوع ماه به صورت شاه پریان، متوجّه می‌شود که شاعر سخنی دربارهٔ پری دارد که مانند دیگر سروده‌های خویش به راز و رمز از وی سخن خواهد گفت و با دیدن ابیاتی به یقین پی می‌برد که قصهٔ پری در این صحنه و داستان نقشی دارد و شعر به فاصلهٔ کمی از جدایی شهریار و پری سروده شده است.

خاصه من عاشق شوریده‌حال — خستهٔ هجران و اسیر ملال
سلسله در پای کمند بلا — تازه به هجران گلی مُبتلا

و روح پروانه را دقیقاً به شکل پری می‌بینند که رودرروی شاعر دلسوخته ظاهر می‌گردد.

قامت چون شاخ گلش نیز رُست — شکل پری‌وش بشری شد درست

توجّه استاد در این شعر به رنج و درد پری معطوف است که در چنگ شوهری ناباب و ناخواسته گرفتار آمده است و با داد و انصافی تمام درصدد تبرئهٔ پری و همدردی با اوست.

ناگفته نماند که شعر بیرون از دایرهٔ شرح گرفتاری و غم پری و افسردگی استاد شهریار، از کلیت برخوردار است.

روح پروانه

رفته ز رخسار جهان آب و تاب — می‌کند آهنگ غروب آفتاب
طالع یعقوب فلک شد سیاه — یوسف خورشید فروشد به چاه
مرد عروس فلک امروز مهر — غمکده شد حجله‌سرای سپهر
شمع طرب گرچه فزون می‌گریست — چشم شفق بود که خون می‌گریست
پنجهٔ کابوس شب از دستبرد — سخت گلوگاه افق را فشرد

روی فلک گشت دمادم سیاه		روی سیاهش به گناهش گواه
جان فلک آمده گفتی به لب		روزش از آسیب غم و دردِ شب
شمع جهانتابِ فلک رُخ بتافت		روز چو پروانه‌اش از پی شتافت
کشتی دنیای سپید آبرو		رفت به دریای سیاهی فرو
روز از اقطار جهان بسته رخت		شب همه چون روز من تیره‌بخت
روشنی و روزنه اکسیر باز		پیر فلک کور و زمین‌گیر باز
نیست امیدی که دلی وا شود		روشنی گمشده پیدا شود
تیر نظر هرچه که پَر می‌گشود		غیر سیاهی و تباهی نبود
تا که چو شاهِ پَریان ماه شب		تاخت برون از دل خرگاه شب
لیک چه مه چهرهٔ حزن و ملال		آینهٔ حیرت و خوف و خیال
حُزن به مهتاب برآمیخته		گَرد ملالی به جهان ریخته
اختر شب اشک درخشان او		ابر سرِ زلف پریشان او
ماه یکی شمع برافروخته		ابر چو پروانهٔ پر سوخته
در شبی این‌گونه ملول و نزار		ماه دل‌آزار چو شمع مزار
جمعی از احباب جلی شأن من		فارغ از احوال پریشان من
طالب کیفیت و حال آمدند		در طلبِ دفعِ ملال آمدند
رخصتی از دور فلک خواستند		انجمنی دور هم آراستند
فال خوش از فرصت باقی زدند		دست به کار می و ساقی زدند
برگ و نوای طربی ساز شد		قصّهٔ قول و غزل آغاز شد
گر همه خوابی و خیالی کنند		بر سر آنند که حالی کنند
غافل از آن کاین فلک دیوچهر		دل همه کین است چو خندد به مهر
نوش نبخشد که پی‌اش نیش نیست		دل که ز نیشش نبود ریش نیست
کار نخواهد که به سامان کند		گر کند آباد که ویران کند
بود در آن حلقه گرامافونی		طرفه گرامافون غوغا کنی
شیک و دلاویز و ملوس و قشنگ		چون همه مصنوع ظریف فرنگ
چرب زبان آمده و خوش بیان		تا که رباید دل ایرانیان
کرده رها اُرکس عصرِ نوین		ساخته با نالهٔ مشرق زمین

کرده فراموش نُت و رنگ را
خوانده ز بر مویه و سارنگ را

دیده به ایران همه غم می‌خرند
بار غم آورده که زودش برند

یا که دلش در غم ما سوخته
وز دل من سوختن آموخته

چون دل من بود سراپا گله
تنگ ز فرط گله‌اش حوصله

بر سر احباب هوای طرب
او به جز از شکوه نبودش به لب

آری موسیقی ما غم‌فزاست
هرچه غم‌افزا بود از آن ماست

نغمهٔ ما چون دل ما غمزده‌ست
در خور ما ملّتِ ماتمزده‌ست

نغمهٔ ما غمزَده گر شد رواست
زان که حکایت کنِ هنگامه‌هاست

ماتمِ شوکت دیرین شده‌ست
نوحه‌گر خسرو و شیرین شده‌ست

طاق مداین نه و کسراش نیست
باربَدَش مُرد و نکیساش نیست

نغمهٔ ما نعرهٔ شیپور بود
پیش‌رو لشکر شاپور بود

کوکبه‌افروز و دل‌انگیز بود
نغمهٔ پیروزی پرویز بود

در رگ نصرت به دَمَش صور بود
همسفر رایت منصور بود

بازهم ایران اگر ایران شود
پیرو آیین دلیران شود

در دل این نغمه دمد جان نو
نو که شود نغمهٔ ایران نو

باز نهیبش دل دشمن دَرَد
در دل ما نیز نشاط آورد

باری از آن ناله و غم هرچه بود
خاطر ما هم به تحمل فزود

تا ز میان صفحات اندرون
صفحهٔ پروانه‌ای آمد برون

صفحه‌ای اندوده به تن دود آه
گشته چو تاریخ حیاتش سیاه

صفحه‌ای از سوزن غم خورده نیش
چون دلش از نیش ستم ریش ریش

صفحه‌ای از دفتر نقاش غم
قصهٔ پروانه به خونش رقم

داغ دلش از گل اختر فزون
چون پر پروانه مُنقّش به خون

بس‌که به خار ستمش اصطکاک
چون دل پروانه شده چاک چاک

زنگ غم آمیخته با دود آه
تا شده چون داغ شقایق سیاه

آه که این صفحهٔ شیون اساس
یافت چو با ناوک سوزن تماس

گویی نیشش به رگ جان زدند
آتش تیزش را دامان زدند

خون خراش دلش آمد به جوش
خاست ز بنیاد خراشش خروش

ساز دل سوخته آغاز کرد
سوز دل ماتمیان ساز کرد

شکوهٔ وی خارج از اندازه شد
داغ دل غمزدگان تازه شد

نالهای انگیخت پر از درد و داغ
کز دل بشکسته گرفتی سراغ

نالهای آمیخته با سوز دل
رشتهٔ پیوند تن و جان گسل

ناله کجا ناوک دلدوز بود
سوز همه، سوز همه، سوز بود

تیر بلا بود که در دل نشست
خار غمش در دل یاران شکست

خاصه من عاشق شوریده حال
خستهٔ هجران و اسیر ملال

سلسله در پای کمند بلا
تازه به هجران گلی مبتلا

با سر سودایی حرمان زده
مغزِ برآشفتهٔ طوفان زده

سوزش پروانه به یاد آمدم
شمعصفت کشتهٔ باد آمدم

پاک از این ناله دگرگون شدم
آه چه گویم که دگر چون شدم

دست غمم از تن و جان تاب برد
پای خیالم به ره خواب برد

خواند فسونی جذباتم به گوش
چشم فرو بستم و رفتم ز هوش

لیک مرا دیدهٔ دل باز بود
در نظرم حال چنین مینمود:

ابر رقیقی است چو زلف سمن
نغزتر از پردهٔ پندار من

از افق منظرم آویخته
چون سر زلفی است فرو ریخته

مبهم و روشن چو فروغ امید
گاه پدیدار و گهی ناپدید

تا که غباریش به دامن نشست
شکل پذیرفت و رخی نقش بست

چهرهٔ ماتی شد و مهتابگون
ابر بر آن چهره چو زلفی نگون

قامت چون شاخ گلش نیز رست
شکل پریوش بشری شد درست

دیدمش آشفته یکی دختری است
دختر پژمان سیه اختری است

رنگ رُخش باخته چون ماهتاب
رفته ز گلزار رخش آب و تاب

موی به رخسار سپیدش سیاه
جلوهگر آنسان که در آیینه آه

زلف پریشان به عذاری سپید
چون به رُخ چشمه نگون شاخ بید

دختری آسیمهسر، آشفتهحال
دیده پرآشوب و پریشان خیال

چهره به سیمای ملالت قرین
آینهٔ خاطر اندوهگین

موی فروهشته و در پیچ و تاب
چون شب هجر من و آشفته خواب

دوخته بر چرخ بلندش نگاه
بسته صف قطره به مژگان قطار
من خود از این پردهٔ حیرت‌فزا
دیده بر او دوخته و خیره‌رای
جان من از واهمه آکنده شد
یارب این صورت حال من است
یا مگرم روی به دیوانگی است
دخترک آشفته خیالم چو دید
خواست غبارم ز دل تنگ رُفت
شد لب لعلش به سخن آشنا
من نه پری نه پی دیوانه‌ام
گو نکنند از من ناکام یاد
شمع هوا و هوس افروختند
کام گرفت از من و دادم نداد
شوهر من وصلهٔ ناجور بود
مردِ نکو داشتن زن نبود
دست و دل من به سوی شو نرفت
بس‌که نکوهیده‌اش اخلاق بود
خانهٔ شوهر نه که زندان من
هرچه به عجز آمدمش بارها
گفتمش ای مرد رها کن مرا
نالهٔ من هیچ نبخشید سود
عشق هم افروخت به جانم لهیب
باز به کس قصه نپرداختم
تا دگرم سینهٔ پرسوز دل
سل به درون دل من رخنه یافت
آن قدر این آتشم از تن بکاست

باردش انجم ز دو چشم سیاه
تا که کند درد دل وی شمار
صورت بی‌جانی ماندم به جا
حیرت و بیمم به زمین دوخت پای
دل دگر از سینهٔ من کنده شد
یا که هیولای خیال من است
کاین پری‌ام مایل هم خانگی است
سوخت دلش سخت و به دادم رسید
غنچهٔ لعلش به تبسم شکفت
وین سخنان از دل لعلش ادا
روح ستم دیدهٔ پروانه‌ام
آه! به ناکامی من کس مباد
جان من از شعلهٔ آن سوختند
آن‌که به ناکامی من خود مباد
من که نمی‌خواستمش زور بود
شوهر من باب دل من نبود
آب زن و شوی به یک جو نرفت
طاقتم از جفتی او طاق بود
سوخت به زندانِ غمش جان من
بار غمم خرمن و خروارها
خود یله در راه خدا کن مرا
بلکه به ابرام و لجاجش فزود
لاله‌وشم سوخت به داغ حبیب
شرم و حیا شیوهٔ خود ساختم
شد سپر تیر جگرسوز سل
کس خبر از حال من آوخ نیافت
تا که بشد گرد و به گردون بخاست

خشت من از قالب حسرت کنید وآنگهش آیینهٔ عبرت کنید
دخترکان خشت مرا بنگرند راز بخوانندش و عبرت برند

★

گفتم: پروانه!

پروانه! به حال تو دل شمع بسوزد
تنها نه دل شمع دل جمع بسوزد
امشب گله‌ات خارج از اندازه شد ای دخت
وز آتش تو داغ دلم تازه شد ای دخت
چونین جگر داغ‌زده لاله ندارد
مخروش که پروانه چنین ناله ندارد
از نالهٔ تو اشک من آمیخته با خون
ای سینهٔ مجروح الا ای نی محزون
دل می‌شکنی باز به آواز شکسته
ای وای چه سوزی است در این ساز شکسته
پرورده به دامان غمت دایهٔ حسرت
ای نوگل پژمان من ای مایهٔ حسرت
پروانه ز آهت جگر سنگ گدازد
با سوز تو آخر دل بیچاره چه سازد
امشب چه شد آخر که نگیری دمی آرام
ای اختر برتافته ای دختر ناکام
از نوحهٔ دل انجمنی غمزده کردی
بنگر چه به آن مادر ماتمزده کردی
یک نوگل پژمرده بسوزد چمنی را
کافسرده دل افسرده کند انجمنی را
در چنگ طرب ساز محن سوز تو بودی
در بزم ادب شمع دل‌افروز تو بودی

در باغ هنر گلبن نوخاسته بودی
اما به هزاران هنر آراسته بودی
چندی به تبسم لب چون غنچه گشودی
بر طرف چمن نغمهٔ جاوید سرودی
آواز تو در کالبد خسته روان داد
دل برد ز عشاق وفاپیشه و جان داد
بعد از تو به گلزار طرب باد، وزان شد
وز باد وزان گلشن آمال خزان شد
بعد از تو خط دلبری و حسن قلم خورد
بعد از تو بساط طرب و عیش به هم خورد
بعد از تو دگر پردهٔ ساز است دریده
بعد از تو دگر قامت چنگ است خمیده
یک روز ز خواب سحری دیده گشودی
روز دگر ای دولت بیدار غنودی
پروانه دگر بعد تو با شمع ستیزد
در ماتم تو شمع طرب اشک بریزد
بعد از تو رود خرمن عاشق همه بر باد
بعد از تو دگر عشق و جوانی رود از یاد
بعد از تو دگر زخم کند زخمه، دل چنگ
دیگر نزند زمزمهٔ تار به دل چنگ
بعد از تو دگر بغض بگیرد گلوی نای
بیرون نجهد از گلوی نای بجز وای
بعد از تو خُم باده بجوشید و بخوشید
بعد از تو به سر زد دف و بربط بخروشید
بعد از تو می اندر قدح ما همه خون شد
پیمانه چو نوبت به تو افتاد نگون شد
بعد از تو دگر باده‌کشان جام شکستند
بعد از تو در میکده‌ها را همه بستند

آوخ که صبا مرگ تو را دوش صلا زد
فریاد از آن صوت و صلایی که صبا زد
از قهر نهالان گل آشوب به پا شد
یکباره چمن مجلس ترحیم و عزا شد
طوفان بلا از همه سو باد برانگیخت
ابر آمد و سیلاب غم از دیده فرو ریخت
شمع و مه و خورشید شد از آه تو خاموش
چون زلف سیاه تو شد آفاق سیه‌پوش
چون نخل قدت سرو و گل از پای نشستند
مرغان چمن نیز پر و بال شکستند
خوبان مصیبت زده گیسو همه کندند
گیسو همه کندند و به خاک تو فکندند
بی‌پرده عروسان چمن جامه دریدند
دیوانه صفت بر سر هر کوی دویدند
بنیاد دل غمزده از ناله نهادند
تا داغ تو را بر جگر لاله نهادند
فریاد چمن خاست که آوخ گل من رفت
آن نغمه‌سرا بلبل شیدای چمن رفت
این چرخ پر از کینه دل صاف ندارد
وارون‌تر از این باد که انصاف ندارد
صیاد صفت خم شده دائم به کمین است
این پیر کماندار ندانم به چه دین است
با آهوی مشکین من ای چرخ امانی
ای سخت‌کمان دست نگهدار زمانی
این سینه سُرورِ دل عشّاقِ حزین است
آن سینه که مستوجب تیر است نه این است
این سینه جگر گوشهٔ ارباب نیاز است
این آینهٔ عصمت و گنجینهٔ ناز است

این سینه بجز جایگه عشق و وفا نیست
این سینه بجز آینهٔ غیب‌نما نیست
این سینهٔ نازک شود آزرده ز آهی
ای سل تو از این سینهٔ آزرده چه خواهی
این قلب شکسته است و در او غیر خدا نیست
یک لحظه خدا از دل بشکسته جدا نیست
امشب عجبی نیست که پروانه‌پرستم
من شاعر سودازدهٔ عاشق مستم
پروانه! رفیقان همه از غم به هراسند
این مجلسیان قدر تو چون من نشناسند
افغان تو را در دل کس چون من اثر نیست
کس را چو من از آه درون تو خبر نیست
این شمع به کاشانهٔ ما هم زده آتش
دانم چه کشیدی تو از این شعلهٔ سرکش
من نیز چو تو کاسته از سوزش عشقم
من نیز چو تو سوخته از آتش عشقم
من نیز دلم در گرو زلف بتان است
من نیز دلم محرم اسرار نهان است
من نیز در این سینه دلِ غمزده دارم
من نیز در این شهر یکی گمشده دارم
او رفت که آتش زند آه تو به جانم
او رفت که من معنی گفتار تو دانم

مومیائی

«عذر می‌خواهم پری» سخنی است که به یک‌باره در میان شعر مومیایی ظاهر شده است و استاد در سال ۱۳۲۱ خورشیدی، پس از بازگشت به تبریز و درست

۲۳ سال پس از دوری و جدایی از پری ناگهان می‌گوید:

دختره با برق چشمان سیاه
یکه خوردم راستی
عین آن یاروی هفده قرن پیش
آن‌که در تابوت قیصرها غنود
ها ــ صدایش درنیار، این هم بله
سرمه‌دانِ آن یکی دزدیده است
عذر می‌خواهم پری!

داستان تابوت قیصرها درهفده قرن‌پیش، یعنی‌قرن سوم‌میلادی، برای‌ما نامعلوم است، و این‌که می‌گوید: سرمه‌دان آن یکی دزدیده است، اینهاهمه با سرگذشت شهریار و پری مناسبت دارد ومسائلی است‌که آن دو می‌دانند وخدا، وگرنه ممکن نیست حتّی دوستان نزدیک زنده‌یاد استاد بدانند که مقصود چیست! امّا مطلبی هست‌که شاعر از بیان مبهم و مرموزآن از پری عذرخواهی می‌کند و همین کافی است تا بدانیم به خطا و گناهی از پری اشاره می‌کند وگرنه جای«عذرخواهی» نبود و در واقع همین‌کنایه خود خنجر زهرداری است‌که جای زخمش تا ابد بر بازوی شعر می‌ماند، زخمی که عکس آن از قلب خستهٔ شاعر روی کاغذ افتاده است، این‌منظومه نیزمانند بسیاری ازمنظومه‌های دیگر شهریار بخشی‌از زندگانی غم‌انگیز شاعر استاد را نشان می‌دهد و خود مقدّمه‌ای مفصّل در آغاز آن نوشته است.

اکنون دیگر شهریار و پری زنده نیستند و لیکن رویش‌ها و زایش‌ها در سراسر این کرهٔ خاکی ادامه دارد، همه رفتنی هستند و خوشا به حال استاد بزرگوار و بلندمرتبه و پارسای ما شهریار که با نامی نیک از دنیا رفته و آثار گرانقدری برای فرهنگ ما به دو زبان فارسی و ترکی بر جای گذاشته است که فرهنگ ایران‌زمین همیشه وامدار اوست و از استاد فرزندان پرافتخاری چون مریم و شهرزاد

و هادی برجای مانده است که هر آشنایی می‌داند و می‌بیند که مظلومیّت و صمیمیّتِ استادِ زنده‌یاد شهریار از سیمای هریک نمایان و تابان است و تا همیشه چنین است و چنین باد.

به قلم خود استاد شهریار:

بعد از سی‌وپنج سال به موطن اصلی خود تبریز برگشته‌ام. به یک مومیایی مانده‌ام که بعد از قرن‌ها زنده شده باشد در اطراف خود هیچ چیز آشنایی نمی‌بینم. حتی یک خشت. همه رفته‌اند. همه.

سایه و شبح گذشتگان را احساس می‌کنم که به سرعت خیال از در و دیوار پریده و از من رو پنهان می‌کنند. انگار زیرگوشی حرف‌هایی هم می‌زنند، اما تا به گوش من برسد، کلمات کاملاً محو شده. شاید می‌گویند چه جان سختی داشته که هنوز زنده است! اما چه می‌دانم شاید آنها هم مثل من از گور بلنده شده و روی دوباره دیدن این مردم را ندارند. شاید همه داریم از محشر یا پل صراط می‌گذریم تا بالاخره از یک جهنم دیگر یا مثلاً از بهشت سر دربیاوریم.

حالایی‌ها همه بیگانه‌اند. خیال می‌کنیم آنها هم ما را با عبا و لبّادهٔ قرن‌ها پیش دیده و به نظرشان از عجایب مخلوقاتی باشیم که فقط به چشم وحشت و نفرت در آنها بشود دید. هاج و واج مانده‌ام از میان مردم گریخته و به کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها پناه می‌برم، شاید به سراغ منزل‌های سابق پدری می‌روم، به امیدی که گذشته‌ها و خوشی‌های من آنجاها جا مانده باشند. می‌گویم شاید به آنها دست یافتیم و باز هم بله...

اما کو؟ کجا! همه جا و همه کس باز غریبه و بیگانه. باز منم و همان بهت و سرگیجه و وحشت و تنهایی: نگاهی به صورت مردم می‌کنم عجب! گمشده‌های من پیش اینهاست از خنده‌ها و شادابی‌های بچگی و جوانی گرفته تا شکل و شمایل من همه را اینها برداشته‌اند. انگار گوشت قربانی قسمت کرده باشند؛ نه

آب و رنگ، نه چشم و ابرو و نه هیچ برای من باقی نگذاشته‌اند.

تنها شعر یا ساز و سخن من است که زمین مانده. آن‌هم شاید از بس سنگین بوده کسی زورش نرسیده که ببرد. بگذار باشد، من هم دیگر نمی‌خواهم نزدیکش بروم. برای چه شاعر بشوم؟ این مردم که مرا داخل آدم نمی‌دانند تا چه رسد شاعر، پیش خودم قهر کرده‌ام. به طبیعت هم که می‌خواهد مثل همیشه مرا مترجم زبان گنگ خود قرار دهد، پرخاش کرده می‌گویم من که شاعر نیستم، برو به سراغ یکی که زبان راز بلد باشد.

فلان رفیق دورهٔ بچگی خود را می‌بینم که ظاهراً از صورت و قد و بالا خود اوست. اما مثل این‌که هیچ مرا نمی‌شناسد. او که به این سردی نبود، خدایا پس این کیست؟ یک‌دفعه یادم می‌افتد که ها، قضیه ساده است، این آقا هم مال و متاع آن بیچاره را دزدیده و به خود بسته است.

آنگاه چشمم به این بازیگردان پیر روزگار می‌افتد که کهنه‌انبانی پر از بازیچه به دوش دارد و هر روز آنرا با خنده‌رویی و چاپلوسی پیش یک‌عده از مردم خالی می‌کند و می‌رود.

انبانه حکایت شهر فرنگ و از همه رنگ است. زن، زور، زر، جاه و مقام، هوسک‌ها و امیدهای واهی و هرچه که بخواهی در این انبانه هست. هر کس که چشمش به این شعبده‌ها می‌افتد، چنان دلباخته و از خود بی‌خود است که گویی هرگز اندیشه‌ای برای سرنوشت و سرانجام کار خویش نخواهد داشت.

این قصه هست تا فردا که باز سر و کلهٔ یارو پیدا می‌شود. اما امروز حریف نه آن است که دیروز دیدی، خیلی با غیظ وغضب و توپ وتشر و تند وتند شعبده‌ها را برچیده و توی انبان ریخته باز انبان به دوش، راه می‌افتد می‌رود که همان بازی را به سر عده‌ای دیگر دربیاورد. به این عده هم که بیچاره‌ها با دهان باز و نگاهِ حسرت‌بار بدرقه‌اش می‌کنند، برگشته و خیلی ساده می‌گوید: بروید بمیرید.

دهن‌های حیرت به هم برنیامده که سیل انقلاب زمان سر می‌رسد و همه را در خفقان کابوس خود گرفته، به سیاهچال‌های گورستان و از آنجا به سوی سرنوشت سیاهی که با دست خود تهیه کرده‌اند، رهسپار می‌سازد.

از یک روزنهٔ کوچک، چشمی به جهان معنی گشوده‌ام؛ آها! اصل و ریشهٔ همهٔ خبرها اینجاست. اینجا آغاز و انجام زمین و گذشته و آیندهٔ زمان را نه به خوبی، اما محو و روشن می‌شود تماشا کرد. می‌بینم که چگونه عمر جهان ما سرآمده و در کرهٔ خاکی ما مغز اندیشه و سازمان حس و حرکت باز برای چندهزار سال دیگر می‌رود که از کار بیفتد.

نمایشگر اصلی را می‌بینم که تندتند هرچه تتمهٔ شاهکار نمایشی دارد، به روی صحنه می‌فرستد و نزدیک است فیلم یا طومار این کمدی ـ تراژدی را برای ضبط در بایگانی ابدیت به هم پیچیده، آنگاه بنشیند و به حساب آرتیست‌ها برسد.

سیل ارواح شریر زندانی جهان برزخ را می‌بینم که برای امتحان نهایی به دنیای ما سرازیر شده و آن‌را به صورت باغ وحش بزرگی درآورده‌اند. باغ وحشی که همهٔ درّندگان و گزندگان آن بر اثر حادثه‌ای آزاد شده و در هم لولیده باشند. بازیگران روزگار را می‌بینم که تمام شکل و صورت‌های دوره‌های مختلف خود را گرد آورده و یک فرد کلی ساخته این فرد خود را محاکمه می‌کند و ندامت هر عملی که کرده جهنمی برایش می‌سازد که قابل مقایسه با هیچ عذابی که ما فکر کنیم، نیست.

مظلوم‌ها را می‌بینم که از ظالم‌های خود گذشت می‌کنند و این گذشت بهشتی برای آنها می‌سازد که صفا و نزهت آن از حوصلهٔ درک و توصیف ما بیرون است.

از همه بالاتر صدای بلندگوی خدا را می‌شنویم که مو بر اندام هر شنونده‌ای تیز می‌کند: «اَلَمْ اَعْهَد اِلَیْکُم یا بنَی آدمَ الّاتَعْبد الشَّیْطانُ» این تازیانهٔ تنبیه خدا به اصطلاح ما همه را در آتش خجلت آب می‌کند یا بهتر که بگوییم گناهکاران همراه این ندا با تمام سلول‌های حیات معنوی خود اشک می‌ریزند.

در تبریز کم و بیش مواجه با تشویق و قدردانی می‌شوم، مثل این‌که دنیا کمی سر به راه شده و می‌خواهد گوشهٔ روی خوشی هم به ما نشان بدهد. هوسک‌های دنیایی را می‌بینم که یکی پس از دیگری دست آشتی به سوی من دراز می‌کنند. مخصوصاً شعر و موسیقی آنچه که از پیر استاد یاد دارند، دوباره از سر گرفته و به گوش من فرو می‌خوانند، اما من که چشمم به حقیقت جهان گشوده و گوشم با ارغنون ابدیت آشنا شده است، از همهٔ اینها عذر خواسته و می‌گویم: شما به سراغ زنده‌ها بروید، من مرده‌ام.

در تقلای فرارم و همه جا را از مدنظر می‌گذرانم. راه جهان آرزو را پیدا کرده‌ام، اما از دالان گور باید گذشت آن هم با گذرنامه‌ای که ممکن است من در دست داشته باشم، در اطاق انتظار نشستن هم دارد.

فعلاً به گور دخمهٔ بی‌هوسی‌های خیال خویش برمی‌گردم. تنگنا و تیرگی است. سایهٔ سرنوشت شوم هنوز به دنبال من است. آسمان با ستارگان خود که همیشه چشمک می‌زدند، حالا سخت دارد به من چش‌غره می‌رود که چرا معمای مرا حل کردی، تمساح‌های وحشت و تنهایی می‌غرند که حسن عاقبت را مجانی به آدم نمی‌دهند. اما روزن امید هم سوسو می‌زند. من از گمراهان جهان که در جهات منفی و معکوس مرا راهنمایی کرده‌اند، ممنونم و چنان می‌اندیشم که این بیچاره‌ها خود را فدای من کرده‌اند. می‌رویم، دریچهٔ صبح سعادت از دور چشمک می‌زند. وعده آنجا که روز و شب را باهم آشتی است.



مومیایی (شعر آزاد)

چشم می‌مالم هنوز
گویی از خواب قرون برخاستم
زندگی گم کرده دنیای قدیم

نیست یک خشتی که عهدی نو کنم
خواب و بیداری چه کابوسی عبوس!
آشنایان رفته‌اند
داغ یک دنیا عزیز
وای! وحشت می‌کنم

★

مومیایی زنده بود
چشم‌هایی گود رفته، بر تنش احساس گور
شاید از اهرام مصر
شکل یک فرعون و بخت النصر، یا یک همچو چیز
با شنل پوسیدهٔ خود، ارث اعصار و قرون
سرد و سنگین می‌رود.
در میان چهره‌های مشمئز
گیج و گول و آج و واج،
راه خود گم می‌کند

★

راه خود را بی‌خودی کج می‌کنم
می‌دوم در کوچه‌ها، پس‌کوچه‌ها
شاید آنجاها که منزل داشتم
ها. همانجاهاست کز من چیزها جا مانده است
کو؟ کجاست؟
گیج گیجی می‌خورم راهم دهید
آرزوها، عشق‌ها گم کرده‌ام
می‌روم دنبال آن گمگشته‌ها

★

سایه‌ها از دور و بر در می‌روند
یادگارانی که شاید می‌شناسندم ز دور
آدمک‌هایی که تند و فِرز غایب می‌شوند
جای پاشان از در و دیوار بالا می‌رود
سر صداها بیخ گوشی پچ پچ و گیج و گنگ
بی‌صفت‌ها گور خود گم می‌کنند
شاید آنها هم خجالت می‌کشند
سر به زیر افکنده‌ام
از مُروّت دور نیست
شاید آنها هم چو من از گور بیرون آمدند
باید از محشر گذشت
این لجن‌زاری که من دیدم سزای صخره‌هاست
گوهرِ روشن دل از کان جهانی دیگر است.

★

ارث بابا کوره قسمت کرده‌اند
آب و رنگ من یکی برداشته
چشم ابرویم به دست دیگری است
آن یکی پهلو قُلُمبیده! چه خوب
شاید او هم کلیه‌های من؟ صحیح!
ساز و چنگم در کجا افتاده‌اند؟
این یکی ناچار می‌ماند زمین
کندهٔ سنگین! که زورش می‌رسد؟

★

این‌که رد شد آن رفیق من نبود؟
از قد و بالا که دیدم عین اوست

پس چطور؟
او مرا دید و به این سردی گذشت؟
ها ـ بگو
این یکی هم مال او کش رفته است

★

باز کوهِ بی‌زبان وِر می‌زند
با که می‌گوید سخن؟ با من که نیست
گُنگ مجنون! لال‌بازی در نیار
من دگر گوشم بدهکار تو نیست
باز هالو را مترجم لازم است
من که شاعر نیستم
گو بگوید هر که می‌فهمد زبان راز را

★

دختره با برق چشمان سیاه
یکه خوردم راستی
عین آن یاروی هفده قرن پیش
آن‌که در تابوت قیصرها غنود
ها ـ صدایش درنیار، این هم بله
سُرمه‌دان آن یکی دزدیده است
عذر می‌خواهم پری
من نمی‌گُنجم در آن چشمانِ تنگ
با دل من آسمان‌ها نیز تنگی می‌کنند
روی جنگل‌ها نمی‌آیم فرود
شاخ زلفی گو مباش
آب دریاها کفاف تشنهٔ این درد نیست

برّه‌هایت می‌دوند
جوی باریک عزیزم راه خود گیر و برو

★

هر دم اندازد به کول ابلهی
کهنه انبانی پر از بازیچه دارد این فلک
باز ابله زیر بار
خنده می‌گیرد مرا
عین آنهایی که وقتی بار دوش بنده بود
حاصل آن پشت ریش و ناگهان خر غلط گور
خنده‌ام گیرد بگو یا گریه‌ام زین سرنوشت

★

داده‌های خود یکایک پس گرفت
عادتم داد و خمارم کرد و تریاقم نداد
لوله‌ها را باز کرده جمع و جور
می‌زند زیر بغل
بازآوردی که چه؟
پس نمی‌گیرم برو
ناز زنهایی که می‌گفتند دنیا مرد نیست

★

قهوه خانه، سوت کور
زانوی سکّو گرفته در بغل
در خمار مزمن خود چُرتکی
پنجره، خمیازه کش
در خمار یک غزل، یک پنجه ساز

چشم کاشی‌های ابلق خوابناک:
از شکافِ در به هر جان کندنی است،
باز چشمک می‌زنند
یک درخت بید مجنون سر به زیر
زُل زده در جوی آب اندیشه‌ناک
آشنای من نهان در بیخ و کنج سایه‌ها
باز می‌خواند مرا
یک صدای التماس‌آمیز، گاهی خشمگین
من چه می‌خواهی بگویم؟ یک نگاه
یک نگاه دردمند
آرزوی زنده کن من مرده‌ام

★

در تقلّای فرار و کنجکاو
هر کجا سر می‌کنم زندان و قفل
هی زمین در زیر پا و آسمان بالای سر
این عقاب خشمناک سرنوشت
در سکوت نیمشب، گاهی سحر،
یک پُل اسرار، رنگ‌آمیز و محو
بر فرازِ کوه‌های سرد و سنگین بسته‌اند
ماه از آنجا می‌رود
راه زیبای جهان آرزو
آه! آه!
صخره‌های تیز وحشی بسته راه
این شنل پوسیده خواهد گیر کرد
بال و پر می‌سازم از این پاره‌ها
یکشب مهتاب از این تنگنای

بر فراز کوه‌ها پر می‌زنم
می‌گذارم می‌روم
نالهٔ خود می‌برم
دردسر کم می‌کنم

★

مهلت زندانیان برزخ است
بازهم آزادی صد سال عمر
منعکس شد در جهان و سدّ اسکندر شکست
میله‌ها از هم درید و سیل باغ وحش ریخت
امتحان آخری، خود آیت وقتی عظیم
عمر دنیا هم به پایان می‌رسد
جن برون فرمود از درگاه دولت انس را
دست در دست نفاق
پای ایمان در دل کفر و نفاق آید میان
جنگ‌های پرده‌پوشی منفجر خواهد شدن
می‌رسند افرشتگان
آشیان در مغز انسان می‌کنند
تیغ کین خار ندامت می‌شود
خشم وجدان التهاب دوزخ افروزد به جان
اتصال سیم برقش با عذاب جاودان
زنگ محشر می‌شکافد نعره‌ها و ناله‌ها
پردهٔ پایان فرود
یک سکوت هولناک و یک تکان
کفّه‌ها بالا و پایین می‌روند
سرنوشتی مهر و موم

★

باز می‌گردم به گور
می‌شکافم وحشت غاری عظیم
شانه‌هایم در فشار تنگنا و تیرگی است
یک ستاره کوره سوسو می‌زند آن بیخ‌ها
روزن عشق و امید
چشم‌هایی خیره می‌پاید مرا
غُرّش تمساح می‌آید به گوش
کبر فرعونی و سحر سامری است
دست موسی(ع) و مُحمّد(ص) با من است
می‌رویم
وعدهٔ آنجا که با هم روز و شب را آشتی است
صُبح چندان دور نیست
شب بخیر.

تبریز ۱۳۳۲

آغاز زندگی نوین

زنده‌یاد استاد شهریار پس از بازگشت به تبریز با شادروان عزیزه خانم ازدواج می‌کند و زندگی خانوادگی خوشی را آغاز می‌کند.

نگارنده به خاطر می‌آورد سخنی را که بارها در همدلی و همدردی با دانشجویان جوان ـ چه دختر و چه پسر ـ بازگفته است: با عشق زندگی بکنید و با عقل ازدواج.

و این سخن بدان معنی است که به تجربه دیده‌ایم، بسیاری از عشق‌های آتشین با گذشت اندک زمانی پس از ازدواج، خاموش شده و ای بسا به نفرت و کینه بدل گردیده و سرانجام به جدایی کشیده است و ای بسا اگر همین ناسازگاران ازدواج نمی‌کردند، آن عشق تا پایان عمر، سرسبز و زنده در دل آن دو عاشق و معشوق باقی می‌ماند.

و باز بسیار دیده شده است که ضرورت‌ها و شرایط خاصّ زندگانی دو انسان غیرآشنا را ازطریق ازدواج باهم شریک زندگانی کرده و دو انسان بیگانه آن‌چنان زندگی خوش و شیرینی را در کنار هم آغاز کرده و به پایان بُرده‌اند که یگانگی و سازگاری آن دو زبانزد همه شده و سعادت و نیک‌بختی بار آورده است.

از استاد شهریار چند منظومه به زبان ترکی دربارهٔ همسر و خویشاوند محترم و عزیزش بر جای مانده است و طبیعی است که سرودن شعر فارسی در این مورد بخصوص ضروری به نظر نمی‌آمده است، با این همه، جای خوشوقتی است که غزلی دربارهٔ شادروان عزیزه خانم به زبان فارسی سروده است و از قراردادن ترکیب «پری‌وش» در ابتدای این غزل نشان می‌دهد شاعر نظری دارد به خواندن این شعر از سوی مردم فارسی زبان و مخصوصاً پری که می‌گوید: خداوند، پری‌وشی به من تفضل کرد که امید آن را داشتم و این پری‌وش قبول کرد تا مرا زندگی خوش و بانشاط به همراه آورد.

نهال امید

پری‌وشی که خدا با منش تفضّل کرد		امید بود نشاط مرا تقبّل کرد
سیاه گوشهٔ ماتم‌سرای بی‌عشقی		فسرده بود روانم، خدا تفضّل کرد

یعنی ماتم‌سرای خانه‌ام، برای من از بی‌عشقی چون گوشهٔ تاریک زندان بود روح مرا افسرده کرده بود، خداوند عنایت کرد و مرا از غم و درد رهایی بخشید

به باغ عشق خزان دیده‌ام چو باد بهار		فرا رسید و نهال امید من گل کرد

شاعر زیباترین تمثیل ممکن را به میان می‌آورد و می‌گوید همچنان که خزان فرا می‌رسد و گل‌ها پژمرده می‌شود و باز باد بهاری می‌آید و درختان سرسبز شده گل می‌دهند، این پری‌وش نیز چو باد بهاری بر زندگانی من خوش وزید و نهال امید من به بار نشست شاعر شکسته دل، خویشتن را به بلبلی ویرانه‌آشیان همانند

می‌کند که شریک زندگی‌اش از آن حمایت و آشیان ویران را آباد می‌کند و شاعر از صمیم دل دعا کرده می‌گوید: شکنج طرّهٔ این سرو ناز موزون بادا

شکنج طرّهٔ آن سرو ناز موزون باد   که خوش حمایتی از آشیان بلبل کرد

او جادویی است که از شاخهٔ قرنفل، خوشه سمن بافته و با دو زلف تاب داده، این افسونکاری را به سر برده و چون طبع مرا دید که به آیینهٔ جمال الهی آراسته است، سفینهٔ غزل مرا دفتر فال کرد و از ابیات خود من فال گرفت و آن‌گاه شهریار این هدیهٔ الهی را، به خلعت زربفت سلطان عشق همانند کرده، می‌فرماید:

عجب که خلعت زربفت پادشاهی عشق
فلک به دوش منِ لات آسمان جُل کرد

زمانه‌ای که تخت و تاج طغرل سلجوقی را واژگون کرده و شاهان را زیر و رو کرده است، به پیش کاسهٔ چوبی و بی‌دوام سر من سپر نهاد و مرا از مرگ و چنگ صاحبان قدرت، رهایی داد.

به پیش کاسهٔ چوبین من سپر بنهاد
زمانه‌ای که نگون تخت و تاج طغرل کرد
فلک که کاسهٔ سرها به سرسری می‌ساخت
به کاسهٔ سر ما مبلغی تأمل کرد

ناگفته نماند که ظاهراً اشاره‌ای دارد به عروسی طغرل سوم در شهر ری که در شب عروسی از چنگ ایلدگزیان یعنی محمدجهان پهلوان و برادرش عثمان قزل ارسلان به گرگان گریخت و نظامی گنجه‌ای در منظومه‌ای بسیار زیبا در خسرو و شیرین به این مطلب اشاره کرده، با پوشیدگی تمام می‌گوید:

به وقت زندگی رنجور حالیم   که از گرگان وحشی در جوالیم
به وقت مرگ با صد درد و حرمان   ز گرگان رفت باید سوی کرمان

باز استاد شهریار بیتی مبهم می‌آورد که معلوم نیست غرض شاعر از ضمیر غایب «او» پری است یا مرحوم عزیزه خانم؟ و می‌گوید بر آن خردمندانی که نمی‌خواهند ازدواج بکنند، مژده بدهید که خیال او مرا خُل کرد، اجل نمی‌توانست از سیل جوانی بگذرد، از پشت خم «پیری من» برای خودش پُلی ساخت و من از دولت توکل به کام جهان خویش رسیدم:

به عاقلان که جهان بی‌شریک می‌خواهند
نُوید باد که ما را خیال او خُل کرد
اجل ز سیل جوانی گذر ندانستی
فلک ز پشت خم پیری‌اش یکی پُل کرد
چه دولتی‌است توکل که شهریار به کام
جهان خویشتن از دولت توکل کرد

نهال امید

پری‌وشی که خدا با منش تفضل کرد
امید بود و نشاط مرا تقبل کرد
سیاه گوشهٔ ماتم‌سرای بی‌عشقی
فسرده بود روانم خدا تفضّل کرد
به باغ عشق خزان دیده‌ام چو باد بهار
فرا رسید و نهال امید من گل کرد
شکنج طرهٔ آن سروناز موزون باد
که خوش حمایتی از آشیان بلبل کرد
دو زلف بافته را جعد کرده جادو بین
که خوشهٔ سمن از شاخهٔ قرنفل کرد
چو دید طبع به آیینهٔ جمال ازل
سفینهٔ غزلم دفتر تفأل کرد

عجب که خلعت زربفت پادشاهی عشق
فلک به دوش من لات آسمان جل کرد
به پیش کاسهٔ چوبین من سپر بنهاد
زمانه‌ای که نگون تخت و تاج طغرل کرد
فلک که کاسهٔ سرها به سرسری می‌ساخت
به کاسهٔ سر ما مبلغی تأمل کرد
به عاقلان که جهان بی‌شریک می‌خواهند
نوید باد که ما را خیال او خل کرد
اجل ز سیل جوانی گذر ندانستی
فلک زپشت خم پیری‌اش یکی پل کرد
چه دولتی است توکل که شهریار به کام
جهان خویشتن از دولت توکل کرد

همچنان‌که در پایان فصل پیش اشاره شد، حاصل این زندگی آرام و شیرین سه فرزند عفیف و شریف استاد هستند که به حق، استاد در یکی از مصاحبه‌های خویش فرموده‌اند: باقیات صالحات من سه فرزند من است. و این کلام در پاسخ آن سؤالی بوده است که پرسیده‌اند: استاد بهترین شعر شما کدام یک از سروده‌های شماست، فرموده‌اند: هنوز آن شعر را نسروده‌ام و به فرزندان خود اشاره فرموده‌اند. نگارنده خود شاهد این حقیقت بوده‌ام و یک نیمسال تحصیلی سرکارخانم شهرزاد بهجت‌تبریزی در نیمکت ردیف اول کلاس درسم نشسته‌اند و در پایان سال تحصیلی و هنگام تقسیم و تعیین تکلیف‌های درسی ـ آن هم از طریق همدرسان ایشان ـ فهمیده‌ام که ایشان فرزند دلبند استاد هستند و از ایشان به عنوان تکلیف درسی، زندگی خصوصی استاد را تمنّا کرده‌ام و نوشته‌اند و چاپ شده است و اکنون پشیمان هستم که استاد شهریار در تهران بوده و فرموده بودند که بگذار خود بیایم و تکمیل بکنم، من صبر نکردم و امروز پس از گذشت سی‌وچند سال می‌فهمم که پشیمانی سودی ندارد و آن روز می‌توانستم

از نزدیک به زیارت ایشان نایل آیم و چشم دل باز کنم. جز آن‌که بگویم: «قسمت نبوده است» چاره‌ای ندارم.

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی   هزار قطره ببارد چو درد دل شُمَرم

استاد شهریار روانش شاد باد، خود در غزل مشهور «شهریار خود باشم» از روزگار خویش می‌نالد و غم سنگینی را که بر سینهٔ وی نشسته است، بازگو می‌کند و در این غزل به «سه گُل» یا سه فرزند خود (شهرزاد و مریم و هادی) اشاره‌ای دارد. اگر چه این غزل بسیار غم‌انگیز است و زخمی بر زخم‌های دل استاد دل‌شکسته می‌زند، با این‌همه گفتنی است که شاعر به حمایت‌ها و دردچینی‌های این همسر دلسوز مهربان اشاره‌هایی شاعرانه دارد و به گفتهٔ حافظ:

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

شاعرِ دل‌خسته در این شعر می‌گوید: زخمی جانگدازتر از این نیست که من مرهم‌گذار خود را از دست داده‌ام و داغدیدهٔ او هستم:

دگر چه زخمی از این جانگدازتر خواهی
که داغدیدهٔ مرهم گذار خود باشم
خزان رسید و من آن باغبان که خود ناظر
به زلف کندن باغ و بهار خود باشم

غرض از «باغ و بهار» و زلف کندن آنان، فرزندان شاعر است و شهریار به قضا و قدر الهی اعتقاد دارد و بر آن باور است که اجل همسر او را کشیده و به تهران آورده است.

اجل کشید به تهران چو دید از آغازم
که من چه غافل از انجام کار خود باشم

می‌گوید: او با غمگساری خود، غم‌های مرا پرده می‌کشید و دور می‌داشت اکنون باید اسیرِ غمِ غمگسار خود باشم.

حریم داشت غم از من به غمگساری وی
کنون اسیر غم غمگسار خود باشم
دلم به پنجه در آن تار زلف می‌آویخت
که کم دچار فراق سه تار خود باشم
هنر نمی‌خردم روزگار نابخرد
اگرچه نابغهٔ روزگار خود باشم

در اینجاست که باز می‌بینیم شاعر پروردگار خویش را فراموش نمی‌کند و می‌گوید من خود مسؤولیت سه فرزندم را بر عهده می‌گیرم و در سایهٔ پروردگارم نگه‌داری می‌کنم و از کسی منّت نمی‌پذیرم.

سه گل سپُرد به من یادگار و رفت که من
سپَر به این سه گُل یادگار خود باشم
چه جای خلق و تمنّای سایه‌پروردی!
چو من به سایهٔ پروردگار خود باشم
گذشت آن‌که به فرمان خواجهٔ شیراز
«به شهر خود رَوَم و شهریار خود باشم»

روان شاعر شهیر آذربایجان از ما خشنود باد و روان هر دو شاد که پس از گذشت سال‌ها از این حادثه غم‌انگیز استاد، شعری با عنوان «به یاد همسر» سروده و آن را در سینهٔ دفتر روزگار به یادگار گذاشته است.

شهریار خود باشم

گذشت آن‌که در آغوش یار خود باشم
به زیر چتر گُل گُلعذار خود باشم

گذشت آن‌که به یار عزیز، دست به دست
دوباره عازم کوی دیار خود باشم
دگر چه زخمی از این جانگدازتر خواهی
که داغدیدهٔ مرهم‌گذار خود باشم
خزان رسید و من آن باغبان که خود ناظر
به زُلف کندنِ باغ و بهار خود باشم
اجل کشید به تهران چو دید از آغازم
که من چه غافل از انجام کار خود باشم
فلک کمان و کمین می‌شود که من دایم
نشان تیر غم جان‌شکار خود باشم
دگر به گریهٔ بی‌اختیار دادم دست
نداد دست که در اختیار خود باشم
حریم داشت غم از من به غمگساری وی
کنون اسیر غم غمگسار خود باشم
دلم به پنجه در آن تار زُلف می‌آویخت
که کم دُچار فراق سه تار خود باشم
هُنر نمی‌خردم روزگار نابخرد
اگرچه نابغهٔ روزگار خود باشم
سه گُل سِپُرد به من یادگار و رفت که من
سِپَر به این سه گُل یادگار خود باشم
چه جای خلق و تمنّای سایه‌پروردی
چو من به سایهٔ پروردگار خود باشم
گذشت آن‌که به فرمان خواجهٔ شیراز
«به شهر خود روم و شهریار خود باشم»

آخرین سخن

زنده‌یاد استاد شهریار منظومه‌ای کوتاه در قالب مثنوی و با عنوان «به فرزندم هادی»

برای فرزند برومند خویش آقای هادی بهجت تبریزی سروده است که در واقع اندرزنامه‌ای‌ست برای همهٔ فرزندان ایران‌زمین و ابیاتی از آن به عنوان نمونه ذکر می‌شود و پیشاپیش گفتنی است که این فرزند شریف، مظهر ادب و عفت و سخاوت و جوانمردی‌هاست و دیده‌ها از دیدنش سیر نمی‌شود.

پسر جانم ای شهد و شادی من — تویی هدیهٔ حق و هادی من
یگانه گل و سرو باغ منی — فروزنده چشم و چراغ منی
چو خواهد جهان خرمنم سوختن — چراغ از توام خواهد افروختن...
در این منطقم جای تشویش نیست — که نوع بشر یک نفر بیش نیست
خدا نیز نوع بشر ای شگفت — به قرآن یکی نفس واحد گرفت
از این‌رو هر آن‌کس که بد می‌کند — نه با کس که با نفس خود می‌کند
پسر جان تو بیدار و هشیار باش — خدا ترس باش و خدایار باش...
گر اکنونت از رفته سوزست و ساز — به دست خود آینده نیکو بساز
اگر خیر با دشمنان خواستی — تو شرّ خود از دوستان کاستی
تو در خود بکش نیّت دشمنی — که یابی ز هر دشمنی ایمنی
دو نیمی‌م از آنِ ازل تا ابد — یکی نیمه خوب و دگر نیمه بد
یکی نیمه انسان جنّت مقام — دگر نیمه شیطان دوزخ مَنام

اول اردیبهشت ماه ۱۳۸۷ خورشیدی

یاد یار

گزیدهٔ عاشقانه‌های شهریار
در
وصال و هجران و انتظار

شرح شورانگیز عشق شهریار
در غزل می‌پیچد و سیم سه‌تار

غزاله صبا

به چشمک این همه مژگان به هم مزن یارا
که این دو فتنه به هم می‌زنند دنیا را
چه شعبده‌ست که در چشمکان آبی تو
نهفته‌اند شب ماهتاب دریا را
تو خود به جامهٔ خوابی و ساقیان صبوح
به یاد چشم تو گیرند جام صهبا را
کمند زلف به دوش افکن و به صحرا زن
که چشم مانده به ره آهوان صحرا را
به شهر ما چه غزالان که باده پیمایند
چه جای عشوه غزالان بادپیما را
ندانم از چه به سر شور عشقبازی نیست
پری‌وشان عفیف فرشته سیما را
فریب عشق به دعوی اشک و آه مخور
که درد و داغ بود عاشقان شیدا را
قبیله‌ها همه عاشق شوند با تو ولی
قبیله‌ای است که مجنون شوند لیلا را
میان ما و تو پیری حجاب و فاصله نیست
چه یوسفی که فرامش کند زلیخا را
اگرچه مریم قدس است، رسم وامق نیست
که چشم باز کند جز جمال عذرا را

هنوز زین همه نقاش ماه و اختر نیست
شبیه سازتر از اشک من *ثریا* را
حریم روضهٔ رضوان حرام من بادا
گر اختیار کنم جز طواف طوبا را
اشارهٔ غزل خواجه با غزالهٔ تست
«صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را»
به یار ما نتوان یافت شهریارا عیب
جز این‌قدر که فراموش می‌کند ما را

حالا چرا

آمدی، جانم به قربانت ولی حالا چرا
بی‌وفا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا
نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی
سنگدل این زودتر می‌خواستی، حالا چرا
عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست
من که یک امروز مهمان توام، فردا چرا
نازنینا ما به ناز تو جوانی داده‌ایم
دیگر اکنون با جوانان ناز کن با ما چرا
وه که با این عمرهای کوته بی‌اعتبار
این همه غافل شدن از چون منی شیدا چرا
شور فرهادم به پرسش سر به زیر افکنده بود
ای لبِ شیرین جواب تلخِ سربالا چرا
ای شب هجران که یک‌دم در تو چشم من نخفت
این‌قدر با بخت خواب‌آلود من، لالا چرا

آسمان چون جمع مشتاقان پریشان می‌کند
در شگفتم من نمی‌پاشد ز هم دنیا چرا
در خزان هجر گل ای بلبل طبع حزین
خامُشی شرط وفاداری بود، غوغا چرا
شهریارا بی‌حبیب خود نمی‌کردی سفر
این سفر راه قیامت می‌روی، تنها چرا

بلکه بیاریم یار را

ای دل فراق سخت گران کرده بار را
بشکسته پُشت طاقت جان فکار را
جانان سری به دلشدگانش نمی‌زند
جان‌برلب است عاشق چشم انتظار را
برخیز بیش از این نتوان بار غم کشید
ما می‌رویم بلکه بیاریم یار را
گلزار طبع را اگر آبی بجوی بود
دامن کنیم پر گل و نسرین نثار را
ای دل نوشتنم به خدا اختیار نیست
دستی به پیش گریهٔ بی‌اختیار را
بر دل اگر هنوز غباری است از منش
اشکی ببارمش که بشوید غبار را
دارد دلم هوای سر زلف یار و بس
زخم آرزو کند همه مرهم گذار را
ای دل قرار وصل نداده مده ز دست
دامان آن قرار دل بی‌قرار را
ای باد اگر به طَرّه آن مه‌لقا رسی
تاری بیار مونس شب‌های تار را
خطّی نمی‌نویسی و یادی نمی‌کنی
شمعی فرست عاشق شب زنده‌دار را
پروانگان هوای طوافی نمی‌کنند
اشک است و آه شمع سیه روزگار را
در باغ ما که نوبت باد خزان نبود
چون شد به هم زدند بساط بهار را
ما شهریار کشور عشقیم هوش‌دار
نتوان شکست کوکبهٔ شهریار را

ماه مهمان‌نواز

در پناه سایه رفتم سرو ناز خویش را
میهمان بودم مه مهمان‌نواز خویش را
بخت با من سازگار و ماه با من مهربان
شکرها کردم خدای کارساز خویش را
سروناز قامتش از سر نهاده سرکشی
تُرک چشمش گفته تَرک تُرکتاز خویش را
یار چندان باده‌ام پیمود تا چون شاخ بید
از نسیم لطف دیدم اهتزاز خویش را
کس به جامی نیست ما افتادگان را دستگیر
ای بنازم ساقی مسکین‌نواز خویش را
عاشقی و مستی و یاران ظریف و نکته‌سنج
چون توانی داشتن پوشیده راز خویش را
شاهد خواب آمد و چشم حریفان بست و شمع
داد بر من نوبت سوز و گداز خویش را
هر یک از یاران ز مستی برکناری خفت و من
برکنار از خواب دیدم چشم باز خویش را
جا به تقریبی گرفتم در بر دلبر ولی
داشتم در کف عنان حرص و آز خویش را
با سر زلفی که کوتاه است از او دست امید
آشنا دیدم بسی دست دراز خویش را
او به خواب ناز و من با طرهٔ دلبند او
تا سحرگه داشتم راز و نیاز خویش را
از مه رخسار او نشناختم باز آفتاب
تا سحرگاهان قضا کردم نماز خویش را
شهریارا میهمان ماه خُود بودن خوش است
ورنه از جان قانعم نان و پیاز خویش را

پیر و جوان

آوخ کـه یـار بـا مـن افـتاده یـار نـیست
در کـار من شتاب و عتابش به کـار نیست
دل انــتظار عــاطفه دارد و لیک مــن
از بـخت بـی‌عطوفتم ایـن انـتظار نـیست
او نـیز چـون کـند کـه جوان است و طبع او
بـا طـبع مـن کـه پـیر شـدم سـازگار نـیست
بـاید بـه حـکم عـقل کـند دوری اخـتیار
ایـنجا کـه مـی‌رسم بـه کـفم اخـتیار نـیست
گـویم دلا قـرار تـو بـا مـا چـنین نـبود
یـاد آیـدم کـه در دل عـاشق قـرار نـیست
بـاز آیـمش بـه عـهد بـه امـید اعـتبار
امـا بـه عـهدِ بـاد وزان اعـتبار نـیست
وانــگه نـدامت آیـدم از عـاشقی ولی
بی‌عشق هم که عمر به هیچش عیار نیست
دل زار و بـی‌قرار و دلارام بـی‌وفا
مـن در مـیان اسـیرم و جـای فـرار نـیست
زیـن غـم سـزد کـه خـود بـروم پیشباز مرگ
گـویم بـیا کـه جـز تـو دگـر غـمگسار نیست
این تسلیت بس است که بایست مرد و رفت
ویـن عـمر پـر ز حـسرت مـا پـایدار نـیست
مـستان عـشق او هـمه شـمعند و شـهره لیک
در شـهر مـا بـه شـاهدی شـهریار نـیست

شهریاری من

جز من به شهرِ یار کسی شهریار نیست
شهری به شاه‌پروری شهرِ یار نیست

در بارگاه سلطنت فقر، شاه را
بندند در به رخ که به دربار بار نیست

من طایر بهشتیم اما در این قفس
حالی اسیر عشقم و جای فرار نیست

برگ خزان به زردی رخسار من مباد
ای گل که در طراوت رویت بهار نیست

از خون لاله بر ورق گل نوشته‌اند
کاوخ به عهد لاله‌رخان اعتبار نیست

شاهد شو ای ستاره که آن مست خواب ناز
آگه ز حال عاشق شب زنده‌دار نیست

گویند مرگ سخت بود، راست گفته‌اند
سخت است لیک سخت‌تر از انتظار نیست

از روزگار، عاطفه هرگز طمع مدار
اصلا نشان عاطفه در روزگار نیست

منصور زنده باد که در پای دار گفت
آسان گذر ز جان که جهان پایدار نیست

جان‌پرور است زندگی شهرِ یار لیک
جز غم به شهریار در این شهر، یار نیست

کاروان بی‌خبر

کاروان آمد و دلخواه به همراهش نیست
با دل این قصّه نگویم که به دلخواهش نیست
کاروان آمد و از یوسف من نیست خبر
این چه راهی است که بیرون شدن از چاهش نیست
ماه من نیست در این قافله راهش ندهید
کاروان بار نبندد، شب اگر ماهش نیست
نامه‌ای هم ننوشته است، خدایا چه کنم
گاهش این لطف به ما هست ولی گاهش نیست
ماهم از آه دل سوختگان بی‌خبر است
مگر آیینهٔ شوق و دل آگاهش نیست
یا رب آیینهٔ او لطف و صفایش نماند
یا بساط دل بشکستهٔ من آهش نیست
تا خبر یافته از چاه محاق مه من
ماه حیران فلک جز غم جانکاهش نیست
داشتم شاهی و بر تخت گلم جایش بود
حالیا تخت گلم هست ولی شاهش نیست
تخت سلطان هنر بر افق چشم و دل است
خسرو خاوری این خیمه و خرگاهش نیست
خواهم اندر عقبش رفت و به یاران عزیز
باری این مژده که چاهی به سر راهش نیست
شهریارا عقب قافلهٔ کوی امید
گو کسی رو که چو من طالع گمراهش نیست

چشم انتظار

نـدار عـشقم و بـا دل سـرِ قـمارم نـیست
که تاب و طاقت آن مستی و خُمارم نیست
دگـر قـمار مـحبّت نـمی‌برد دل مـن
که دست‌بُردی از ایـن بـخت بدبیارم نـیست
حـساب جـاری مـن گـو بـبند بـاجهٔ بـانک
کـه مـن بـه بـودجهٔ عُـمر، اعـتبارم نـیست
مـن اخـتیار نـکردم پس از تـو یـار دگـر
به غـیر گـریه کـه آن هـم بـه اخـتیارم نیست
جـهان فـریب دهـد آدمـی بـه نـقش و نـگار
مـرا چـه نـقش فـریبنده چـون نـگارم نـیست
بـه رهـگذار تـو چـشم انـتظارِ خـاکم و بس
که جُز مزار تـو چـشمی در انـتظارم نـیست
تـو مـی‌رسی بـه عـزیزان سـلام مـن بـرسان
کـه مـن هـنوز بـدان رهـگذر، گَـذارم نـیست
قـطار قـافلهٔ هـمرهان مـرا بـگذاشت
کـه مـن بـلیط و گَـذرنامهٔ قـطارم نـیست
چـه عـالمی کـه دلی هـست و دلنـوازی نـه
چه زندگی که غمم هست و غمگسارم نیست
مـنی کـه خُـسرو دربـار عـشق بـودم دوش
کنون نگر که به دربار خویش بارم نیست
بـه لاله‌هـای چـمن، چـشم بـسته مـی‌گذرم
کـه تـاب دیـدن دل‌هـای داغـدارم نـیست
غزال مـن تـو چـه شـاخ نبات بودی، حیف
که من چو خواجه غزل‌های شاهکارم نیست
ز نـام بُـردنِ خـود نـیز شـرمم آیـد و نـنگ
کـه شـهریارم و آن شـعر شـهریارم نـیست

قلم‌انداز

من دگر سوی چمن هم سر پروازم نیست
که پر بازم اگر هست دل بازم نیست
آشیان ساختن ارزانی مرغان چمن
آشیان سوخته‌ام من که هم آوازم نیست
چون توانم که سر آرم به دم ساز که ساز
همه از سر کندم باز که دمسازم نیست
مطربم گو به سلامت برو و ساز ببر
که به سر شوری از آن سلمک و شهنازم نیست
ساز اگر دم زنم از آتش من می‌سوزد
گو بسوزد که غم سوختن سازم نیست
ای که گاهت سرناز است و گهی روی نیاز
من همان روی نیازم که سر نازم نیست
دم به نای غم خود زن که نوایی داند
من دگر ساز دل قافیه‌پردازم نیست
آخر آن دقت و مشقم به خط عشق گذشت
حالیا حال و مجال قلم‌اندازم نیست
شاخصِ فقرم و چندان متمایز از خلق
که کسی منکر شخصیت ممتازم نیست
به حریمی زده‌ام پای سریر عزّت
کز فلک داعیهٔ حرمت و اعزازم نیست
آهم آیینهٔ دل گاه مکدّر سازد
به گمانی که دگر شاهد طنّازم نیست
در کتابی که منم اول و آخر مطلب
من سرانجام نگیرم که سرآغازم نیست

دستم به دامانت

نه وصلت دیده بودم کاشکی ای گل نه هجرانت
که جانم در جوانی سوخت ای جانم به قربانت
تحمل گفتی و من هم که کردم سال‌ها اما
چقدر آخر تحمل بلکه یادت رفته پیمانت
چو بلبل نغمه خوانم تا تو چون گل پاکدامانی
حذر از خار دامنگیر کن دستم به دامانت
تمنای وصالت نیست، عشق من مگیر از من
به دردت خو گرفتم نیستم در بند درمانت
امید خسته‌ام تا چند گیرد با اجل کُشتی
بمیرم یا بمانم پادشاها چیست فرمانت
شبی با دل به هجران تو ای سلطان ملک دل
میان گریه می‌گفتم که کو ای ملک سلطانت
چه شب‌هایی که چون سایه خزیدم پای قصر تو
به امیدی که مهتاب رخت بینم در ایوانت
به گردنبند لعلی داشتی چون چشم من خونین
نباشد خون مظلومان؟ که می‌گیرد گریبانت
دل تنگم حریف درد و اندوه فراوان نیست
امان ای سنگدل از درد و اندوه فراوانت
به شعرت شهریارا بی‌دلان تا عشق می‌ورزند
نسیم وصل را ماند نوید طبع دیوانت

سرو کم سایه

جان منی چه بهره که در بر نبینمت
تاج منی چه سود که بر سر نبینمت

از سرو ناز گرچه تمنای سایه نیست
لیکن دریغ اگر سرو سرور نبینمت
سنگین دلا کز آینه‌ات می‌کنم قیاس
آهی نمی‌کشم که مکدر نبینمت
کان خزف شدم تهی از گوهر شعف
کاری مکن که در صف گوهر نبینمت
دل می‌بری ولی به تأنی و کاهلی
در دلبری دلیر و دلاور نبینمت
این قدر پا به پا مکن از دست می‌روم
ترسم که چشم بندم و دیگر نبینمت
دم‌های آخرست و به یک دیدنم رضاست
راضی مشو که این دم آخر نبینمت
دارم همیشه گوهر ایمانت آرزو
تا مستحق کیفر کافر نبینمت
ای کاش[1] روسپید برآیی از امتحان
تا روسیه به عرصهٔ محشر نبینمت
قند مکرری است تو را شعر شهریار
تک قند هم تویی که مکرر نبینمت

خزان جاودانی

مه من هنوز عشقت دل من فکار دارد
تو یکی بپرس از این غم که به من چه کار دارد
نه بلای جان عاشق شب هجر توست تنها
که وصال هم بلای شب انتظار دارد

۱. متن: ای کافرا

تو که از می جوانی همه سرخوشی، چه دانی
که شراب ناامیدی چقدر خمار دارد
نه به خود گرفته خسرو پی آهوان ارمن
که کمند زلف شیرین هوس شکار دارد
مژه سوزن رفو کن نخ او ز تار مو کن
که هنوز وصلهٔ دل دو سه بخیه کار دارد
دل چون شکسته سازم ز گذشته‌های شیرین
چه ترانه‌های محزون که به یادگار دارد
غم روزگار گو رو پی کار خود که ما را
غم یار بی‌خیال غم روزگار دارد
گل آرزوی من بین که خزان جاودانی است
چه غم از خزان آن گل که ز پی بهار دارد
دل چون تنور خواهد سخنان پخته لیکن
نه همه تنور سوز دل شهریار دارد

قند پارسی

ماهم امشب با من آغوش نوازش باز دارد
آسمان غافل که بازش زین نوازش باز دارد
ما به دامان گل از دام قفس پر باز کردیم
وای بر مرغی که در دل حسرت پرواز دارد
خیزد از هر تار موی من یکی موزون ترانه
اهتزاز عشقم امشب چنگ دستان‌ساز دارد
مست و شیدا خواهم از لیلی‌وشی آویخت، یاران
بید مجنونی سر پیوند سروی ناز دارد

دلکش است افسانهٔ آشفتهٔ عاشق ولیکن
قصهٔ عشق است نه انجام و نه آغاز دارد
سینهٔ دربند شمرانم نشیمنگاه و در بر
ماه رخساری که چشمش برق چشم‌انداز دارد
با غزال رام من جرم رمیدن چون نبخشی
ای دل آن چشم سیاهش بین چه شرم و ناز دارد
آن‌که عمری راز دل از رازداران داشت پنهان
خواهد امشب باز گوید آنچه در دل راز دارد
در چنین شب بایدش پاک از غزل پرداختن طبع
هرکه چون من دولت طبع غزل‌پرداز دارد
مرغ طبع سرکشم با کوهساران بسته پیمان
تا حدیث نغمهٔ شوقم بلندآواز دارد
کوهسار است و دلم با چشم خونریزی گلاویز
این کبوتر بین که سودای شکار باز دارد
قند شعر پارسی تا کاروان راند در آفاق
شهریار امشب مذاق حافظ شیراز دارد

شمع غم

تا نرگس مست، ناز دارد — دل با تو سر نیاز دارد
کوتَه نکنم حدیث زُلفت — «کاین رشته سری دراز دارد»
از چشمک آن ستاره پیداست — کز چشم تو احتراز دارد
فجری است به چاک آن گریبان — کز شب درِ صُبح، باز دارد
صندوقچه‌ای که سینه‌ای تنگ — قُفل است و کلید راز دارد
مُرغ دل اگر کبوتر تُست — سرپنجهٔ شاهباز دارد
پروانه چه داند آن‌که خود شمع — سوز دل جانگداز دارد

تا شمع غمت به سوز دل ساخت　　دمسازی دلنواز دارد
افسوس که تُرک چشم مستت　　با ما سرِ تُرکتاز دارد
تا زُلف تو در ازل صبا دید　　تا آن ابد اهتزاز دارد
محراب شب از نظام انجُم　　تا صُبح، صفِ نماز دارد
جنّت به حرامِ شهریارت　　گر یکدمش از تو باز دارد

گل پشت و رو ندارد

با رنگ و بویت ای گل، گل رنگ و بو ندارد
با لعلت آب حیوان آبی به جو ندارد
از عشق من به هر سو در شهر گفتگویی است
من عاشق تو هستم این گفت‌وگو ندارد
دارد متاع عفت از چارسو خریدار
بازار خودفروشی این چارسو ندارد
جز وصف پیش رویت در پشت سر نگویم
روکن به هر که خواهی، گل پشت و رو ندارد
محراب ابروانت خواند نماز دل‌ها
آری بمیرد آن دل کز خون وضو ندارد
گر آرزوی وصلش پیرم کند مکن عیب
عیب است از جوانی کاین آرزو ندارد
خورشید روی من چون رخساره برفروزد
رخ برفروختن را، خورشید رو ندارد
در تار طرهٔ شب تا روی روز بنهفت
دل نیست کو تعلق با تار مو ندارد
سوزن ز تیر مژگان وز تار زلف نخ کن
هر چند رخنهٔ دل تاب رفو ندارد

او صبر خواهد از من بختی که من ندارم
من وصل خواهم از وی قصدی که او ندارد
با شهریار بی‌دل ساقی به سرگرانی است
چشمش مگر حریفان می در سبو ندارد

جمال الهی

صحنهٔ آفاق چون تو ماه ندارد
چون تو جمالی به جلوه‌گاه ندارد
ماه خجل شد ز حسن روی تو آری
روشنی آفتاب ماه ندارد
مهر تو را مشتری شوند به آهی
آه که دل در بساط آه ندارد
روی تو آیینهٔ جمال الهی است
در تو تماشای من گناه ندارد
صبح سپیدی، شبم به روی تو روز است
زلفت اگر روز من سیاه ندارد
کوکب اشکم در آستین بدرخشد
عشق بدین روشنی گواه ندارد
خاک کف پای اوست تاج سر من
نادره تاجی که پادشاه ندارد
باد بود پیک عاشقانش و افسوس
باد هم آنجا که اوست راه ندارد
همتی ای کاروان مصر که یوسف
ماه عزیز است و تاب چاه ندارد

خط به رخ از زلف کن حریم که هندو
حرمت بیت‌الحرم نگاه ندارد
با همه آفاق مهر ورز که خورشید
ملک جهان گیرد و سپاه ندارد
زیر نگین هنر قلمرو دل‌هاست
سلطنت شهریار، شاه ندارد

یک شب در خرابات

امشب این خانه بهشت است که حوری دارد
در و دیوار عجب نور و سروری دارد
کفر باشد دگرم دم زدن از حورِ بهشت
حور پیش تو به هر عضو قصوری دارد
آفتابا تو برون آی که امشب مهتاب
پیش چشمم نه چراغی است که نوری دارد
گر به سر نیزهٔ مژگان شده محصور رواست
ترک‌چشمی که خیال شر و شوری دارد
چون گل از تابِ عرق آمده از پرده برون
سینهٔ عاجی و بازوی بلوری دارد
چون یکی ماهی آزاد که افتاده به تور
پر و پای تر و پیراهن توری دارد
عور خوش‌تر سخن از آن تن بلّور ولی
شاهد شعر و ادب شرم حضوری دارد
لب میالای به شعری که ندارد شوری
شاعری قدر تو داند که شعوری دارد

هوس خام پزند این همه ای لاله‌عذار
عاشق آن است که در سینه تنوری دارد
شر و شوری بکن ای دل که به زاری نبری
از حریفی که مجال زر و زوری دارد
شهریارا به گلیمش ننشانی که رقیب
بستر و بالش سنجاب و سموری دارد

نهال امید

پری‌وشی که خدا با منش تفضل کرد
امید بود و نشاط مرا تقبل کرد
سیاه‌گوشهٔ ماتم‌سرای بی‌عشقی
فسرده بود روانم خدا تفضل کرد
به باغ عشق خزان دیده‌ام چو باد بهار
فرا رسید و نهال امید من گل کرد
شکنج طرهٔ آن سرو ناز موزون باد
که خوش حمایتی از آشیان بلبل کرد
دو زلف بافته را جعد کرده جادو بین
که خوشهٔ سمن از شاخهٔ قرنفل کرد
چو دید طبع به آینهٔ جمال ازل
سفینهٔ غزلم دفتر تفأل کرد
عجب که خلعت زربفت پادشاهی عشق
فلک به دوش من لات آسمانِ جل کرد
به پیش کاسهٔ چوبین من سپر بنهاد
زمانه‌ای که نگون تخت و تاج طغرل کرد

فلک که کاسهٔ سرها به سرسری می‌ساخت
به کاسهٔ سر ما مبلغی تأمل کرد
به عاقلان که جهان بی‌شریک می‌خواهند
نوید باد که ما را خیال او خل کرد
اجل ز سیل جوانی گذر ندانستی
فلک زپشت خم پیری‌اش یکی پل کرد
چه دولتی است توکل که شهریار به کام
جهان خویشتن از دولت توکل کرد

سیمرغ قاف

خدا تو را ز رقیبان جدا نگه دارد
تو خود نگاه نداری خدا نگه دارد
کجا کشانمت ای گل به مفلسی مانم
که جسته گنج و نداند کجا نگه دارد
بیا به سایهٔ سیمرغ قاف بگریزیم
که بال عزلتمان از بلا نگه دارد
به طرف بادیهٔ عاشقان یکی کعبه است
که رهروان خود از ناروا نگه دارد
حیا حجاب کن ای گل که غنچه زرّ عفاف
نهان به پردهٔ حُجب و حیا نگه دارد
تو از بلا بگریزی که دست و پا داری
خدا بلاکش بی‌دست و پا نگه دارد
دلا کدورت این آه سنگدل نگذاشت
که آبگینهٔ ما آن صفا نگه دارد

به نقش خواجهٔ ما بین و شاه بواسحاق
که پادشه ادب از پیر ما نگه دارد
گذشتهٔ من و جانان به سینما ماند
خدا ستارهٔ آن سینما نگه دارد
غمی نرفت که صد جانشین نداشت به دل
حبیب با غم خود گو که جا نگه دارد
ترانهٔ غزل شهریار از آن شیواست
که حقّ صحبت ساز صبا نگه دارد

شتاب شباب

شبابِ عمر عجب با شتاب می‌گذرد
بدین شتاب خدایا شباب می‌گذرد
شباب و شاهد و گل مغتنم بود، ساقی
شتاب کن که جهان با شتاب می‌گذرد
خوش آن دقایق مستی که زیر سایهٔ بید
به نالهٔ دف و چنگ و رباب می‌گذرد
به چشم خود گذر عمر خویش می‌بینم
نشسته‌ام لب جویی و آب می‌گذرد
به روی ماه نیاری حدیث زلف سیاه
که ابر از جلو آفتاب می‌گذرد
غبار آینهٔ دل حجاب دیدهٔ ماست
وگرنه شاهد ما بی‌نقاب می‌گذرد
چه الفتی است میان من و سر زلفش
که عمر من همه در پیچ و تاب می‌گذرد

خراب گردش آن چشم جاودان مستم
که دور جام جهان خراب می‌گذرد
به یاد نرگس مست تو تا شدم مخمور
خیال خواب به چشمم به خواب می‌گذرد
به آب و تاب جوانی چگونه غرّه شدی
که خود جوانی و این آب و تاب می‌گذرد
به زیر سنگ لحد استخوان پیکر ما
چو گندمی است که از آسیاب می‌گذرد
کمان چرخ فلک شهریار در کف کیست
که روزگار چو تیر شهاب می‌گذرد

هوای رشت

دو هفته رفت و هنوز آن مه دو هفته نیامد
بِرِشته گشت دل و آن به رَشت رفته نیامد
چو گل به وعدهٔ یک هفته رفته بود خدا را
چه شد که وعدهٔ یک هفته شد دو هفته نیامد
هوای رشت بگیرد که آفتاب من آنجا
برفت و یادش از این یار دل گرفته نیامد
بهار آمد و گلدان من شکفت در ایوان
ولی بهار من آن گلبن شکفته نیامد
به بزم باغ خوشش بود خواب ناز صبوحی
که یادش از من شب تا سحر نخفته نیامد
هنوز تهنیت عید گفتنم بگذارید
چرا که عید من آن تهنیت نگفته نیامد

چگونه سیزده سال خود به در کنی ای بخت
که ماه چارده آن یار رو نهفته نیامد
بسفت گوهر اشک و بریخت از سر مژگان
که در کنار من آن گوهر نسفته نیامد
رقیب گفته که برف آمده گرفته همه راه
حبیب هم مگر این گفته را شنفته نیامد
ولی ز برف نیندیشدش سمند، همانا
که دیده برف به مژگان من نرفته نیامد
به سایهٔ که توان برد شهریار پناهی؟
که سروناز من آن سایه واگرفته نیامد

او بود و او نبود

اشکش چکید و دیگرش آن آبرو نبود
از آب رفته هیچ نشانی به جو نبود
مژگان کشید رشته به سوزن ولی چه سود
دیگر به چاک سینه مجال رفو نبود
دیگر شکسته بود دل و در میان ما
صحبت به جز حکایت سنگ و سبو نبود
او بود در مقابل چشم ترم ولی
آوخ که پیش چشم دلم دیگر او نبود
اشکش نمی‌مکیدم و بیمار عشق را
جز بغض شربت دگری در گلو نبود
آلوده بود دامن پاک و به رغم عشق
با اشک نیز دست و دل شست و شو نبود

از گفت و گو و یاد جفا کردنم چه سود
او بود بی‌وفا و در این گفت و گو نبود
حیف از نثار گوهر اشک ای عروس بخت
با روی زشت زیور گوهر نکو نبود
ماهی که مهربان نشد از یاد رفتنی است
عطری نماند از گل رنگین که بو نبود
آزادگان به عشق خیانت نمی‌کنند
او را خصال مردم آزاده‌خو نبود
چون عشق و آرزو به دلم مُرد شهریار
جز مردنم به ماتم عشق آرزو نبود

یاد یار

مرا هر گه بهار آید[۱] به خاطر یاد یار آید
به خاطر یاد یار آید مرا هر گه بهار آید
چو پیش خندهٔ گل ابر آزاری کند زاری
مرا در سر هوای ناله‌های زارزار آید
چو فریاد هزار آید شود در دم هزار ای گل
شود در دم هزار ای گل چو فریاد هزار آید
مرا جان دگر بخشد دم باد سحرگاهی
که از باد سحرگاهی نسیم زلف یار آید
چو لاله سرخوش و دلکش دمد در دامن هامون
دل خونین من دور از تو ای گل داغدار آید
به حسرت یادم آید نقش نوشین نگارینم
چمن چون از گل و نسرین پر از نقش و نگار آید

۱. متن: آمد.

به بـار آمـد نـهالان چـمن سـرسبز شـد گـیتی
نـهال آرزوی مـن الهـی کـی بـه بـار آیـد
به گـلشن خـوانـدم بـلبل کـه هـر دم بـی‌گل رویت
خـلد خـارم بـه پـای دل گـلم در دیـده خـار آیـد
چه خوش باشدکه آن خورشیدرخ با چشم خواب‌آلود
شب هـجران بـه بـالین مـن شب زنـده‌دار آیـد
مـلامت کـردنش نـتوان کـه تـرک صـحبت مـا گـفت
کـه سـلطان را سـزد کـز صـحبت درویش عـار آیـد

آن دارد یار

بـاز بـا مـا سـری از نـاز گـران دارد یـار
نـکند بـاز دلی بـا دگـران دارد یـار
خنده ارزانی هر خار و خسش هست ولی
گـوش بـا بـلبل خـوانـنده گـران دارد یـار
آن وفـایی کـه ز مـن دیـده اگـر هـم بـرود
چـشم دل در عـقب سـر نـگران دارد یـار
لاله‌رو هـست ولی داغ غـمش نیست بـه دل
کـی سـرِ پـرسش خـونین‌جگران دارد یـار
گـو دلی بـاشدش آن یـار و نـباشد بـا مـا
ایـنش آسـان بـود ای دل اگـر آن دارد یـار
می‌رود خوانده و ناخوانده به هرجا که رسید
تـا مـرا در بـه در و دل نـگران دارد یـار
داور دادگـری هـم بـه عـوض دارم مـن
گـر هـمه شـیوهٔ بـیدادگـران دارد یـار

خواجه شاهد نپسندد مگر آنش باشد
شهریارا ره دل زد مگر آن دارد یار

دفتر دوران

درس عشقی که شُد از عهد دبستان از بر
سینه دفتر کند و دفتر و دیوان از بر
بُلبُل از دولت گُل بود که در مکتب عشق
شُد به هر زیر و بم نغمه و دستان از بر
یاد از آن مکتب عشقی که گُلش بود و چو من
بُلبُلی داشت همه درس گُلستان از بر
درک معنی غرض است ارنه به مکتبخانه
عمّ‌جُزوش بُود آن طفل سبق‌خوان از بر
هر کلیدی نگشاید در گنجینهٔ راز
خلعت خواجه بود خواندن قرآن از بر
ساز خود همره سوز دل آوازی کن
گو به هر پنجه حریف است و به الحان از بر
صُبحدم قار زند بر سر دیوار، کلاغ
درس خود می‌کند این بچّهٔ شیطان از بر
هرگز از کاسب بازار نپرسی ره عشق
کو رهِ حُجره روان کرده و دُکان از بر
مرد دانا نکند روی زر و سیم حساب
دارد این مسأله را مردم نادان از بر
درک بی‌مهری دُنیاست کمی دیر آغاز
لیک هرکس کند این قصّه به پایان از بر

از اجل پُرس که آمار و نشانی‌ها را
فوت آب است و در مُفلس و اعیان از بر
یارب این دفتر ایام بگردان با ما
گو دگر صفحه کن از نُسخهٔ دوران از بر
شهریارا تو به تبریز نشستی و رقیب
شُد به هر کوچه و پس‌کوچهٔ تهران از بر

سلطنت فقر

گر ز هجر تو کمر راست کنم بار دگر
غیر بار غم عشقت نکشم بار دگر
پیرو قافلهٔ عشقم و جز جذبهٔ شوق
نیست این قافله را قافله‌سالار دگر
دل دیوانه کشد در غمت ای سلسله مو
هر زمانم به سر کوچه و بازار دگر
یوسف دل به کلافی نخرد زال فلک
می‌برم یوسف خود را به خریدار دگر
با که نالیم که هر لحظه فلک انگیزد
پی آزار دل زار، دل‌آزار دگر
هر زمان مملکت عشق تو برپا دارد
به سرافرازی منصور دگر دار دگر
به شب هجر تو در خلوت غوغایی دل
نپذیرم به جز از یاد رخت یار دگر
چشم پروین چه بسا شب که جهان گشت و نیافت
به جز از شمع من و بخت تو بیدار دگر

باش تا روی ترا سیر ببینم که اجل
به قیامت دهدم وعدهٔ دیدار دگر
شهریارا مهل این سلطنت فقر که نیست
به دُرَرباری دربار تو دربار دگر

انتقام عشق

مایل شده ماهم به جفاکارتر از خویش
دل داده به دلدار دل آزارتر از خویش
شوخی که هزاران چو منش بود گرفتار
می‌بینمش امروز گرفتارتر از خویش
چندان به گرفتار خود آن شوخ جفا کرد
تا گشت گرفتار جفاکارتر از خویش
آن نرگس بیمار که خود داشت پرستار
رفته به پرستاری بیمارتر از خویش
بودم به سر راه، دل افکار، که او را
دیدم به سر راه دل افکارتر از خویش
گل‌های جهان شد همه در دیدهٔ من خار
تا دیدمت ای گل به جهان خوارتر از خویش
ای برده دل از آن بت عیار بنازم
دل برده‌ای از دلبر عیارتر از خویش
آزردن او لیک سزاوار نباشد
کان شوخ ندیده‌ست سزاوارتر از خویش
بسپار مرا هم تو به او زانکه ندیدم
در عاشقی ای ماه وفادارتر از خویش

تا طبع مرا لعل لبش دید به دل گفت
این بود که دیدیم شکربارتر از خویش

توت بی‌دانه

گر بنازد دل دیوانه به دیوانگیش
بِهْ که باشد سرِ فرزینی و فرزانگیش
دُشمن خانگی است این دل دیوانه ولی
عشق آموخته این دُشمنی خانگیش
برف بر بام سر و چکهٔ اشکم در چشم
خانه بین خانگیش مایهٔ ویرانگیش
دل که در موج سر زلف تو آرامش نیست
مُرغ دریاست چه اندیشهٔ بی‌لانگیش
آن خرابات که ما را سر دربانی او
نه سر کعبه‌گیش بود و نه بُتخانه‌گیش
سادگی با سخنم داده رواج بازار
توت ما را بخرند از پی بی‌دانگیش
با رُخ زنگی ما آینه گو زنگاری
موی ژولیده کجا و غم بی‌شانگیش
دل ما خود به خود افروزد و سوزد شب و روز
نه غم شمعی و نه غُصّهٔ پروانگیش
شهریار است و همین قالب و خشت و مالش
خاصه گر دَبّه کند پیری و پُرچانگیش

ساز فراموش

باغ‌ها خلوت و خالی است کجایی بلبل
این همه خسته و خاموش چرایی بلبل
ماهتاب است و شبی سرد و من این گوشه خموش
همدم و هم‌نفسم نیست کجایی بلبل
چه به وصل و چه به هجران چه بهار و چه خزان
عشق بی‌غلغله خوش نیست صلایی بلبل
باغبانان همه در خانه خزیدند از برف
در همه باغ نبینی ردپایی بلبل
دگر آن عربده‌جویان همه رفتند بیا
از کلاغان نه سری و نه صدایی بلبل
دگر از دام و قفس هم خبری نیست بخوان
از قفس راحت و از دام رهایی بلبل
لیکن از فتنه نه سروی به چمن مانده نه کاج
چه مهیب آفت و طوفان بلایی بلبل
خشک شد جوی بیا آب به چشم اندازیم
بو کزین چشمه بیابیم صفایی بلبل
گل من نیز به تاراج خزان رفته بیا
تا عزیزانه بگیریم عزایی بلبل
تو وفا با گل سرخت کن و من با گل زرد
تو به شوری بزن و من به نوایی بلبل
من بخوانم دهنی و دهنی هم تو بخوان
فرض کن ساز فراموش صبایی بلبل
درد مردم همه درمان شده است و تنها
درد تنهایی من مانده دوایی بلبل
هیچ سوزی نه به ساز است و نه سحری به سخن
نیست جز سوز تو سازی به سزایی بلبل

یاد کن کز چمن و باغ فرارت دادند
که تو از سلسلهٔ سبزقبایی بلبل
چه جهانی که بهادار در او زاغ و زغن
لیک با مرغ چمن نیست بهایی بلبل
باری از زمزمه با دلشدگان جانی بخش
شکر آن را که چنین نغمه سرایی بلبل
نَفَست هست به شکرانه به باغ و چمن آی
تا بهار آید و از غم به درآیی بلبل
گر جوانی به هدر رفته دل آزرده مباش
زندگی چیست به جز باد هوایی بلبل
شهریار از گره کار لب شکر نَبَست
که خدایی بود و کارگشایی بلبل

صاحب دارد این دل

زند چشمک که طالب دارد این‌دل
ندانند مه،که صاحب دارد این دل
کنیز اختران چشمند و بیدار
بخواب ای مه مواظب دارد این دل
حضور محفل انسم نبینی
هوای یار غایب دارد این دل
شب هجران نپنداری که تنهاست
که چون یادش مصاحب دارد این دل
به جاسوسی‌کلاغش بر درخت است
مخند ای گل مراقب دارد این دل
نخواهد جیره‌خوار هر دری شد
که از دولت مواجب دارد این دل
پس از یک عمر جانبداری دوست
کجا روی اجانب دارد این دل
ببین ای دیده امشب در رخ ماه
که خود شرم از کواکب دارد این دل
به هر چشمم حجاب هفت پرده است
دوصد دربان و حاجب دارد این دل
ندارد جنس مرغوبی و آفاق
به خود مشتاق و راغب دارد این دل
هنر بیند نبیند شهریارا
که صدچندان معایب دارد این دل

بخت خفته و دولت بیدار

ماهم آمد به در خانه و در خانه نبودم
خانه گویی به سرم ریخت چو این قصّه شنودم
آن‌که می‌خواست به رویم در دولت بگشاید
با که گویم که در خانه به رویش نگشودم
آمد آن دولت بیدار و مرا بخت فروخفت
من که یک عمر شب از دست خیالش نغنودم
آن‌که می‌خواست غبار غمم از دل بزداید
آوخ آوخ که غبار رهش از پا نزدودم
یار سود از شرفم سر به *ثریا* و دریغا
که به پایش سر تعظیم به شکرانه نسودم
ای نسیم سحر آن شمع شبستان طرب را
گو به سر می‌رود از آتش هجران تو دودم
جان‌فروشی مرا بین که به هیچش نخرد کس
این شد ای مایهٔ اُمید ز سودای تو سودم
به غزل رام توان کرد غزالان رمیده
شهریارا غزلی هم به سزایش نسرودم

حراج عشق

چو بستی در به روی من به کوی صبر رو کردم
چو درمانم نبخشیدی به درد خویش خو کردم
چرا رو در تو آرم من که خود را گم کنم در تو
به خود باز آمدم نقش تو در خود جستجو کردم

خیالت ساده‌دل‌تر بود و با ما از تو یک‌روتر
من اینها هر دو با آیینهٔ دل روبرو کردم
فشُردم با همه مستی به دل سنگ صبوری را
زحال گریهٔ پنهان حکایت با سبو کردم
فروداً ای عزیز دل که من از نقش غیر تو
سرای دیده با اشک ندامت شست و شو کردم
صفایی بود دیشب با خیالت خلوت ما را
ولی من باز پنهانی تو را هم آرزو کردم
ملول از نالهٔ بلبل مباش، ای باغبان، رفتم
حلالم کن! اگر وقتی گلی در غنچه بو کردم
تو با اغیار پیش چشم من می در سبو کردی
من از بیم شماتت گریه پنهان در گلو کردم
حراج عشق و تاراج جوانی وحشت پیری
در این هنگامه من کاری که کردم یاد او کردم
از این پس شهریارا ما و از مردم رمیدن‌ها
که من پیوند خاطر با غزالی مشک‌مو کردم

لالهٔ سیراب

نفسی داشتم و ناله و شیون کردم
بی‌تو با مرگ عجب کش‌مکشی من کردم
گرچه بگداختی از آتش حسرت دل من
لیک من هم به صبوری دل از آهن کردم
لاله در دامن کوه آمد و من بی‌رخ دوست
اشک چون لالهٔ سیراب به دامن کردم

در رخ من مکن ای غنچه ز لبخند دریغ
که من از اشک تو را شاهد گلشن کردم
چند بر باد دهی حاصلم آخر عمری
خوشه‌های خم گیسوی تو خرمن کردم
شبنم از گونهٔ گلبرگ نگون بود که من
گلهٔ زلف تو با سنبل و سوسن کردم
زلف و مژگان تو را مانده رفوی دل ریش
پاره شد رشتهٔ صبری که به سوزن کردم
دود آهم شد و اشک غمم ای چشم و چراغ
شمع عشقی که به امید تو روشن کردم
نه رخ ماه منیژه، نه کمند رستم
آه از آن ناله که من در چهِ بیژن کردم
دگرم دشمن جان بود و نمی‌دانستم
منِ غافل گلهٔ دوست به دشمن کردم
تا چو مهتاب به زندان غمم بنوازی
تن همه چشم به هم چشمهٔ روزن کردم
آشیانم به سر کنگرهٔ افلاک است
گرچه در غمکدهٔ خاک نشیمن کردم
شهریارا مگرم جرعه فشاند لب جام
سال‌ها بر در این میکده مسکن کردم

گوهر فروش

یار و همسر نگرفتم که گرو بود سرم
تو شدی مادر و من با همه پیری پسرم

تو جگر گوشه هم از شیر بریدی و هنوز
من بیچاره همان عاشق خونین جگرم
خون دل می‌خورم و چشم نظر بازم جام
جرمم این است که صاحبدل و صاحب‌نظرم
من که با عشق نراندم به جوانی هوسی
هوس عشق و جوانی است به پیرانه سرم
پدرت گوهر خود تا به زر و سیم فروخت
پدر عشق بسوزد که درآمد پدرم
عشق و آزادگی و حسن و جوانی و هنر
عجبا هیچ نیرزید که بی‌سیم و زرم
هنرم کاش گره‌بند زر و سیم بود
که به بازار تو کاری نگشود از هنرم
سیزده را همه عالم به در امروز از شهر
من خود آن سیزدهم کز همه عالم به درم
تا به دیوار و درش تازه کنم عهد قدیم
گاهی از کوچهٔ معشوقهٔ خود می‌گذرم
تو از آن دگری، رو که مرا یاد تو بس
خود تو دانی که من از کان جهانی دگرم
از شکار دگران چشم و دلی دارم سیر
شیرم و جوی شغالان نبود آبخورم
خون دل موج زند در جگرم چون یاقوت
شهریارا چه کنم لعلم و والا گهرم

راهی به جنت

آوخ که دم از عقل زدم، کرد پری رم
آه از من دیوانه که از عقل زدم دم

من با همه عالم رم و تنها به ویم رام
او رام همه عالم و تنها ز منش رم
من در همه عالم به جز از دوست نخواهم
تا دوست نخواهد چو منی در همه عالم
من محرم با یارم و بیگانه به اغیار
او محرم بیگانه و بیگانهٔ محرم
جز سایهٔ دیوار غمم نیست پناهی
یارب دگر این سایه مباد از سر من کم
شمع و من و پروانه همه سوختگانیم
ای ماه فرود آی در این حلقهٔ ماتم
عمری است که ساز سخنم چون نی محزون
ننواخته گویی به نوای دل خرم
هر سال که سلطان بهار از گل و گلبن
افروخته چهر آید و افراخته پرچم
هر لاله تنوری که به دل می‌نهدم داغ
هر چشمه غباری که به چشم آوردم نم
چون سرو سهی خم شود از باد بهاران
بار غم هجر تو کند پشت مرا خم
تا با دل بشکسته بری راه به جنت
از گندم خالی که بود رهزن آدم
ساقی نه مگر مست خرابات الستیم
تا جام پیاپی دهی و رطل دمادم
من جرعه‌کش مفلس میخانهٔ عشقم
باشد که به جامی نخرم کوکبهٔ جم
(شهیار) تخلص کنم اینجا که من و او
چه مرده و چه زنده دو یاریم و دو همدم

در کوچه باغات شمران

دل شب است و به شمران سراغ باغ تو گیرم
گه از زمین و گه از آسمان سراغ تو گیرم
به جای آب روان نیستم دریغ که در جوی
به سر بغلطم و در پیش، راهِ باغ تو گیرم
نه لاله‌ام که بروییم به طرف باغ تو لیکن
به دل چو لاله به هر نوبهار داغ تو گیرم
به بام قصر بیا و چراغ چهره بیفروز
که راه باغ تو در پرتو چراغ تو گیرم
به انعکاس افق لکه ابر بینم و خواهم
چو زلف بور تو انسی به چشم زاغ تو گیرم
به جستجوی تو بس سر کشیدم از در و دیوار
سزد که منصب جاسوسی از کلاغ تو گیرم
نسیم باغ تو خواهم شدن که شاخهٔ گل را
ز هر طرف که بچرخی دم دماغ تو گیرم
حریف بزم شراب تو شهریار نباشد
مگر شبی به غلامی به کف ایاغ تو گیرم

ای نظامی بچه

آخر از دست تو شه را سر ره می‌گیرم
پیرهن چاک‌زنان دامن شه می‌گیرم
تیر آهی به کمان دارم و آخر روزی
انتقام دل از آن چشم سیه می‌گیرم

ای که داری به کله دکمهٔ شیر و خورشید
من چو شیر از سر خورشید کله می‌گیرم
ای نظامی‌بچه گر داد دل من ندهی
می‌روم دامنِ سردار سپه می‌گیرم
تا تو مشق هدف‌آموزی و تیراندازی
سینه پیش آرم و آن تیر نگه می‌گیرم
گر دهد دست که در زلف تو پیچم چون باد
داد بخت سیه و حال تبه می‌گیرم
شهریار از سرت ای مه نتواند وا شد
هاله‌ام هاله که پیرامُن مه می‌گیرم

بگذار بمیرم

در کشتن من دست میازار بمیرم
وز بغض گلو این‌همه مفشار بمیرم
در کشتن من دست میازار که خواهم
در پای تو خود سر نهم و زار بمیرم
با تیر غمت حاجت تیر دگرم نیست
ای سخت‌کمان دست نگه‌دار بمیرم
«گفتی به تو گر بگذرم از شوق بمیری»
قربان قدت بگذر و بگذار بمیرم
جان بر سر دست آمدم ابرو به اشارت
انگار که تیغ است فرود آر بمیرم
در رقص چو شمعم مکش از دامن و بگذار
بگذارم و خود عاقبت کار بمیرم

تا گرد ملالی به دلم از تو نماند
اشکی دو سه از دیده فروبار بمیرم
هر زخم زدی حسرت زخم دگرم بود
این بار نمردم که دگربار بمیرم
ترسم به سر خاک من آیی و بگریی
عهدی کن و نادیده‌ام انگار بمیرم
ای دل چو رخ دوست ببینی به مقابل
جانی است امانت به تو بسپار بمیرم
شهری به تو یار است و من غمزده باید
در شهر تو بی‌یار و پرستار بمیرم

شهریار خود باشم

گُذشت آن‌که در آغوش یار خود باشم
به زیر چتر گُل گُلعذار خود باشم
گُذشت آن‌که به یار عزیز، دست به دست
دوباره عازم کوی دیار خود باشم
دگر چه زخمی از این جانگدازتر خواهی
که داغدیدهٔ مرهم‌گذار خود باشم
خزان رسید و من آن باغبان که خود ناظر
به زُلف کندنِ باغ و بهار خود باشم
اجل کشید به تهران چو دید از آغازم
که من چه غافل از انجام کار خود باشم
فلک کمان و کمین می‌شود که من دایم
نشان تیر غم جان شکار خود باشم

دگـــر بـــه گـــریهٔ بـــی‌اخـــتیار دادم دست
نـــداد دست کـــه در اخـــتیار خـــود بـــاشم
حریم داشت غم از من به غمگساری وی
کـــنون اسـیر غـم غـمگسار خـود بـاشم
دلم به پنجه در آن تـار زُلف مـی‌آویخت
کـه کـم دُچـار فـراق سه تـار خـود باشم
هُـــنر نـــمی‌خردم روزگـــار نـــابخرد
اگـــر چـــه نـــابغهٔ روزگـــار خـــود بـــاشم
سه گُل سُپُرد به من یادگار و رفت که من
سپر بـه ایـن سـه گُـل یـادگار خـود باشم
چـه جـای خـلق و تـمنّای سـایه پـروردی
چـو مـن بـه سـایهٔ پـروردگار خـود بـاشم
گُـذشت آن‌کـه بـه فـرمان خـواجـهٔ شـیراز
«به شهر خود روم و شهریار خود باشم»

نگین گمشده

گـلچین کـه آمـد ای گـل مـن در چـمن نـباشم
آخـــر نـــه بـــاغبانم؟ شـــرط است مـــن نـــباشم
نـاچار چـون نـهد سـر بـر دامـن گـلم خـار
چـــاکم بـــود گـــریبان گـــر در کـــفن نـــباشم
عـــهدی کـــه رشـــتهٔ آن بـــا اشک تـــاب دادی
زلف تـــو خـــود بـــگوید مـــن دلشـــکن نـــباشم
اکـنون کـه شـمع جـمعی دودم بـه سـر رود بـه
تـا چـشم رشک و غـیرت در انـجمن نـباشم

بی‌چون تو همزبانی من در وطن غریبم
گر باید این غریبی گو در وطن نباشم
عشقم به خلوت شب با غنچه‌های وحشی است
من بلبلم حریف زاغ و زغن نباشم

بوی پیرهن

أشمُّ رائحةَ یوسفی وَ کیفَ شَمیم
عجب! که باز نمی‌آیم از ضلال قدیم
اسیر بیت حزن گو دریچه‌ها بگشا
أشمُّ رائحةَ یوسفی و کیفَ شَمیم
به بوی زلف تو جان وعده داده‌ام اینک
چراغ عمر نهادم به رهگذار نسیم
حدیث روی تو می‌گفت لاله با دل من
که داغ دل کندم تازه یاد عهد قدیم
خدای را مستان یادگار عشق از من
که در فراق تو نه یار دارم و نه ندیم
شکنجهٔ شب هجران به زیر پنجهٔ عشق
فشار قبر به یاد آرد و عذاب الیم
شکسته کشتی طوفانیم، شبانگاهان
به دست کش‌مکش گردبادها تسلیم
کجایی ای خط سبزت به پشت حاتم لعل
نوشته آیهٔ یحیی العظام و هی رَمیم
رقم به شیوهٔ چشم تو می‌زنم به بیاض
که نسخه‌ای بستانی از این سواد سقیم

همای عشقم و از خلدم آبخور برکند
هوای همت پرواز تا بدین اقلیم
فغان که چرخ نگون‌بخت حرمتم نشناخت
که میهمان بکشد کاسه سیاه لئیم
أهادیاً بکریمٍ وَ قَدْ هُدیتُ لئام
امان! که داد دل من ده ای خدای کریم
من از صوامع کاخ رفیع معرفتم
که در مقابل آن آسمان کند تعظیم
من آن فرشتهٔ قدس حدیقهٔ خلدم
که حالیا شده‌ام در شرابخانه مقیم
به شهریاری ملک سخن برندم نام
برای خاطر لطف کلام و طبع سلیم

طوطی تصویر من حافظ بود

دلی شکسته و چنگی گسسته گیسویم
ولی به زخمهٔ غیبی هنوز می‌مویم
خمیده تاکم و آشفته بید مجنونی
که سرنگون و سرافکنده بر لب جویم
نهفته قند و سخن پشت آبگینه و من
به شوق طوطی تصویر خود سخن گویم
به سحر غمزهٔ جانان به جان زنندم تیر
که داستان به فسون و فسانه می‌گویم
گیاهدانهٔ عشقم فشرده در دل خاک
چنانکه دم به دمم می‌دمند، می‌رویم

گیاه زرد خزانم در آب و گل، لیکن
به جان و دل گل مینای باغ مینویم
سر دو راه رسیدیم و سرنوشت این بود
برو پدر تو از آن سو و من از این سویم
برس به دادم و این بند زانوان بگشای
به روز وعده که جان می‌رسد به زانویم
چگونه برجهم از چنبر کمانهٔ چرخ
که نه فلک همه چوگان و من یکی گویم
میان دلبر و من غیر من حجابی نیست
گر این حجاب فکندند من همه اویم
به چنگ رودکی و توسن سمرقندی
چه بیم دشت بخارا و رود آمویم
به بوی یاسمن و زلف سنبلم مفریب
غلام سنبل آن زلف یاسمن‌بویم
به شهر خویش اگر شهریار شیرین‌کار
به شهر خواجه همان سائل سر کویم

تو بمان و دگران

از تو بگذشتم و بگذاشتمت با دگران
رفتم از کوی تو لیکن عقب سر نگران
ما گذشتیم و گذشت آنچه تو با ما کردی
تو بمان و دگران وای به حال دگران
رفته چون مه به محاقم که نشانم ندهند
هرچه آفاق بجویند کران تا به کران
می‌روم تا که به صاحب‌نظری باز رسم
محرم ما نبود دیدهٔ کوته‌نظران

دل چـون آیـنهٔ اهـل صـفا مـی‌شکنند
که ز خود بی‌خبرند این ز خدا بی‌خبران
دل من دار که در زلف شکن در شکنت
یـادگاری‌ست ز سـرحلقهٔ شـوریده‌سران
گل این باغ به جز حسرت و داغم نفزود
لاله‌رویـا، تـو ببخشای بـه خـونین‌جگران
ره بـیدادگـران بـخت مـن آمـوخت تـرا
ورنـه دانـم تـو کـجا و ره بـیدادگـران
سـهل بـاشد هـمه بـگذاشـتن و بـگذشتن
کـاین بـود عـاقبت کـار جـهان گـذران
شـــهریارا غـــم آوارگـــی و در بـــه دری
شـورها در دلم انـگیخته چـون نـوسفران

یوسف گمگشته

یارب آن یوسف گمگشته به من باز رسان
تـا طـربخانه کـنی بـیت حـزن بـازرسان
ای خدایی که به یعقوب رساندی یوسف
این زمان یوسف من نیز به من بازرسان
یارب آن نـغمه سرا بلبل خوش الحان را
تـا بـیاسایم از ایـن زاغ و زغـن بـازرسان
آن غـزال خـتنی خـط بـه خـطا شد یـارب
بـه خـطا رفـتهٔ مـا را بـه خـتن بـازرسان
رونـقی بی‌گل خندان به چـمن باز نماند
یـارب آن نـوگل خندان به چمن بازرسان

از غـم غـربتش آزرده خـدایـا مـپسند
آن سـفر کـردهٔ مـا را بـه وطـن بـازرسان
ای صـبا گـر بـه پـریشانی مـن بـخشایی
تـاری از طـرهٔ آن عـهدشکن بـاز رسـان
شـهریار ایـن دُر شـهوار بـه دربـار امیر
تـا فـشاند فـلکت عـقد پـرن بـازرسان

ارشادم کن

چـند بـیداد کـنی، دادم کـن — یـارب از ایـن قـفس آزادم کـن
دیـرگاهی است کـه غـمگینم مـن — دست اگـر می‌رسدت، شادم کن
گـر بـه فـریاد دلی رحـم کـنی — گـوشی ای فتنه بـه فـریادم کـن
مـن کـه صـید حرم قُـدس تـوام — ایـمن از صـدمت صـیادم کـن
وگـرم نیـست بـه رُشـد، استحقاق — مُـستحقّم کـن و ارشـادم کـن
خـود فـکندی بـه خـرابآبـادم — مـن خـراب تـوام، آبـادم کـن
پـر زد آن جُـفت پـریزاد از مـن — پـیروِ جُـفت پـریزادم کـن
تـا کـبوتر شُـد و جَـلدی آموخت — گُـفت تـسلیم بـه جـلّادم کـن
گـر بـه گـردی بـرسد بـاد از وی — تـا بـه گـردش بـرسم، بـادم کن
آخـرین نـقش مـرا شـیرین سـاز — قـلم از تـیشهٔ فـرهادم کـن
از تـو خـوانـنده نـخواهـم چـیزی — گـر دلی بـود و دمـی، یـادم کـن

۱۳۵۵ شمسی

وای وای من

هر دم چـو تـوپ مـی‌زندم پشت پـای وای
کس پـیش پـای طـفل نـیفتد کـه وای وای

در پای سرو دست نگیرند از کسی
آنجا چه بی‌کسی که بیفتد ز پای وای
دیر آشناتر از تو ندیدم ولی چه زود
بیگانه گشتی ای مه دیرآشنای وای
در دامنت گریستن سازم آرزوست
تا سر کنم نوای دل بی‌نوای وای
سوز دلم حکایت ساز تو می‌کند
لب بر لبم بنه که بر آرم چو نای وای
از سوز هجر نالهٔ من زار زار شد
با شوق وصل گریهٔ من های های وای
«من پروراندمت که تو با این بها شدی»
گم کردی ای متاع محبّت بهای وای
آخر سزای خدمت دیرین من حبیب
این شد که بشنوم سخن ناسزای وای
جز نیک و بد به جای نماند چه می‌کنی
نه عشق من نه حسن تو ماند به جای وای
ای کاش وای وای منش مهربان کند
گر مهربان نشد چه کنم ای خدای وای
من شهریار کشور عشقم گدای تو
ای پادشاه حسن مرنجان گدای وای

شاهد گمراه

راه گم کرده و با روی چو ماه آمده‌ای
مگر ای شاهد گمراه به راه آمده‌ای

باری این موی سپیدم نگر ای چشم سیاه
گر به پرسیدن این بخت سیاه آمده‌ای
محنت چاه محاقم ننماید جانکاه
تا تو چون ماه نوام بر لب چاه آمده‌ای
کشتهٔ چاه غمت را نفسی هست هنوز
حذر ای آینه در معرض آه آمده‌ای
از در کاخ ستم تا به سر کوی وفا
خاک پای تو شوم کاین‌همه راه آمده‌ای
چه کنی با من و با کلبهٔ درویشی من
تو که مهمان سراپردهٔ شاه آمده‌ای
می‌تپد دل به برم با همهٔ شیردلی
که چو آهوی حرم شیرنگاه آمده‌ای
آسمان را ز سر افتاد کلاه خورشید
به سلام تو که خورشید کلاه آمده‌ای
از گناهی که رود با تو در اسلام چه باک
که تو ترسا بچه خود عذر گناه آمده‌ای
شهریارا حرم عشق مبارک بادت
که در این سایهٔ دولت به پناه آمده‌ای

پریشان روزگاری

زلف تو بُرده قرار خاطر از من یادگاری
من هم از زلف تو دارم یادگاری بی‌قراری
روزگاری دست در زلف پریشان توام بود
حالیا پامالم از دست پریشان روزگاری

تا گرفتم گوشه در میخانه با یاد دو چشمت
رشک مهر و ماه دیدم جام بزم میگساری
سنگ بر در کم بزن زاهد بیا خود تا ببینم
کوزهٔ می بشکند یا کاسهٔ پرهیزگاری
چشم پروینِ فلک از آفتابی، خیره گردد
ماه من در چشم من بین شیوهٔ شب زنده‌داری
شد دلم زندانی مشکین حصار چین زلفت
شاه من ای ماه مشکویی و ای شوخ حصاری
داد سودای دل‌اندوزی سر زلف تو بر باد
سرو من آزاده را نبود سر سرمایه‌داری
خود چو آهو گشتم از مردم فراری تا کنم رام
آهوی چشم تو ای آهوی از مردم فراری
گر نمی‌آیی بمیرم زانکه مرگ بی‌امان را
بر سر بالین من جنگ است با چشم انتظاری
خون‌بهایی کز تو خواهم گر به خاک من گذشتی
طرهٔ مشکین پریشان کن به رسم سوگواری
باش کز شوق گل رویت غزلخوان باز خیزم
فصل گل چون بشنوم غوغای مرغان بهاری
شهریاریّ غزل شایستهٔ من باشد و بس
غیر من کس را در این کشور نشاید شهریاری

شکرانهٔ محبت

یک چشمک و از هر دو سرم خون هدر آری
کآن تیر نظر یا بزنی یا به در آری

آدم کُنی از عشقم و مستوجب جنّت
امّا پدر عاشق بیچاره درآری
عشقت نه شکاری که به صد دام شود رام
باید که در این بادیه عُمری به سر آری
در زیر پی رهگذران خاک شدم خاک
باشد که تو هم ای گُل از این ره گَذر آری
چون نای که لب بر لب جانانه بنالد
با همدمی از سوز دلم ناله برآری
چون کودک قهرو که ز مهرش ترکد بُغض
گویی که دل از آشتیم ریشتر آری
تهران و عنایت به هُنرمند کهن سال؟
خوابم مگر ای پیک که اینم خبر آری
گر جیره دهندم زهی انصاف بدهکار
یک عمر طلبکارم اگر در نظر آری
خود تلّ زر و سیم بود خانه به تهران
از ارث کدامین پدر این سیم و زر آری
فرهنگ و هنر هم شود اسمی به مسمّا
گر پهلبدی بر سر کار هنر آری
گر این سفرت بار غم از دوش گرفتند
ای دل دگرت توبه که نام سفر آری
شیرین نبود شکوه‌ات از بی‌بری ای سرو
شیرین‌تر از آزادگی آخر چه بر آری
شهری است ترا یار ولی عمر درازت
چون نوح نبی نیست که صبر و ظفر آری

نی محزون

امشب ای ماه به درد دل من تسکینی
آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی
کاهش جان تو من دارم و من می‌دانم
که تو از دوری خورشید چه‌ها می‌بینی
تو هم ای بادیه‌پیمای محبت چون من
سر راحت ننهادی به سر بالینی
هر شب از حسرت ماهی من ویک دامن اشک
تو هم ای دامن مهتاب پر از پروینی
همه در چشمهٔ مهتاب غم از دل شویند
امشب ای مه تو هم از طالع من غمگینی
من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
که توام آینهٔ بختِ غبارآگینی
باغبان خار ندامت به جگر می‌شکند
برو ای گل که سزاوار همان گلچینی
نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
که کند شکوه ز هجران لب شیرینی
تو چنین خانه کن و دلشکن ای باد خزان
گر خود انصاف کنی مستحق نفرینی
کی بر این کلبهٔ طوفان‌زده سر خواهی زد
ای پرستو که پیام‌آور فروردینی
شهریارا اگر آیین محبت باشد
چه حیاتی و چه دنیای بهشت آیینی

غزل خداحافظی

گفتی تو هم به مجلس اغیار می‌روی
اغیار خود منم تو پی یار می‌روی
بی‌خار نیست گرچه گلی در جهان ولی
حیف از تو گل که خود عقب خار می‌روی
ای نوعروس پرده‌نشین خم شراب
گفتم که خود به خانهٔ خمّار می‌روی
احرام بسته‌ای و حرامت نمی‌کنم
دل داری و به کعبهٔ دلدار می‌روی
باری خیال خود به پرستاریم گذار
ای ناطبیب کز سر بیمار می‌روی
یعقوب بینوا نه چو جانت عزیز داشت؟
آخر چه یوسفی که به بازار می‌روی
این بار غم کمرشکن است ای دل از خدا
یاری طلب که زیر چنین بار می‌روی
گیرم مسیح آیت و منصور رایتی
ای دل نگفتمت که سر دار می‌روی
این آخرین غزل، به خداحافظی بخوان
ای بلبل خزان که ز گلزار می‌روی
دیگر میا که وعدهٔ دیدار ما به حشر
آن هم اگر به وعدهٔ دیدار می‌روی
دنبال توست آه دل زار شهریار
آهسته رو که سخت دلآزار می‌روی

دالان بهشت

شاهد شکفته مخمور چون شمع صبحگاهی
لرزان به‌سان ماه و لغزان به‌سان ماهی
آمد ز برف مانده بر طرّه شانهٔ عاج
ماه است و هرگزش نیست پروای بی‌کلاهی
افسون چشم آبی، در سایه‌روشن شب
با عشوه موج می‌زد چون چشمه در سیاهی
زان چشم آهوانه اشکم هنوز حلقه‌ست
کی در نگاه آهوست آن حُجب و بیگناهی
سروم سرِ نوازش در پیش و من به حیرت
کز بخت سرکشم چیست این پایه سر به راهی
رفتیم رو به کاخ آمال و آرزوها
آنجا که چرخ بوسد ایوان بارگاهی
دالانی از بهشتم بخشید و دل‌بخواهم
آری بهشت دیدم دالان دل‌بخواهی
دُردانه‌ام به دامن غلتید و اشکم از شوق
لرزید چون ستاره کز باد صبحگاهی
آه از شب جدایی کز تاب اشک حرمان
جانم به شعله می‌سوخت چون شمع در تباهی
یاقوت سُرخ بودم بر قافِ عشق و همّت
آوخ که زهر هجرم بخشید رنگ کاهی
بیداد غمزه‌اش را پُشت لب و بناگوش
آورده خط به مُهر دیوان دادخواهی
کز لطف گاه‌گاهم طالع خجسته دارد
پیوسته باد یارب این لطف گاه‌گاهی
چون شهد شرم و شوقش می‌خواستم مکیدن
مُهر عقیق لب داد بر عصمتش گواهی

نـاگه جـمال تـوحید! وانـگه چـراغ تـوفیق
الواح دیـده شُـستند اشـباح اشـتباهی
افـسون عـشق بـاد و انـفاس عـشقبازان
بـاقی هـر آنـچه دیـدیم افسانه بـود و واهـی
عکس جمال وحدت در خود به چشم من بین
آیـینه‌ام لطـیف است ای جـلوهٔ الهـی
مـاییم و شـهریارا اقـلیم عـشق آری
مـرغان قـاف دانـند آیـین پـادشاهی

ماه سفر کرده

ماها تو سفر کردی و شب ماند و سیاهی
نه مرغِ شب از نالهٔ من خفت و نه ماهی
شـد آه مـنت بـدرقهٔ راه و خـطا شـد
کـز بـعد مـسافر نـفرستند سـیاهی
آهـسته کـه تـا کـوکبهٔ اشک دل افـروز
سـازم بـه قـطار از عـقب قـافله، راهـی
خـواهـم بـه گـدایـی بـه در غـرفه‌ات آیـم
آنجا که تو منزل کنی ای شاه به شاهی
در آه فـرود آی، تـوانـد کـه دلی بـود
تـرسم کـه شـود آیـنهٔ حـسن تـو، آهـی
آن لحظه که ریزم چو فلک از مژه کوکب
بیدار کـسی نیست کـه گیرم بـه گـواهی
تـا صـبح مـن و شـمع نـخفتیم و لیـکن
شـرح شب هـجر تـو نـگفتیم کـماهی

زان خاطره تا خون نشود خاطرم ای شوخ
دیگر نگذشتم به خیابان رفاهی
چشمی به رهت دوخته‌ام باز که شاید
باز آیی و برهانیم از چشم به راهی
دل گرچه مدامم هوس خط تو دارد
لیک از تو خوشم با کرم گاه به گاهی
تا زلف توام باز نوازد به نسیمی
چون شعلهٔ لرزندهٔ شمعم به تباهی
تقدیر الهی چو پی سوختن ماست
ما نیز بسازیم به تقدیر الهی
تا خواب عدم کی رسد ای عمر شنیدیم
افسانهٔ این بی‌سر و ته قصهٔ واهی

سرود برگ‌ریزان

ز من برگشته روی کار جانا — تو هم داری سرِ پیکار جانا
تو باری از سرِ پیکار بگذر — که کارِ من گذشت از کار جانا
عنان از کارزار من بگردان — که دیگر کارِ من شد زار جانا
گرفتم دشمن جان تو بودم — به زنهار آمدم زنهار جانا
نمی‌گویم بیا و دست من گیر — برو دست از سرم بردار جانا
خلد خارم اگر در دیده شاید — که در چشم تو گشتم خوار جانا
زمانه تا مرا بی‌زور و زر کرد — تو هم گشتی ز من بیزار جانا
بود دور از تو مُردن بر من آسان — ولیکن زندگی دشوار جانا
وفای تست چون عمر من و ماند — به محشر وعدهٔ دیدار جانا
حلالم کن که از فرط محبّت — ترا دادم بسی آزار جانا

نه‌آن بودم‌که دیدی‌آه از این عشق / که دارد این همه اطوار جانا
چه باید‌کردن این‌عشق است ودارد / از این بازیچه‌ها بسیار جانا
ندانستم که سختی‌هاست در عشق / رهی پنداشتم هموار جانا
گذرگاهت مزار آرزوهاست / قدم آهسته‌تر بگذار جانا
به من گفتی به یاری پایدارم / رفیقم تا به پای دار جانا
ندانستم رفیق نیمه راهی / به امید تو بستم بار جانا
به زندانم من و در خواب دیده / که بودم با تو در گلزار جانا
چه خواب‌دلکشی‌می‌دیدم ای‌کاش / نمی‌گشتم دگر بیدار جانا
کنون آن خاطرات تلخ و شیرین / به کام جان کنم نُشخوار جانا
شبان تیره قوت من بود دود / چراغم آتش سیگار جانا
خوش‌آن‌عاشق‌که دلداری دهندش / رفیقان در غمِ دلدار جانا
تو خود دانی که من با رفتن تو / نه یارم ماند و نه غمخوار جانا
کنون غم سخت تابدکنج غربت / که ماندم روی بر دیوار جانا
من از باغ محبّت بر نخوردم / تو باش از بخت برخوردار جانا
به سودای تو خواهم سر نهادن / به کوه و دشت مجنون‌وار جانا
همه افسانهٔ عشق تو گوید / زنم چون زخمه‌ای بر تار جانا
شبان تیره با سودای زلفت / بپیچم چون گزیده مار جانا
سرود برگ‌ریزان را به‌گوشم / چه محزون است موسیقار جانا
خزان شد باغ‌عشق واشک‌حسرت / بر او بارنده چون رگبار جانا
خیالت ماه من نامهربان نیست / هنوزم هست یار غار جانا
هنوزم هر شب آید اشک‌ریزان / به بالین دل بیمار جانا
چه حالی بینمش یارب که هر شب / به بالینم بگرید زار جانا
به سیمای تو در آیینهٔ ماه / ملالی بود دوش انگار جانا
از این آهی‌که من‌دارم عجب‌نیست / بر آن آیینه هم زنگار جانا
بسی غلتد سرشکم چون ستاره / به دامان شبان تار جانا
به سایه روشن شب‌ها تو بینم / پدیدار از در و دیوار جانا
به افسونت ربودند از من آری / حریفی بود افسون کار جانا

ولی من راز دل در خاک بردن / رواتر دیدم از اظهار جانا
کشیدی دامن از یار وفادار / گرفتی دامنِ اغیار جانا
دریدی پردهٔ خلوت‌نشینان / برو ای شاهد بازار جانا
منم با شهریاری مانده تنها / تو با یک شهر هستی یار جانا

آخرین خاطرهٔ بهجت‌آباد

بهجت‌آبادست و شب نیمه‌ست و من چشم‌انتظار
انتظاری آخرین کز آخرین دیدار یار
قدرتی پا در میان آورده پُرخوف و خطر
سرنوشت مُبهمی ما هر دو را در انتظار
گر بیاید بهر تودیع و وداع آخری است
ورنه بگذشته‌ست کار از کار بخت نابکار
اشک‌ریزانند و با من هم خداحافظ‌کنان
بهجت‌آباد و لب استخر و این زیر چنار
هیکلی در جنب و جوشم، روی پایی بند نه
آهنم گو آب گشت و زیبقی شد بی‌قرار
توده‌های ظلمت شب، روی هم انباشته
سوزن سرما، سر و صورت گزد چون نیش خار
من سگِ هارم گزیده، سردیم احساس نیست
دوزخیِ غار هجرانم که اقلیمی‌است حار
موج استخر از سیاهی گو سیاهی آهنین
در هجوم است و شبیخون با من این فوج سوار
جز خدا و اختر و من، چشمِ کس بیدار نیست
چشم اختر نیز هم سنگین خواب است و خمار

گه بنالد مرغکی یعنی که بیدارم ولی
در زمان خُسبد به لالای نوای جویبار
هیکل نحس درختان سدِّ راه هر امید
کاج‌ها گویی عبوسانند و بُرج زهرمار
روح شبگردم، جهان در می‌نوردد، کو، کجا؟
راه بیرون جَستن از این خیره غارِ تنگ و تار
التماس چشم و گوشم، از زمین و آسمان
یک شَبَح یا یک صدای پایی از آن گلعذار
گوش با اصواتم آمیزد، به‌سان ضبط صوت
چشم، در اشباحم آویزد، به‌سان گوشوار
یک دوبار از ره، سیاهی آمد و بگذشت و رفت
غیر نومیدی نبودش با دل امیدوار
آتشی در خرمن هستی من افتاده بود
تا برآرد روزگار از روزگار من دمار
اهتزاز برگ‌ها بود و نوای ساز دل
از عزاداران عشق و سوگواران بهار
من چو غوّاصی که ناگه رفته در کام نهنگ
یا کسی کو خود زده ناگه به آبی، بی‌گُدار
صبح دیروزم گشوده، پا به دژبانی ز بند
صبح فردا نیز باید بندم از این شهر، بار
بایدم بیرون شد از این شهر و یکجا دست شست
از همه چیز جهان، چونان که از یار و دیار...
وه، چه تاریخی‌ترین شب می‌گذارد، عمر من
تا که طوفانی‌ترین یادی بماند یادگار
تیره طوفانی که گر بر کوهساران بگذرد
باز نگذارد به جز خاکستری از کوهسار
در پناه شب، امید آخرین دیدار هست
پای دار ای صبح و ما را در پناه شب گذار

ای سحر امشب خدا را پرده از رخ وامگیر
وامگیر این آخرین امیدم از دیدار یار
کوکب صُبحی گرفتم سازگار و سر به زیر
چون کنم با کوکب بختی چنین ناسازگار
غرقهٔ غرقاب و دارم دست و پایی می‌زنم
بی‌فروغ از هر کران و ناامید از هر کنار
گه به جانم آتش تحمیل تسلیم و رضاست
گه به مغزم برق فکر انتقام و انتحار
داشت بر سر می‌زد از جوش و جنونم موج خون
سر به سوی آسمان شد ناگهم بی‌اختیار
کای به میعاد کتاب خود به مضطرّین مُجیب
بیش از این است انتظار اضطراب و اضطرار؟
ناگهم اغمایی و سیری و رؤیایی شگفت
وا شُدم چشم و ستون صبر دیدم استوار
گویی از دنیای دیگر گفته بودندم به گوش
شرط بُردِ عاقبت را باخت باید این قمار
گر طمع داری حیات جاودانی سربلند
چند روز خاکیان گو سر به زیر و خاکسار
آخرین بانگ خروس از طرف باغی شد بلند
در جگرگاهم خلنده خنجری بود آبدار
فرصت یک بار دیدن نیز با این دست باخت
طالعم این پاکباز بدقمار بدبیار
آسمان دیدار آخر نیز کرد از من دریغ
تا کند سوز و گدازم سکه‌ای کامل عیار
صبح با چشمی دریده گفت دیگر جیم شو
کز الف اینجا به گوش آویزه سازد چوب دار
نیشخند صبح بی‌انصاف، گویی صاعقه است
آخرین امیدم از وی، خرمنی شد تار و مار

خود به محراب شفق در سجده دیدم غرق خون
مـقتدی بـا پـیشوا و خـرمن هـستی، نـثار
سـرفکندم پـیش و رفـتم رو بـه سـوی سـرنوشت
ورد آهـم دم بـه دم: «ای روزگـار، ای روزگـار»
زی کـمال‌الـملک هـم رفـتم کـه شـاید او کـند
رُخـصت بـرگشت را فـکری بـه حـال ایـن فـکار
لیـکن او را بـا دلی بـشکسته‌تر دیـدم کـه گـفت
کَـل طـبیب ار بـود بـاری سـر نـبودش پـنبه‌زار
کـم‌کم آن عـشق مجازم چـون جنین شـد بـار دل
روح، از آن یک چـند چـون آبـستنانم در ویـار
تـا کـه عـشقی آسـمانی زاد از آن دل چـون مسیح
کـز دم روح‌القـدس مـی‌داشـتندش بـاردار
تـاج عـشق آری بـه خـاکسترنشینان مـی‌دهند
هـر گـدای عـشق را حـافظ نـخوانـد شـهریار

زفاف شاعر

ز ابـر دوخـته بـر سـینه، آسـمان سـپری
کـه تـیر آه مـنش سـرمه بـود پـیش سـپر
گـهی ز رعـد زدی طـبل تـیر بـارانـم
گـهی ز بـرق فـکندی بـه سـوی مـن خـنجر
سـواد بـیشهٔ بـاغات دور و بـر بس بـود
پـی مـحاصرهٔ مـن سـیاهی لشـکر
بـه‌سان کـورهٔ آهـنگرم درون مـی‌سوخت
بـه دم زدن هـمه آهـم بـه‌سان آهـنگر

به روی صخرهٔ استخر بهجت‌آبادم
سری که سینه سپر کرده با قضا و قدر
قُمار عشق، شکار پلنگ را ماند
خطای تیر همان باشد و بلای خطر
خبر ز خویشتنم در عزای عشق نبود
که کس مباد چو من از عروسی تو خبر
به هوش آمدم از هویی و به بالینم
نشسته بود یکی ژنده‌پوش راهگذر
دل شب است و هیولای ژنده‌پوش مَهیب
صدای مرتعشم مو کند به تن نشتر
طبیب عشق منم، گفت و چون چراغ شکفت
فروغ مهر شد آن برق چشم چون اخگر
نواخت دست مسیحم به ناز، پیشانی
گشوده لعل لب افسانه‌گوی افسونگر
به لای‌لای لطیفم ربود رؤیایی
چه دیدم آنچه که هرگز نداشتم باور
در آستین مگرش سینمای جادو بود
که نقش بست مرا فیل آرزو به نظر
شکافت سقف حصار و شکوفه‌ها بشکفت
شب سیاه من آمد یکی سپید سحر
سرای حجلهٔ بختم ستاره باران شد
شب زفاف من از آنِ تو همایون‌تر
به دور حلقهٔ استخر از گل و شمشاد
به صف ستاده نوازندگان رامشگر
به نقشبندی سرو و ستاره در دل آب
گرفته شمع به کف دختران مه پیکر
ز سازهای درختان به زخمه‌های نسیم
سرودها و نواهای آسمانی، سر

کنیز نخل بزک کرده در قبای زری
غلام سرو کمر بسته با کلاه تتر
به جای سلسلهٔ کوه‌ها، قطار شتر
که باربند جهیزند و کاروان شکر
جهیز ابر همه شال و ترمهٔ کشمیر
زری و اطلس رومی و دیبهٔ شوشتر
در آبشار برقصند گیسوان در پای
به عشوه خم شده، رقاصه‌های سیمین‌بر
به مطربان سرانداز از پی شاباش
فلک به مشت فشاند جواهر از اختر
نسیم کرده به انفاس، مشک‌بیز آفاق
که آب برکه گلابست و خاکِ کو عنبر
به بزم لاله و نرگس، قدح‌کشان نسیم
به هم زنند به اقبال سرخوشان ساغر
چه عنبری‌ست که مطرب گشوده از گیسو
چه شکری که مُغنّی شکسته در حنجر
به پای‌کوب صنوبر، چنار دست‌افشان
به ارغنون درختان، تذرو خنیاگر
نسیم مجمره‌گردان ز سایه روشن‌ها
چه عودها که فکنده به لاله‌گون مجمر
به سایه روشن گل‌ها چه شب‌نشینی‌هاست
ز دختران سیه چَردهٔ مَلَک منظر
لطیف و وحشی و رؤیایی و گریزنده
ز یک نسیم به سرشان هوای سیر و سفر
به راستی شب وصل و زفاف شاعر بود
ز شاهکار طبیعت شبی شگفت‌آور
شبی که خندد از او انعکاس در آفاق
چنان‌که آینه از بارگاه اسکندر

زمین به ساز فلک در سَماع و وجد و سُرور
به کوه و جنگل و دریا شکوهِ زیور و زر
فرشتگان سمن موی سایه و مهتاب
به سان سیل فرو ریختی ز کوه و کمر
گشوده چشمِ کواکب در انتظار عروس
که از کجا بدرخشی چو خسرو خاور
برای هدیهٔ من نیز برکه آینه بود
به روی آب ز عکس هلال انگشتر
نوشته چین به رخ آب: عذر ما بپذیر
برای رفتن بازار زور باید و زر
ز چتر بید فرو هشته پشّه بند حریر
به روی تخت و ز شمشاد تختخواب فنر
ز تپه‌های گُلم خوانچه‌های شیرینی
ز سبزی چمنم سفره‌های پهناور
ز بوته صندلی و مبل‌ها به صف چیده
ز سایه مخمل مخمورشان به پشت اندر
مگر دریچه‌ای از ماه باز شد که به ناز
تو جلوه‌گر شدی ای آیت همایون فر
گرفته دور تو مشاطگان عالم قدس
تو چون میان چمن طاوسی نگارین پر
به صحنه‌های زراندود دلکش مهتاب
ز بعد آن‌که نمودی هزارگونه هنر
سبک پریدی و بر دوش من نهادی پای
سپس خزیدی و بر سینه‌ام فشردی سر
به جادویی به لبم دوختی لب نوشین
مَذاق جان من آکندی از گل و شکر
من و تو هر دو سزاوار یکدگر بودیم
جمال و فرّ و شکوهی، وَرای حدّ بشر

گسیخت عِقد ثُریا که شور محشر را
ز دور چرخ به هم می‌رسند شمس و قمر
به شادباش عروسی شاعرانهٔ من
زمین به پای تو گل ریخت آسمان گوهر
شدم که لب بگشایم به شکوهٔ هجران
و یا به قصّهٔ شُرب الیهود این کشور
ولی تو نسخهٔ اصلی نشان من دادی
به سحر کلک سر انگشتِ خودکه هان بنگر
فلک شکافته دیدم به سیل نوری سبز
گرفته کون و مکان زیر بال شوکت و فر
چنان دویده به ذرّات چون می و مینا
که کس تمیز عَرَض را نداند از جوهر
سپس به نغمه فزودی که هر چه هست خود اوست
جز او هوا و هوس باشد و هَبا و هدر
من و تو آینه‌داریم و جلوه‌گاه ظُهور
که ظاهر او بود و ما سوای او مظهر
تو هم در آینهٔ من، جمال او دیدی
جمال بین که چه آینه ساخت خاکستر
تو چشم دل بگشا و به گوش جان بشنو
که چشم‌ها همه کورند و گوش‌ها همه کر
تویی که نامزد وصل شاهد ازلی
گر این قمار کلان می‌زنی ز من بگذر
گر این گذشت کنی حسن جاودان با تست
دگر من و همه دلخواه تو در او مضمر
چه دیدم! آن‌که جهان آینه است و از هر سو
فروغ حسن و تجلّی به صورتی در خور
ولی به خاطر من وعده دادیم که به چشم
به صورت تو نماید همه نقوش و صور

سپس به دختر طبع عفیف من گفتی:
برو که چون صدف آبستنی به دُرّ و گهر
رسید وقت، که پرواز را گُشایی بال
و یا که ختم نمایش کند نمایشگر
سِتُردی اشکم و گُفتی که وعدهٔ دیدار
در این جهان همه بگذار تا جهان دگر

ایوان ناز

دیده آن عاشق سرسخت جوان
شعلهٔ عشق گرفته به روان
نیمه شب می‌پرد از بام به بام
از خطرها گذرد در هر گام
سرزمین‌ها گذرد پای جنون
که گذرنامه نوشته‌ست به خون
گاه بر سینه خزد گه بر پشت
گاه زانو کند اهرم گه مشت
گه پر و پای بپیچد به ستون
گه سر از پنجره آرد بیرون
گه به یک هرّهٔ نازُک نک پا
می‌کشد هیکل سنگین بالا
تا، نشسته‌ست بر آن بام بلند
کو بود بر سر کاخی دلبند
این همان قصر بهشت آیین است
که بر او غرفهٔ حورالعین است
این همان کاخ بلند ایوان است
که مهش تافته تا کیوان است
منزل یار فسونکار اینجاست
آری آرامگه یار اینجاست
خم شده چون شکن طرهٔ کاخ
سر نهد بر سرِ ایوان گستاخ
باز کرده دهن ایوان چون شیر
می‌نماید که به بازیم مگیر...
گردنِ شیر به بازیچه مخار
پاشو و سر به سر من مگذار
لیکن از شیر کجا بر حذر است
آن‌که از بیشهٔ عشقش گذر است
عشق آنجا که به نخجیر رود
دست کم در دهن شیر رود
پنجه‌ها ساخته قلّاب کمند
بر سر نرده کند پایی بند
بر سر نردهٔ او پا دارد
اگرش سر برود جا دارد



می‌نهد پای به جایی کانجا — آسمان را به زمین خشکد پا
مگسی تا به کجا برخیزد — جا که سیمرغ در او پر ریزد
آدمی پر زده چون افرشته — تا به خرگاه پری پا هشته
باز کرده دهن ایوانی نغز — دهنِ پسته حکایت کُنِ مغز
غنچه را گرچه ورق تو در توست — پسته را مغز نگنجد در پوست
غرفهٔ حوری و خرگاه پری است — در و دیوار چو گلبرگ طری است
چمن نزهت و آغوش سمن — خرمن یاسمنش بر دامن
آب لطفش بچکد چون گوهر — که صدف باشد و گوهر پرور
فرش ایوان گلی و زنگاری — نردہ‌اش عاج و منبّت‌کاری
در و دیوار همه آینه‌وار — وز دو سر آینه بندش دیوار
هشته آویزهٔ جاری پرنور — از بر سقف پرآویز بلور
سر هر شاخ شکفته‌ست چراغ — لاله‌ها رشک گل و لالهٔ باغ
لاله‌ها در افق آینه بند — سحری ساخته نوشین لبخند
بر رخ پنجره‌ها پردهٔ تور — پرده‌ها بافته از گیسوی حور
شاهد بید به طرف ایوان — گیسو افشانده چو زلف پریان
توری بافته روزن روزن — نور مه بیخته چون پرویزن
گویی آتش زده بر شاخهٔ عود — باد پیچیده در آن شعله و دود
چون در این پرده صبا جوید ره — مهره بازی کند از عاج و شبه
ماه ریزد گُهر و می‌لرزد — که یکی بوسه مگر چند ارزد
بید چون مطرب شوخ و شنگول — زلفکان کرده پر از پولک و پول
به سر حجله برقصد بشّاش — هی سر اندازد و خواهد شاباش



خفته بر تخت چو گل سروقدی — پای تا سینه به زیر شمدی
شمدش خواسته گشتن هم‌قد — او فزون یک سر و گردن ز شمد
دختری آلههٔ حسن و جمال — ربّة الحجلهٔ ایوان جلال

زیر سر بالش ناز پر قو | چنبر زلف کمند جادو
تکیهٔ سیب ذقن بر آرنج | شاخ گل داده یکی بار ترنج
نرگس مست فرو خفته به ناز | مژه برگشته‌تر از چنگل باز
آهوی چشم سیه را به شتاب | می‌چراند به چمنزار کتاب
عنبرین شمع به زرّینه لگن | بر فراز سر آن سیم بدن
پرتو شمع به شیپور حباب | بخشدش زرد جلایی به کتاب
مژه بر عارض گلبرگ نمای | سایه انداخته چون پرّ همای
طرّه را جلوهٔ پرّ طاووس | لعل لب سرختر از تاج خروس
گاه مستانه چو برگشته بلا | نرگس مست بپیچد بالا:
رخی آینهٔ توحید نمای | گردنی آینه‌گردان خدای
چهره چون آینهٔ دل مصقول | با جمال ابدیت مشغول
مَلَکی با ملکوتی سیما | سینه‌ای آیت طور سینا
شمدش بر قد و بالای شگرف | چون نهالی که بر او بارد برف
شمدش تنگ کشیده در بر | روی‌هم ریخته شیر و شکر
همچو ماهیست که پیچیده به نور | یا چو ماهیست که غلتیده به تور
شمدش تنگ دل و محرم راز | لیک چون پیرهن تر غمّاز
شمدش را بنگر تا نگری | پرده‌پوشی که کند پرده دری
می‌کند بس شکرین قصّه بیان | شکری نیز خود افزوده بر آن
رشک نارنج دو نار پستان | سینه را نزهت نارنجستان
بر فراز شکمی سیمین ناف | جادویی چشمه که بر قلهٔ قاف
تل سیمین چو یکی تپّه گل | سینهٔ مخملی قرقاول
تل جادوی خداوند جمال | تپهٔ سرسرهٔ ذوق و خیال
پای آن تپهٔ سیمین شگرف | رد آهو بره‌ای مانده به برف
رسته از موی میان کوه سرین | تل سیمابی و کوهی سیمین
کوهی از مرمر و گویی از عاج | مرمرش باج دهد عاج خراج
برف مهتاب نشسته است بر آن | از پی اسکی شاه پریان
سینه منشق به شکاف دره‌ای | درهٔ باکرهٔ نادره‌ای

پرتگاه دل و لغزشگه حال / طاس لغزندهٔ ذوقست و خیال
دیده پا کج نهد آنجا چون کور / تا در آن طاس بلغزد چون مور
دل مگر سنگ نشیند جایش / که در آن صُفّه نلغزد پایش
هوس آنجاست پلنگینه خصال / که در او دیده رد پای غزال
نقش ران با قلم پرگاری / مچ پا آیت نازک کاری
زانوان چون گره گل دلبند / یا ز دو شاخ بلورین پیوند
عاشق این شاهد ایوان بیند / تشنه در چشمهٔ حیوان بیند
آن دو پستان نگرد چون دو هلو / گم کند آب دهن راه گلو

★

عشق زانو زده بر کاخ جمال / سخت مرعوب شکوه است و جلال
عفّت و شرم دو جاسوس مَهیب / می‌زنندش ز دو سو سخت نهیب
که دگر پای فراتر ننهی / زحمت وقت عزیزان ندهی
رنگ مهتاب، رخ شادابش / رعشه آمیخته با مهتابش
نفس آهسته کشد می‌ترسد / که بر آن آینه آسیب رسد
خاکسار است و بر آن درگه ناز / شرمش آید که نهد روی نیاز
گوهر اشک نمی‌بیند پاک / حیفش آید که بیالاید خاک
رگ و پی می‌شکند بر اعضا / خواهد از یک حرکت شد رسوا:
سر و جان را نرسد جای اینجا / می‌نهم با چه دلی پای اینجا
گل دریغ است که آن لب بوسد / تا به این دیو سیه دل چه رسد

★

عاشق و بید و نسیم و مهتاب / همه را رعشه به تن چون سیماب
در و دیوار عیان می‌لرزند / همه یک عشقِ نهان می‌ورزند

★

شب از این منظره‌ها دیده بسی / لیکن اسرار نگوید به کسی

در انتظار شنبه

باز دل گشت طفل مکتب یار — درس عشقش چو بلبل ازبر شد
بعد از این انتظار جمعهٔ دل — وعدهٔ روز وصل دلبر شد
وعدهٔ روز شنبه‌ام دادی — شنبه از جمعه محترم‌تر شد
جمعه شد بین ما و شنبه حجاب — لاجرم مستحق نشتر شد
دگرم ساز جمعه مبتذل است — بس‌که این داستان مکرّر شد
جمعه آن جمعه‌های پیشین نیست — دگر این باغ، خشک و بی‌بر شد
شنبه هم لک و پیس خود از اشک — پیش چشمم بشست و گوهر شد
یا به تعطیل خورد روز برات — زان حوالت به روز دیگر شد
دم شماری کنیم تا شنبه — ساعت من چه کند و پنچر شد
ساعت از نبض من نساخت فلک — تا ببیند که عُمر غم سر شد
دل یهودی شده‌است و شنبه‌پرست — نامسلمان چه زود کافر شد

میوه بر شاخ بلند

روزن کلبهٔ من دوخته چشم — به یکی کاخ برافراخته قد
که بر آن کاخ نشیمن دارد — دلبری چون مه گردون مسند
سایه چون طُرّهٔ کاخش ممدود — طُرّه چون سایهٔ قصرش ممتد
ماه از چنبر زلفش به حصار — اختر از چشمک شوخش به حسد
ماهتابی است که بر اوج کمال — آفتابی است که در برج اسد
روز و شب دیده بر او دوخته‌ام — چون مُنجّم که کند ماه رصد
چون رود از عقبش می‌نگرم — آن‌چنان کز عقب روح، جسد
راه دیدن همه بر رویش باز — راه رفتن همه بر سویش سد
چون یکی ماه که بر شاخ بلند — رسد و دست حریفش نرسد

کوزهٔ تهمت

در بادیه گر تشنه‌ای از راه فرو ماند
مردم همه کوشند که تا تشنه نماند
هرکس برسد در وی و آن حال ببیند
خواهد به لبش جرعهٔ آبی برساند
این سر نهد از روی ثوابش سر زانو
و آن شربت و شیری به گلویش بچکاند
ور کوزه به دستی کند از آب دریغش
هر کس رسد از طعنه بدو زهر چشاند
حال دل من نیز چو بینم رخ زیبا
یاران به همان تشنهٔ جان‌سوخته ماند
چشمم به فلک پوید و راهم ننماید
پایم به زمین خشکد و رفتن نتواند
جز این‌که مرا زهرهٔ اظهار به وی نیست
ور زانکه بگویم جگر من بدراند
وین مردم بیکاره بریزد به سر من
فریاد و فضیحت ز فلک درگذراند
خواهم که در آن حال زمین باز کند کام
شاید که تنم بلعد و جانم برهاند
کو مرگ مفاجات که چون عید به جانم
از در رسد و خانهٔ عمرم بتکاند
کو آن‌که دلش بر من دلسوخته سوزد
وین آتش سوزنده ز جانم بنشاند
ما تشنهٔ آن چشمهٔ نوشیم، دل از سنگ
کو کوزهٔ تهمت به سر تشنه شکاند
آخر نه ز دنبال تو خود می‌دوم ای شوخ
عشق است که با ترکی نازم بدواند

من هر چه ز دامان تو خواهم بکشم دست
عشقم به کمند سر زلفت بکشاند
این بدعت ما نیست که عشق است و خدا داد
افسوس که آن سنگدل این قصّه نداند
یاران به خدا کیست که داد دل ما را
زین مردم نااهل ستمگر بستاند

خمار عشق

تیغ هجران دو نیمه ساخت مرا — نیمه‌ای با تو نیمه‌ای با من
آن‌که با توست نکته‌سنج و ظریف — وان که با ماست کاهل و کودن
ساده‌تر گویم ای رمیده غزال — روح من با تو رفت و ماند بدن
روح من تا در آستانهٔ توست — خواب تن هست سیر باغ و چمن
خواب بینم بهشت گمشده را — با تو دست مراد بر گردن
لیک گاهم که روح رؤیایی — می‌گراید به تن به یاد وطن
باز بیدار گشته، می‌افتم — از بهشت روان به دوزخ تن
خواب و بیدار، قصهٔ کابوس — مرده و زنده، حال جان کندن
این منم بی‌تو، زنده مانده هنوز؟ — چه‌دل‌است این‌کزآهن‌است‌وچُدن
چه کنم باز در جهان توام — بی‌تو آخر کجا برم مسکن
مستی عشق با تو رفت و کنون — منم و این خمار مردافکن
چه خماری‌که خود به خاک برد — حسرت جرعهٔ خمارشکن
من اگر زنده‌ام ز بی‌کفنی است — مرده‌ام در میان پیراهن

این قصّه در این‌جا تمام می‌شود و لیکن پایان ندارد.

دکتر بهروز ثروتیان
نوروز ۱۳۸۹ خورشیدی
گوهردشت کرج



اعلام



اشخاص، کتاب‌ها و نشریات، جای‌ها و مکان‌ها، آیات، روایات و جملات عربی

من هر چه ز دامان تو خواهم بکشم دست
عشقم به کمند سر زلفت بکشاند
این بدعت ما نیست که عشق است و خدا داد
افسوس که آن سنگدل این قصّه نداند
یاران به خدا کیست که داد دل ما را
زین مردم نااهل ستمگر بستاند

خمار عشق

تیغ هجران دو نیمه ساخت مرا
نیمه‌ای با تو نیمه‌ای با من
آن‌که با توست نکته‌سنج و ظریف
وان که با ماست کاهل و کودن
ساده‌تر گویم ای رمیده غزال
روح من با تو رفت و ماند بدن
روح من تا در آستانهٔ توست
خواب تن هست سیر باغ و چمن
خواب بینم بهشت گمشده را
با تو دست مراد بر گردن
لیک گاهم که روح رؤیایی
می‌گراید به تن به یاد وطن
باز بیدار گشته، می‌افتم
از بهشت روان به دوزخ تن
خواب و بیدار، قصهٔ کابوس
مرده و زنده، حال جان کندن
این منم بی‌تو، زنده مانده هنوز؟
چه‌دل‌است این‌کزآهن‌است‌وچُدن
چه کنم باز در جهان توام
بی‌تو آخر کجا برم مسکن
مستی عشق با تو رفت و کنون
منم و این خمار مردافکن
چه خماری‌که خود به خاک برد
حسرت جرعهٔ خمارشکن
من اگر زنده‌ام ز بی‌کفنی است
مرده‌ام در میان پیراهن

این قصّه در این‌جا تمام می‌شود و لیکن پایان ندارد.

دکتر بهروز ثروتیان
نوروز ۱۳۸۹ خورشیدی
گوهردشت کرج



اعلام



اشخاص، کتاب‌ها و نشریات، جای‌ها و مکان‌ها، آیات، روایات و جملات عربی

اشخاص

آ

ا

ب

پ

ت

ث

چ

ح

خ

د

ر

کتاب‌ها

جای‌ها و مکان‌ها

آیات، روایات، جملات عربی...

انتشارات آیدین منتشر کرده است:

- آب و آیینه (جستارهایی در ادب و فرهنگ) — دکتر میرجلال‌الدّین کزّازی
- آیینه‌ای بی‌طرح (آشنایی‌زدایی درشعر شاعران امروز) — فروغ جلیلی
- از دیار ابرها — حسین جعفری
  (فارسی‌گویان نوپرداز آذربایجان از سال ۱۲۶۵ تا ۱۳۶۵ هـ. ش)
- اندیشه‌های نظامی گنجه‌ای — دکتر بهروز ثروتیان
- این کیمیای هستی — ولی‌الله درودیان
  (مجموعه مقاله‌ها ویادداشت‌های دکترشفیعی‌کدکنی دربارهٔ حافظ)
- برگزیدهٔ متون ادب فارسی — جمعی از مؤلفان (زیرنظرجمشید علیزاده)
- بساط قلندر (شرح غزل‌های خاقانی) — دکتر معصومه معدن‌کن
- بلاغت فارسی (معانی و بیان) — دکتر احمد گلی
- بوستان سعدی — دکتررضا انزابی‌نژاد، دکترسعیدالله قره‌بگلو
- پارسا و ترسا (منطق‌الطیر) — دکتر میرجلال‌الدّین کزّازی
- پردهٔ سحرسحری (برگزیده و شرح مخزن‌الاسرار) — دکتر رضا انزابی‌نژاد
- تاریخ تبریز (مینورسکی) — به کوشش غلامرضا طباطبایی‌مجد
- تجوید و روش‌های تلاوت قرآن — دکترداود عطّار / ترجمهٔ حمدالله جعفرپور
- تلخستان (مجموعه شعر) — ولی‌الله درودیان
- تندبادی ازکنج (گزارشی‌از داستان رستم وسهراب‌شاهنامه) — دکتر میرجلال‌الدّین کزّازی
- چهارمقاله نظامی‌عروضی‌سمرقندی — دکترسعیدالله قره‌بگلو،دکتررضا انزابی‌نژاد
- خشم درچشم (گزارشی‌از داستان رستم واسفندیار شاهنامه) — دکتر میرجلال‌الدّین کزّازی
- دهخدا چراغی که خاموش شد — ولی الله درودیان
- دیوان استاد عابد — ویرایش جمشید علیزاده
- دیوان پروین اعتصامی — مقدمه ولی‌الله درودیان
- دیوان رهی معیّری — ویرایش جمشید علیزاده

◇ روستای‌ما (دهکده‌ای در آناتولی) — محمود ماکال
دکتر رضاانزابی‌نژاد، دکترعلی‌اکبر دیانت

◇ زنان افسانه‌ای در آثار نظامی گنجه‌ای — دکتر بهروز ثروتیان
◇ سایهٔ خورشیدسواران (گزیدهٔ مخزن‌الاسرار) — دکتر بهروز ثروتیان
◇ سبوی‌سبزسخن (برگزیده‌ای‌ازنظم ونثرفارسی) — دکترنظریانی، دکترمظفری، دکترطلوعی‌آذر
◇ سرو کاشمر (مجموعه شعر) — علیرضا صدفی (آتش)
◇ سوزن عیسی (گزارشی از قصیدهٔ ترساییه خاقانی) — دکتر میرجلال الدّین کزّازی
◇ شهریاران گمنام — احمد کسروی
◇ عشق پرشور شهریار و پری — دکتر بهروز ثروتیان
◇ فارسی دانشگاهی — دکتر احمد گلی، دکتر یدالله نصراللهی
◇ فال‌های شگفت‌انگیز حافظ — استادبهاءالدین‌خرمشاهی، فانی تبریزی
◇ قیام آذربایجان و ستارخان — اسماعیل امیرخیزی
◇ گزیدهٔ کلیله و دمنه — دکتر رضا انزابی‌نژاد
◇ گنجنامه حکمت (امثال‌وحکم الفبایی نظامی‌گنجه‌ای) پروین ثروتیان
◇ گویش نقوسان تفرش — ولی‌الله درودیان
◇ متون برگزیدهٔ ادب فارسی — نادرجوادزادگان، دکترحسین‌حاجی‌زاده،
مریم‌سلحشور

◇ مثنوی یوسف و زلیخا — فانی تبریزی
◇ مجموعه اشعار فروغ فرخ‌زاد — ویرایش جمشید علیزاده
◇ منطق‌الطیر عطار — تصحیح وشرح
دکتررضا انزابی‌نژاد،دکترسعیدالله قره‌بگلو

◇ نقش پای غزالان (شرح پنجاه غزل از صائب) — دکتر معصومه معدن‌کن
◇ وصل خورشید (شرح شصت غزل از حافظ) — دکتر علیرضا مظفّری

◇ جدول دیات — جواد صادقی
◇ جرم‌ها و مجازات‌ها در اسلام — حسن عبّاس‌زاده اهری
◇ حقوق اساسی‌تطبیقی — دکتر کمال‌الدّین هریسی‌نژاد
(نظام‌های‌پارلمانی، ریاستی، مختلط واقتدارگرا)

◇ حقوق تأمین اجتماعی — دکتر محمدرضا مجتهدی
◇ حقوق سازمان‌های بین‌المللی — دانیال‌دورموای/ دکتر کمال‌الدّین هریسی‌نژاد

- ◇ قانون‌احیاء دادسرا (قانون تشکیل‌دادگاه‌های عمومی وانقلاب) — جواد صادقی
- ◇ قانون جدید چک — جواد صادقی
- ◇ نحوهٔ عملی ثبت شرکت‌ها — جواد صادقی

- ◇ حسابداری شرکت‌ها جلد اول — حسن پرستاری
- ◇ حسابداری شرکت‌ها جلد دوم — حسن پرستاری
- ◇ حسابداری صنعتی (۱) — محمّد سرخانی
- ◇ مروری بر حسابداری مالی و صنعتی — سیدنژاد، سیرنگ، رحمتی

- ◇ راهنمای نرم‌افزار Hammer 7.0 — مهندس وکیلی‌تهامی، مهندس احتشام‌منش
- ◇ روش محاسبه و انتخاب پمپ — مهندس علی وکیلی‌تهامی
- ◇ ضربت قوچی آب و سیستم‌های حفاظتی — مهندس علی وکیلی‌تهامی

- ◇ جمعیت و تنظیم خانواده — نعمت‌الله تقوی
- ◇ مبانی جمعیت شناسی — نعمت‌الله تقوی

- ◇ مبانی جغرافیای اقتصادی — پروفسور پاول کلاول/ دکتر پرویز نوروزی

- ◇ نگاهی به آموزش علمی موسیقی در تبریز (تاریخچهٔ هنرستان موسیقی تبریز و دانشسرای هنر) — سیّد جواد حسینی

- ◇ مکتب قوپوز — چنگیز مهدی‌پور

- ◇ آفات گفتار — ودود برزی
- ◇ جنبه‌های شناختی روانشناسی رشد — دکتر منصور بیرامی
- ◇ خانواده و آسیب‌شناسی آن — دکتر منصور بیرامی
- ◇ ده گفتار در تربیت نوین کودک — عباس خوش‌خبر
- ◇ رازهای کودک من — عباس خوش‌خبر
- ◇ راهنمایی و مشاوره در آموزش و پرورش — دکتر علی‌اصغر کوشافر
- ◇ روانشناسی یادگیری (رویکرد رفتاری) — دکتر منصور بیرامی
- ◇ شاید فردایی نباشد — عباس خوش‌خبر

محراب شفقده اؤزومو سجده ده گؤردوم
قان ایچره غمیم یوخ ، اوزوم اولسون سنه ساری
عشقی واریدی «شهریارین» گوللو - چیچکلی
افسوس، قارا یئل اسدی، خـزان اولـدو بهاری




9 789645 592989